کشف الحقایق

کشف الحقایق

۱۱۸۷۰

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب کشف الحقایق
مؤلف نسفی
موضوع
شمارهٔ قفسه ۱۴۹۲۲
شماره ثبت کتاب ۹۰۴۳۴

موی ازین کرامت نگشته است و نخواهد گشت اما شاید که در یک اقلیم یا دو
اقلیم اختلاف افتد میان آن دو قوم بر خیزد و علما یک طریق و یک مذهب شوند
و غرور و نیدا از ایشان کم شود و معانی و حقایق اشیا آشکارا گردد و
فصل در بیان خواب بدانکه در ماه جمادی الاولی سنه
ثمانین و سبعمایه در ولایت فارس در شهر ابرقوه بودم چون از نماز شام
نیمه گذشته بود این بیچاره نشسته بودم و چراغ در پیش نهاده و چیزی می نوشتم
و در آن میان بخواب رفتم پدر خود را دیدم که از در در آمد برخواستیم
و سلام کردم سلام را جواب داد و گفت رسول خدا صلی الله علیه با شیخ
ابو عبدالله حنیف و شیخ سعدالدین حمویه رحمهما الله در مسجد جمعه ابرقوه نشسته اند
و ترا می طلبند باید رفت رفتم و بمسجد در شدم رسول را دیدم با ایشان نشسته
سلام کردم جواب سلام باز دادند و هر یک مرا نواختند چون بنشستم
رسول فرمود که امروز شیخ المشایخ سعدالدین حمویه از تو حکایتی میکند
و خاطرش نگران و متعلق حال تو بود حکایت آن بود که میگفت
که معانی که من در جهان صد پاره کتاب از صغار و کبار جمع کرده ام عزیز آنها
جمله در ده رساله جمع کرد و هر چند من در اخفا و پوشیده کردن سعی کرده ام
او در اظهار و گشاده کردن سعی کرده اندیشه میکنم که نباید که از راه کدر
ناجنسی آزاری بخاطر او رسد انگاه رسول فرمود که چون شیخ این حکایه
میکرد من با شیخ گفتم که یا شیخ تو خاطر آسوده دار که عزیز در عصمت
خداست و با انکه چنین است برویم و با عزیز بگوییم که تا این کتابها را بی
اجازت ما اظهار نکند اکنون با تو می گوییم که تا از هجرت ما هفتصد سال
نگذرد این کتابها را در جهان خلق ظاهر مگردان و چون هفتصد سال بگذرد در

بعد از بکوی او دل او خرّم نشود
هر شب از بوی او روان سوز نشود
آن کس که شود همدم او عشق زدگی
از پرتو روی او بهشتی دوزخ نشود

اغلب مدارس غالب اوقات طلاب علم طلب این کتاب کنند و بعضی
این کتاب را بحث کنند گفتم یا رسول الله بعضی این کتاب را نوشته‌اند و ابر ط
بردند رسول فرمود که آنچه رفت خود رفت باقی اظهار مکن **فصل**
بدانکه از رسول صلی الله علیه وسلم سوال کردم یا رسول الله عصمت
چیست و معصوم کیست رسول فرمود که عصمت امانت از خود
هر که دست و زبان خود را و شهوه و غضب خود را در فرمان خود آورد
و از ایشان ایمن شد چنانکه من بعد بواسطه ایشان زحمتی و ندامتی بوی
نرسد معصوم گشت چون جواب رسول علیه الصلوة والسلام معلوم کردی
و معنی عصمت را دانستی اکنون بدانکه عصمت و حفظ و عافیت بیک معنی است
اما علما از جهت ادب هر یک بجایی استعمال می کنند اگر انبیا امان یافته
میگویند که او در عصمت خداست و اگر ولی گویند که او در حفظ خداست
و اگر مؤمن گویند که او در عافیت خداست پس هر که عافیت
میخواهد امان میخواهد در خود یعنی میخواهد که دست و زبان وی و شهوه
و غضب خائن بوند که بواسطه ایشان زحمتی و ندامتی بوی نرسد و بعضی
از اهل شریعت میگویند که عصمت خدای آنکس است که اعضا و جوارح
وی هرگز بی فرمانی نکرده باشد و نکند اما بی فرمانی از ایشان تصور دارد
و در عافیت خدای آنکس است که اعضا و جوارح وی بی فرمانی کرده باشد
اما این زمان نکند و در فرمان او باشند پس هر که را اعضا و جوارح در
فرمان است او امیر است و امیر لغت اوست و هر که را اعضا و جوارح
در فرمان نیست او اسیر است و اسیر لغت اوست اسیر دست و پای
و بند و فرج و شکم است **فصل** در فهرست رسالات

فاتحة الکتاب در بیان آنکه مذاهب مختلف در امت محمد چند است
و خلاف از کجاست و کی ظاهر شد و اصل خلاف چیست و مذهب
مستقیم کدام است **رساله اول** در بیان وجود و آنچه تعلق
بوجود دارد **رساله دوم** در بیان انسان و آنچه تعلق بانسان
دارد **رساله سوم** در بیان سلوک و آنچه تعلق بسلوک
دارد **رساله چهارم** در بیان توحید و آنچه تعلق بتوحید دارد
رساله پنجم در بیان معاد و آنچه تعلق بمعاد دارد
رساله ششم در بیان دنیا و آخرت و قدر و روز قیامت
و حیات و ممات **رساله هفتم** در بیان آنکه هفت
آسمان و هفت زمین کدام است و تبدیل زمین و طی آسمان الرا
و زمین قیامت و زمین عرفات کدام است و حج گزاردن عبارت
از چیست و چند نوع است **رساله هشتم** در بیان کتاب الله
و کلام الله و در بیان قرآن و فرقان و در آخر رساله اول بعضی از آن
بطریق اجمال بسبیل ضرورت مفرد و معنی و مجرد و جمعی گشت الا
رساله نهم در بیان حقیقت اسلام و ایمان و احسان
و عیان و در بیان آنکه حقیقت صلوة و زکوة و صوم چیست و از برای
چیست و بر کیست **رساله دهم** در بیان خاتم رسالت
و قایم قیامت و در بیان آنکه ادیان و شرایع چند است و نسخ
شریعت چیست و چرا است **خاتمة الکتاب** در بیان آنکه
ختم نبوت و ختم ولایت چیست و در بیان آنکه هرگز بود این چنین که هست
که نبود و وقت باشد که عالم این چنین که هست نباشد **فصل**

بدانکه اینجا آنکه درخواست درویشان بود در هر رساله اول سخن
اهل شریعت باز سخن اهل حکمت باز سخن اهل وحدت بیان کردم
اما آنچه اعتقاد این درویش است و اختیار این بیچاره درین کتاب
بیاوردم از جهت آنکه نه هر آدمی تواند گفت و نتواند نوشت بلکه از صد
هزار چیز که بداند یکی نتواند گفت و از صد هزار چیز که بتواند گفت یکی
یکی چنان باشد که نتواند نوشت که نوشته بدست اهل و نااهل افتد
و منظور نظر مستعد و نامستعد بشود ای درویش هر کس را استعداد
ادراک حقایق نباشد که آدمی در تحصیل علوم بی‌تفاوت اند بلکه در جمله
کارها متفاوت افتاده اند از جهت آنکه هر یک آلت کاری و مظهر چیزی اند
پس هر یک کار خود تواند کرد و اینست معنی اعملوا فکل میسر لما خلق
له و اگر چنان بودی که جمله را استعداد یک چیز بودی نظام عالم کبیر نبودی
چنانکه در آدمی که عالم صغیر نمودار از آنست اگر جمله اعضای آدمی را
استعداد یک چیز بودی آدمی ناقص بودی و نظام وجود آدمی نبودی
پس هر عضوی از اعضای آدمی استعداد کاری دارد و هر یک کار
خود می توانند کرد ای درویش اگر چه بظاهر چنین می نماید که هر یک از
اعضا کار خود می کنند اما بحقیقت جمله خدمت یکدیگر می کنند چشم خدمت
پای میکند و پای خدمت دست می کند و دست خدمت سر می کند
و سر خدمت حواس می کند و اعضای باطن خدمت معده می کنند
و معده خدمت جگر می کند و جگر خدمت جمله بدن می کند و جمله
اعضا را همچنین میدان که در کار یکدیگر اند و خدمت یکدیگر را میان
دربسته اند و چیز ندارند پس اگر سر نقصان کند نقصان پای خواهد

بحقیقت

بحقیقت

بحقیقت نقصان خود خواسته باشد و اگر پای نقصان سر خواهد
خسران خود خواسته است و اگر دست نقصان روی خواهد و روی خسران
دست خواهد بحقیقت نقصان خود خواسته باشند و در جمله اعضا همچنین
میدان پس همچنانکه در عالم صغیر این مشاهده کردی در وجود عالم کبیر میدان
که هر که هست و هر چه هست جمله اعضای یکدیگر اند و هر یک و هر چیز استعداد
کاری دارند و هر یک کار خود می توانند کرد و اگر چه بظاهر همچنین می نماید
که هر یک کار خود می کنند اما بحقیقت جمله خدمت یکدیگر می کنند و مدد
و معاون یکدیگر اند پادشاه تربیت و محافظت رعیت می کند
و رعیت مدد و معاون پادشاه می کنند و آهنگر خدمت درودگر میکند
و نجار خدمت حداد می کند و اهل شهر خدمت رستاق می کنند و اهل
رستاق خدمت اهل شهر می کنند و عالم کار عامی و عامی کار عالم
میکند و در جمله افراد موجودات همچنین میدان پس خواست هر یک
نقصان آن دیگر بحقیقت نقصان خود خواسته باشد پس هر یک مدد
و معاون آن دیگر باشد بحقیقت مدد و معاون خود بوده باشد و هر کرا
در امر معروف و نهی منکر غرض نه اینست جاهل است و هر که در برّت
و احسان و اعطا صدقه غرض نه اینست غافل است اگر چه برّت
و احسان خاصیت بسیار دارد اما باید که نیت وی این باشد تا سخن
دراز نشود و از مقصود باز نمانیم **فصل** بدانکه غرض از این
سخن آن بود که آنچه اختیار این درویش است درین کتاب دیگر
بکردم تا نظر نامحرمان بدان نیفتد زیرا که هر آدمی که باشد او را
سه مذهب بود یکی مذهب مادر و پدر و عوام شهر بود تا در میان

کدام طایفه باشد انتبه اورا در اول آن مذهب باشد اینست معنی
کل مولود یولد علی الفطرة فابواه یمجسانه ویهودانه وینصرانه
دوم مذهب پادشاه وقت وحاکم ولایت بود واگر پادشاه وقت
عادل باشد بیشتر اهل ولایت عادل شوند واگر ظالم باشد ظالم شوند
واگر زاهد باشد زاهد شوند واگر حکیم بود حکیم شوند واگر حنفی مذهب
باشد حنفی مذهب شوند واگر شفعوی باشد شفعوی شوند از جهت
آنکه همه کس قرب پادشاه را طالب باشد وهمه کس مرید ارادت
ومحب پادشاه باشند هر کس به نیتی وهمه کس را از پادشاه خوف
واندیشه باشد پس بدین اسباب جمله در مناسبت کوشند وخود را
بمشابهت منسوب کنند اینست معنی الناس علی دین ملوکهم
سیوم مذهب یار بود تا در حق که ارادت دارد وبا که صحبت دوستانه
می ورزد هر آینه مذهب او گیرد که معنی صحبت مشابهت بیرون وموافقت
اندرونست اینست معنی المرء علی دین خلیله پس این سه مذهب
میان وی وخلیل وی است وغیر خلیل را بدین اطلاع نیست واز غیر
خلیل پوشیده می باید داشت وتعیین این مذهب میان وی وخلیل
وی اینست معنی استر ذهابک وذهبک ومذهبک چون این مقدمات
معلوم کردی بدانک اگر آنچه اعتقاد این درویش است درین کتاب
نوشته شدی خلیل را بدان اطلاع افتادی ومنظور نظر محرم ونامحرم
بودی ونامحرم را در سخن عزیزان نظر کردن حرام است زیرا که فساد
آن بیش از صلاح باشد بلکه همه فساد باشد وسنت عزیزان پیش ازین
چنان بوده است که جماعتی که در صحبت ایشان می بودند در هر که استعداد

قبول

قبول اسرار ومحافظت بار امانت دیده اند بوی تسلیم کرده اند
وایشان را وصیت کرده اند که در امانت خیانت نکنند واز نااهل ونامحرم
مخفی دارند وبا اهل استحقاق ومحرم رسانند پس همچنین از وقت رسول
صلی الله علیه وسلم تا اکنون بلکه از عهد آدم تا این دم هر که از حقایق خبردار
باخبر شد از صحبت دانای باخبر شد پس هر که طالب اسرار وحقایق است
باید که خود را از اهل صحبت گرداند ودر صحبت هرچه میخواهد طلب کند که
از کتاب کاری بر نیاید اینست معنی خذ العلم من افواه الرجال
وهر دانایی که بوده است اورا طریق سخن گفتن با اهل صحبت دیگر بوده است
وبا اهل کتاب دیگر وبا عالم وعالمیان باشند اهل صحبت باشند
واهل کتاب هم باشند وعلامت اهل کتاب آنست که همه روز در ذکر ماضی
وباد مستقبل باشند از وقت بی نصیب وبی بهره وعلامت اهل صحبت آنست
که هرگز ذکر ماضی وباد مستقبل نکنند واز وقت برخوردار وبانصیب باشند
سخن دراز شد واز مقصود دور افتادم فصل بدانکه بعضی
از مبتدیان وضعیفان باشند که چون آغاز آن شود که سخن فهم کنند نگاه
نتوانند داشت وبی اختیار ایشان از ایشان سخنها در وجود آید وباین
سبب از عوام بایشان ملامت وزحمت بسیار رسد پس تدبیر ایشان
آنست که زبان نگاه دارند چنانک در زمان نگاه داشتن نام عاقلی
از خود بیندازند وبد بوالی خود فاش ومشهور کنند تا هرچه بگویند عوام
از شنیدن آن زیان نکنند وایشان از زحمت عوام ایمن باشند
ای درویش بعضی از سالکان ومخلصان ضعیف باشند وصبر وتحمل
بار اسرار نتوانند چنانک جوی که خرد وباریک باشد وناگاه

بسیل و آب بسیار در وی آید تحمل نتواند و از سر بیرون رود و آنگاه نه جوی ماند
و نه آب بجایگاه رسد همچنین ضعیفان باشند که ناگاه واردی
بدیشان فرود آید تحمل آن نتوانند و نیز جایگاه از ایشان ظاهر شود
و از آن سخن سخنی زبان گاه شنوند کان فایده نباشد بل جای نقصان
باشد و گوینده را زیان دارد و حال او گدایی ماند که گنجی بیابد و آن گنج
پنهان نتواند داشت از جهت آنکه قوه و استعداد آن نداده و گنج
از دست برود و سر در سر گنج هم برود باز بعضی رودخانها و ابگیرها و دریاها
باشد که هر چند سیل و آب بسیار در ایشان آید پیدا نیاید و همه را تحمل کنند
و هر چند در و لالی بسیار در قعر دریا باشد هر کس بدان اطلاع نیابد چنین
بعضی انسان صبور باشند و در تحمل بار اسرار قوی باشند و اگر چه بصورت
ضعیف و نزار باشند اما بمعنی قوی و کبار باشند بهر بادی در هوا نشوند
و بهر آبی غرقه نشوند و اگر خواهند که چیزی از در و لالی معانی باز بحر باطن خود
ظاهر کنند بی صدف صورت ظاهر نکنند تا نظر نامحرمان بران نیفتد چون
این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه اولیا و انبیا علیهم السلام در
و لالی معانی در صدفهای صورت تعبیه کرده اند و حکایتها با خلق می گویند
تا بطفیل صدف در و لالی معانی را قبول کنند و چون قبول کرده باشند
که روزی جوهری شوند و باخبر گردند و در و لالی را در صدفهای صورت
بشناسند و از آن برخوردار شوند و اگر ایشان جوهری نشوند باشد که
بدست جوهری افتد و در را در صدفها بشناسد و از آن برخوردار
شوند و این چندین مذاهب مختلف که پیدا آمد بدین سبب پیدا
آمد که طریقه سخن گفتن انبیا و اولیا از اینست و مصلحت در این بود

که ایشان

که ایشان کردند که هر دانایی که در معانی را در صدفهای صورت ظاهر
کرده اند زحمات بسیار بوی رسد اما این بیچاره درین کتاب کشف
الحقایق در معانی را در صدف صورت نخواهد آوردن و سخن مرموز
در لباس نخواهد گفتن از جهت آنکه اینها نه سخن منست سخن دیگرانست
که گفته می شود که هر کس چه گفته اند اما کتاب مقصد اقصی خاص سخن این
بیچاره است و سخن در وی من اوله الی آخره بر طریقه سخن مستقیم است
هر چند که میخواهم سخن دراز نشود میشود و از مقصود باز میمانم آغاز کتاب
اینست بسم الله الرحمن الرحیم فاتحة الکتاب از کتاب
کشف الحقایق در بیان آنکه مذاهب مختلفه در امت محمد چند است
و این خلاف از کجا ظاهر شده و اصل خلاف چیست و مذهب مستقیم
درین جمله کدام است بدانکه نقل می کنند که رسول صلی الله علیه و سلم
فرمود که امت ابراهیم بعد از ابراهیم هفتاد فرقت شدند و جمله در
آتش اند الا یک فرقت و امت موسی بعد از موسی هفتاد و یک فرقت
شدند و جمله در آتش اند الا یک فرقت و امت عیسی هفتاد و دو فرقت
شدند و جمله در آتش اند الا یک فرقت و امت من بعد از من هفتاد و
سه فرقت شوند و جمله در آتش اند الا یک فرقت اینست معنی ستفترق
امتی من بعدی علی ثلثة و سبعین فرقة کلهم فی النار الا واحدة چون مقدمات
معلوم کردی اکنون بدانکه سه کس اند از علما اهل سه کس پیش اند از
علما اهل شریعه دو از علما اهل سنت و یکی از علما اهل شیعه یکی ابو منصور
ماتریدی است که مذهب ابو حنیفه دارد و یکی محمد غزالیست که مذهب
شافعی دارد و یکی شیخ ابو جعفر طوسیست که مذهب شیعه دارد رضوان
اجمعین

ایشان هر سه در مذاهب و اصول مذاهب سخن نیز از دیگران گفته‌اند
پس ما سخن این هر سه کس را در دو فصل شرح بیاریم بی تعصب و بی
زیاده و نقصان و انکار آنچه اهل تحقیق درین معنی گفته‌اند بیان کنیم و لا حول
و لا قوة الا بالله العلی العظیم **فصل** بدانکه رئیس اهل سنت
شیخ ابو منصور ماتریدی و حجة الاسلام محمد غزالی میگویند که اصل از
هفتاد و دو مذهب که از اهل آتش‌اند شش مذهب است تشبیه
و تعطیل و جبر و قدر و رفض و نصب اهل تشبیه خدای را بصفات
ناسزا وصف کردند و بمخلوقات مانند کردند و اهل تعطیل صفات
خدای را منکر شدند و نفی صفات خداوند کردند و اهل جبر اختیار و فعل
بندگان را منکر شدند و بندگی خود را بخداوند اضافت کردند و اهل
قدر خدایی خدا را بخود اضافت کردند و خود را خالق افعال خود گفتند
و اهل رفض در دوستی علی غلو کردند و در حق صدیق و فاروق طعن کردند
و گفتند هر که بعد از محمد بلا وصی علی بیعت نکرد و او را خلیفه و امام ندانست
از دایره ایمان بیرون رفت و هر یک ازین فرق شش گانه
بدوازده فرقت شدند وشعا دو دو فرقت جمع آمدند و جمله در
آتش‌اند بحکم لفظ نبوت که کلهم فی النار الا واحده پس آن واحد
بجز این هفتاد و دو فرقت‌اند و ایشان اهل نجات‌اند زیرا که بر مذهب
مستقیم‌اند و مذهب مستقیم آنست که در وی تشبیه و تعطیل و جبر و قدر
و رفض و نصب نباشد زیرا که این شش مذهب در وقت
محمد نبود و بعد از محمد پیدا آمد از جهت آنکه ابتدای هر یکی ازین مذاهب
شش گانه معلوم است که در کدام وقت و کدام شهر از که پیدا آمد

وسبب

وسبب آن از جهت آن بود پس مذهب مستقیم آن باشد که محمد با صحابه
بر آن بوده باشند که مذهب مستقیم باتفاق اهل اسلام مذهب
سنت و جماعت است از جهت آنکه معنی سنت و جماعت آنست که سنت
الرسول و عقیدة الصحابه و اعتقاد صحابه آنست که خدای یکیست
و موصوفست بصفات سزا و منزه است از صفات ناسزا و ذات
او و صفات او قدیمست و هیچ صفتی از صفات وی حادث نیست
و او محل حوادث نیست و صفات او عین ذات او و غیر ذات او
نیست یعنی لا هو و لا غیره کالواحد من العشرة و او را ضد و ند
و مثل و شریک و زن و فرزند و جهت و مکان نیست و امکان ندارد
که باشد و او را چیزی نبیند و بچیزی نیست و در چیزی نیست و بچیزی
نیست بلکه همه چیزها از وی و قایم بوی است و او دیدنیست و دیدار
بچشم سر نیست و در دنیا جایز نیست و در آخرت اهل بهشت را میسر
خواهد بود و کلام او قدیمست و فاعل مختار است و خالق خیر و شر
و کفر و ایمانست و غیر وی خالقی نیست خالق عباد و افعال عباد است
و عباد خالق خود نیستند اما فاعل مختارند و هیچ صفتی از صفات وی
بصفات مخلوقات نماند و هیچ صفتی از صفات مخلوقات بوی نماند
هر چه در خاطر و وهم کسی آید از خیالها از امثال که وی آنست
وی آفریدگار آنست لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر و فعل
او از عیب و غرض پاک و منزه است و هیچ چیزی بر وی واجب نیست
و فرستادن انبیا از وی فضل است و انبیا معصوم‌اند و بجز از انبیا
کسی دیگر معصوم نیست و محمد ختم انبیاست و بهترین و داناترین آدمیانست

صلی الله علیه وسلم خلیفه بحق و امام مطلق امیرالمؤمنین ابوبکر بود

۵

وبعد از محمد ابوبکر خلیفه و امام و بهترین [redacted] و دانا ترین
آدمیان بود و بعد از ابوبکر عمر خلیفه و امام و بهترین و دانا ترین
آدمیان بود و بعد از عمر عثمان امام و خلیفه و بهترین و دانا ترین
آدمیان بود و بعد از عثمان علی خلیفه حق و امام و بهترین و دانا ترین
آدمیان بود و امامت بر علی علیه السلام تمام شد و اجماع صحابه و علما
و اجماع علما بعد از صحابه حجت و اجتهاد و قیاس از علما در سنت
و درین جمله که گفته شد [redacted] این بود سخن
شیخ ابو منصور ماتریدی و حجة الاسلام محمد غزالی که گفته شد فصل
بدانکه شیخ ابو جعفر طوسی میگوید که اصل این هفتاد و سه مذهب دو
مذهب است مذهب نواصب و روافض زیرا که آن روز که محمد رسول الله
از دار فنا بدار بقا رحلت کرد از صحابه چهل هزار کس حاضر بودند
جمله با ابوبکر بیعت کردند و ابوبکر را خلافت بنشاندند مگر هجده کس
از صحابه که با ابوبکر بیعت نکردند و خلافت او راضی نبودند علی
و هفده کس دیگر پس صحابه این هفده کس را گفتند رفضتم یعنی
ترک ما کردند و از ما جدا شدند بدین سبب لقب ایشان روافض
آمد و این هجده کس صحابه گفتند که نصبتم لابی بکر یعنی نصب خلافت
ابوبکر کردند با آنکه در حق او نصبی نبود بدین سبب لقب ایشان
نواصب آمد پس هر یک را ازین دو مذهب دو نام شد یکی نام را
خود بر خود نهادند و یکی نام را خصم بر ایشان نهاد تمام صحابه خود را اهل
ایمان و اهل سنت و جماعت گفتند و این هجده کس ایشان را نواصب
گفتند و این هجده کس خود را اهل ایمان و اهل شیعه گفتند و تمام

صحابه

وتمام صحابه ایشان را روافض خواندند آنگاه مذهب نواصب به پنجاه و پنج
فرقت شدند و مذهب روافض بهجده فرقه و جمله هفتاد و سه فرقت
شدند و جمله در آتش اند الا یک فرقه بحکم لفظ نبوی کلهم فی النار الا واحده
و آن واحده از اهل نجاة اند زیرا که بر مذهب مستقیم اند و مذ[redacted]
مستقیم آنست که بتوحید و عدل و رسالت و امامت ایمان آرند و
تصدیق کنند و معنی توحید آنست که یک قدیم بیش روا ندارند و در
ذات قدیم کثرت و اجزا نگویند و او را احد حقیقی دانند بجمله جهات و جمله
اعتبارات یعنی یک قدیم گویند و آن قدیم را عالم و قادر و حی بذات
دانند و مانند این عالم بعلم و قادر بقدرت و حی بحیات که این چنین
قدما لازم آید معنی او را صفات ذات و صفات افعالست صفات
ذات قدیمست و عین ذات اوست و صفات افعال حادث
و غیر ذات اوست و قایم بذات نیست که او محل حوادث نیست
و معنی عدل آنست که او را عادل دانند و ظالم نگویند یعنی خالق قبایح و معاصی
و شرور نگویند و خالق افعال عباد ندانند و بنده را خالق افعال خود گویند
باختیار و رسول برگزیده و فرستاده و خلیفه و رسول خدا است و امام
برگزیده و فرستاده و خلیفه رسول خدا است و ارسال رسول بر خدای
واجبست و نصب امام بر رسول هم واجب و ایشان اجلال واجب اند
و مقصود ازین سخن آنست که بدانند که بر خداوند تعالی واجبست و نصب
امام بر رسول هم واجب که یکی از بندگان برگزیند و بر سالت به خلق گا
خود فرستند تا بندگان وی را از راه مستقیم خبر کنند و این خبر کننده معصوم
باشد از صغایر و کبایر تا قول وی حجت باشد و معنی نصب امام آنست

که بدانند که بر رسول واجبست که یکی از امتان خود بخلافت برگزیند تا از وی
بجای وی باشد و این خلیفه هم معصوم باشد از صحابه وگرنه با قول وی حجت باشد
و برین خلیفه هم واجب باشد که یکی بخلافت خود برگزیند تا هرگز روی زمین
از امام خالی نباشد که بقیاس و رای و اجتهاد خود حکم در شریعت زیاده
کردن روا نیست و اجماع امت حجت نیست مگر که در آن میان معصوم باشد
و محمد رسول الله علی را علیه السلام برگزیده و وصی و خلیفه خود کرده اند و علی بعد از
محمد بهترین و داناترین جمله انبیا و رسولانست و باقی ائمه که هم از فرزندان
اویند هم چنین آمد که اول ائمه همچون آخرست و آخر چون اول ائمه تمامی
سخن شیخ ابوجعفر طوسی که گفته شد **فصل** بدانکه آنچه این سه گسیا
از علمای شریعت گفته بودند این بود که گفته شد بی تعصب و بی تغیر و بی زیاده
و بی نقصان اما تتبع دیگر محققان و دانایان این جمله بتکلیفاتست که کرده اند
و اعتماد را نمی شاید از جهت آنکه طنابی میگوید که من در مملکت فارس صد
مذهب یافته ام که آن صد مذهب با این هفتاد و سه مذهب هیچ تعلق ندارد
و هیچ وجه با این نماند و این صد مذهب حالی موجود است و جمله از قرآن اخبار
می گویند و هر یک این چنین می گویند که از اول قرآن تا آخر قرآن بیان مذهب
ماست اما مردم فهم نمی کنند پس وقتی که در یک ولایت صد مذهب باشد
بغیر این هفتاد و سه مذهب نظر کن که در عالم چند مذهب باشد پس اگر درست
شنود که آن حدیث از رسول باوی باید کرد و اگر درست نشود **خبر احاد**
اعتماد و اعتقاد را نشاید و آن دانا میگوید که اصل این صد مذهب چهار
مذهبست تناسخ و حلول و اتحاد و وحدت پس این چهار مذهب که اصل
این صد مذهبست بیان کنیم که مردم درین چهار مذهب بسیار غلط کنند و از

بلکه یکدیگر

یکدیگر نشناسند **فصل** در بیان مذهب تناسخ بدانکه
اهل تناسخ مذهب حکما دارند اما در صد مسئله بعضی در اصول و بعضی
در فروع حکما را خلاف کردند تا بدین نام ایشان از ایشان جدا گشت
فصل بدانکه مذهب تناسخ اصول و فروع بسیار دارد
و تا کسی تمام اصول و فروع چیزی ضبط نکند آن چیز را آنچنانکه آن چیز است
نداند و تمام اصول و فروع این مذهب را این مختصر تحمل نتواند کرد پس
آنچه قواعد و قانون این مذهبست بطریق اختصار بیاریم که عاقل را این
مقدار پسنده بوده آید بدانکه قواعد و قانون این مذهب شش چیز است
پس هر که خواهد که قواعد و قانون این مذهب را بداند باید که این شش چیز را
بداند و سه چیز از این شش چیز حاصل کند و ملک خود کرده اند چنانکه پیش شد
نگردد که ازین شش چیز سه چیز علمیست و سه چیز عملیست و آنچه علمیست
بجد علم تمام نشود اول معرفت نسخ است دوم معرفت مسخ است سیوم
حاصل کردن علوم حقیقیت چهارم حاصل کردن اخلاق نیک پنجم
حاصل کردن تجرد و انقطاع از دنیی و لذات شهوات بدنی ششم
حاصل کردن رغبت و اشتیاق است با آخرت و با دراک حقایق و لذات
روحانی **فصل** در بیان نسخ و مسخ بدانکه نسخ عبارت از آنست
که چیزی صورتی رها کند و صورتی دیگر مانند صورت اول یا بهتر از صورت
اول بگیرد ما ننسخ من آیة او ننسها نأت بخیر منها او مثلها و مسخ عبارت
از آنست که چیزی صورتی رها کند و صورتی دیگر فرود صورت اول بگیرد
چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه نفس جزوی از عالم علوی
از راه افق بواسطه نور ثوابت و سیارات بطلب کمال بمراتب و تدریج

باین عالم سفلی می آید تا بخاک رسد و خاک اسفل السافلین وی است
و لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین و باز
از خاک بمراتب و بتدریج می آید تا بعالم علوی رسد و بنفس کل پیوندد
و نفس کل اعلی علیین وی از جهت آنکه نفس کل و عقل کل چون از حضرت
رب العالمین است که علت اول و فاعل مطلق است چنانکه فهم کردی
روشن تر ازین بگویم **فصل** بدانکه نفس جزوی را اوجی
و حضیضی دارد و اوج وی فلک نهم است که فلک الافلاک است و محیط عالم
و حضیض وی خاک است که مرکز عالم است و نزول و عروج دارد نزول وی تا آمدن
بخاک است تنزل الملائکة والروح و عروج او باز گشتن است بفلک الافلاک
تعرج الملائکة والروح و مدت آمدن و رفتن از هزار سال کم نیست و از
پنجاه هزار سال زیاده نیست تعرج الملائکة والروح الیه فی یوم کان
مقداره خمسین الف سنة سخن دراز شد و از مقصود دور افتادم
غرض ازین جمله آن بود تا بیان نسخ و مسخ کنیم **فصل**
بدانکه چون نفس جزوی بمنزل خاک می آید چندین گاه بمنزل خاک
می ماند و پرورش می یابد بجهت گشتن افلاک و انجم که دایم گرد خاک می گردند
و آثار و فیض بخاک و موالید میرسانند و مقصود ازین جمله آنست تا نفس
جزوی پرورش یابد و درین منزل گاه خاک که نام او طبیعت است باز
از منزل خاکی بمنزل نبات می آید و چندین گاه دیگر درین منزل پرورش
می یابد و درین منزل نام او نفس طبیعت باز ازین بمنزل حیوان غیر
ناطق می آید و چندین گاه دیگر درین منزل پرورش می یابد و درین منزل
نام وی نفس انسانیت باز ازین منزل حیوان ناطق بمنزل افلاک میرود

که عالم

که عالم نفوس و عقول است اگر کمال خود حاصل کرده درین منزل نام او
نفس ملکیت این بود مراتب نسخ و اگر در منزل حیوان ناطق کمال
خود حاصل نکند و بمعاصی و مناهات مشغول باشد ازین مفارقه باز بمنزل
حیوان غیر ناطق فرود آید و از منزل حیوان غیر ناطق باز بمنزل نبات
فرود آید و از منزل نبات باز بمنزل جماد آید و بقدر معاصی عذاب
کشد و بمقدار خیانات قصاص باید این بود مراتب مسخ آنگاه باز
بمرتبه بدآید و بمنزل حیوان ناطق رسد و کمال خود حاصل کند بعد از مفارقه
بعالم خود پیوندد و اگر نوبت دیگر کمال خود حاصل نکرده باشد باز بمرتبه فرود
آید همچنین یک بار و دو بار و ده بار و صد بار آنگاه که کمال خود حاصل
کند چون کمال خود حاصل کرد بعالم خود پیوندد و این سخن بشرح در رساله
معاد خواهد آمد **فصل** در بیان علوم حقیقی بدانکه اهل تناسخ
می گویند که علوم حقیقی چهار چیز است اول معرفت نفس و آنچه بنفس تعلق دارد
دوم معرفت باری تعالی که علة مطلق و فاعل علل اوست و تمام علل و معلولات
که مراتب موجودات است و آنچه بسماوی و مراتب موجودات تعلق دارد
سیوم معرفت دینی و آنچه بدین تعلق دارد چهارم معرفت آخرت و آنچه
باخرت تعلق دارد این جمله را به برهان عقلی و بدلایل قطعی باید که داند
این سه اصل که گفته شد علمی بود یعنی نسخ و مسخ و علوم حقیقی و این سه اصل
دیگر عملیست یعنی حاصل کردن اخلاق نیک و حاصل کردن تجرد
و انقطاع از دنیا و از لذات دنیا هر که این شش چیز بداند به براهین
عقلی و دلایل قطعی و این سه چیز بعمل آرد او یکی از ملائکه مقرب باشد
و این آیه از جهت وی و این خطاب با ویست که یا ایتها النفس المطمئنة

ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی

فصل در بیان مذهب حلول بدانکه اهل حلول می‌گویند
که خداوند تعالی میفرماید که الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکاة
فیها مصباح المصباح و رسول علیه السلام میفرماید ان الله خلق الخلق
فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره این حدیث موافقت دارد با این آیه
و معنی مراین آیه را چون خداوند تعالی و تقدس همه خلایق را اول
در ظلمت آفرید و هرکه در ظلمت باشد هیچ نه بیند و هیچ نداند باز خدای
تعالی و تقدس بفضل خود آن نور خود به خلایق بپاشید تا خلایق بینا
و دانا و توانا و شنوا شدند و خدا را بشناختند پس این دانا و بینا
و شنوا که در ماست بود اوست و نور اوست که او را می‌شناسد
اینست معنی عرفت ربی بربی و لولا فضل الله ربی لما عرفت ربی
اینست سخن اهل حلول چون سخن ایشان معلوم کردی اکنون بدانکه از ایشان
سوال می‌کنند که در هر کسی نور خدای هست که دانا و بینا و شنوا است این
دانا و بینا و شنوا که در ماست جزو نور خدای یا کل نور خداست میگویند
میگویند که این دانا و شنوا که در ماست نه جزو نور است و نه کل نور است
زیرا که متجزی و منقسم نیست و امکان تجزیه ندارد و مکان و محتاج مکان نه
و این سخن ظاهر نیست و بر عاقلان پوشیده نباشد از جهة آنکه نور عالم
ملک که جسمیست و نور مجاز نیست امکان تجزیه دارد در خارج پس نور عالم
ملکوت که جسم نیست و نور حقیقیست قابل تجزیه نباشد هم در ذهن و هم در
خارج چون معلوم کردی که نور متجزی و منقسم نیست و محتاج مکان نه پس جزو
نور خدا در ما نباشد از جهة آنکه نور خدای محدود و متناهی و محتاج مکان نیست

که اگر متجزی باشد و این محال است
و کل نور خدای در ما نیز تمام

۱۱

و دیگر آنکه اگر کل نور در زید باشد پس نور عمرو او نور خدای باشد
و این محالست که چیزی بی نور او موجود نتواند بود دیگر احد حقیقی را کل
و اجزا نباشد پس به یقین معلوم شد که جزو نور خدای و کل نور خدای در
ما نیست و حقیقت این سخن آنست که نور خدای حد و نهایت ندارد
و محیط است مر این عالم را اینست معنی الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا
انه بکل شیء محیط و این عالم در جنب عظمت او چون خردلیست میان
زمین و آسمان بلکه از خردل خردتر بلکه به نسبت خود هیچ است زیرا که
محدود را با نامحدود هیچ وجه نسبت نتواند کرد و این بیچاره بسیار کس را
ازین طایفه دید و سخن ایشان بتمامی شنید یکی از معتبران و دانایان
ایشان را دیدم حکایت میکرد که روزی از روزها بوقت نماز دیگر ناگاه
حجاب از پیش چشم من برداشتند و نور خدای تعالی بر من تجلی کرد و ظاهر شد
نوری دیدم که حد و نهایت نداشت و فوق و تحت و یمین و یسار
و کران و میان نداشت و خلق عالم در آن نور حق ذره بودند که در نور
آفتاب باشند و آن بیچارگان در نور غرق بودند و از نور خبر نداشتند
همچون ماهیان که در آب غرق باشند و از آب خبر ندارند و همه روزه
جز آب از یکدیگر بپرسند و طلب آب کنند و آب را نه بینند و نه دانند و من
در آن نور متحیر بودم و امکان حرکت و نظر کردن بیمین و یسار نبود و امکان
چیزی گفتن و چیزی خوردن نبود اگر چنانچه آن حال دراز کشیدی هم هلاک
بودمی تا باز من در حجاب شدم و از آن حال باز آمدم غرض ازین
آن بود که اعتقاد این طایفه چنین است و این چنین حکایتها میکنند و از
مکاشفه و معاینه خبر میدهند تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم چون

نور خدا حد و نهایت ندارد نور او را نظر و مثال نتوانند نمود اما از جهه
تقریب فهم را بدانکه نور خدای تعالی همچون نور آفتابست که از مشرق
تا مغرب گرفته است و هیچ خانه از مشرق تا مغرب نیست که در و
تافته و هر خانه باین نور که در وی تافته منور و روشنست پس بدین
سبب در نور کثرت می نماید و کل و اجزا گفته می شود یعنی آن نور که از
مشرق تا مغرب گرفته است کل می گویند و این انوار در خانه هر کسی
تافته اجزا میخوانند اما عاقلان دانند که یک نور بیش نیست و در یک نور
حقیقی کثرت و اجزا تصور ندارد و اسم کل و اسم جزو از برای تقریب
فهم است که گفته شد. تمامی سخن اهل حلول اینست **فصل**
در بیان مذهب اهل اتحاد بدانکه اهل اتحاد می گویند که این آیه و احادیث
که اهل حلول نقل کرده اند راستست و ما را در آن شکی نیست و متمسک
ما نیز همینست و دیگر آنکه گفته اند که این دانا و شنوا و بینا که در ماست نور
خداست و نور اوست که او را می شناسد هم راستست و ما دائم درین
حالی نیست و اینست معنی اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله
اما این حدیث که خدا را بذات محیط این عالم گفتند و خلق عالم را در ذات
چون ذره در آفتاب گفتند خطاست نعوذ بالله **فصل**
بدانکه اهل اتحاد میگویند که نور خدای تعالی همانا به نور شمع است و خلق
عالم همانا به آینها اگر چه شمع یکی بیش نیست اما در هر آینه شمع پیدا آمده
و آنکه دانا و شنوا و بیناست درین شمعست که در دل است پس اگر چه
بصورت دو شمع می نماید و اهل حس و خیال دو شمع می دانند و می بینند
اما بحقیقت هر دو یکیست و اهل اش یک شمع می دانند و یک شمع می بینند

این

اینست سخن اهل اتحاد و این طایفه را اهل اتحاد از جهه این می گویند
که این دو شمع را یکی می گویند شمعی که در آینه و شمعی که در میان است
فصل بدانکه اهل اتحاد می گویند که این سخن از جهه تقریب
فهم گفته می شود و الا نور خدای محدود نیست و ضوء و شعاع
ندارد باید که کسی را که عکس و حس و خیال و کثرت و آفت در خاطر نشود
نور خدای کلیست و نور ما جزوی و جزو با نهایت نیست و با آنکه
جزو با نهایت نیست کلی منجزی و منقسم نیست و چون کلی منجزی و منقسم
نباشد جزو نور در ما نباشد بلکه نور جزوی عین نور کلی باشد و این
سخن بناخر معانی معلوم نشود بدانکه انسان کلیست و جزویات انسان
نهایت ندارد و با آنکه جزویات انسان نهایت ندارد انسان منجزی
و منقسم نیست و جزو انسان در زید نیست و کل انسان هم در زید نیست
و زید بعض انسان نیست بلکه زید انسانیست و عمرو انسانیست و بکر
و خالد انسان الی ما لا نهایه این سخن تمامی اهل اتحاد است والله اعلم
فصل بدانک خلاصه اهل حلول و اتحاد آنست که آنچه
باطن عالم است که عالم ارواح و معقولست نور خداست و نور خدا
قابل تغیر و تبدیل و زیادت و نقصان نیست و باقیست و آنچه ظاهر عالم
که عالم اجسام و محسوساتست مظاهر نور خدایند و مظاهر نور خدای قابل
تغیر و تبدیل و زیادت و نقصان هست پس نزدیک ایشان وجود دو
باشد یکی فانی و یکی باقی یکی قدیم یکی حادث **فصل**
در بیان مذهب اهل وحدت بدانک اهل وحدت می گویند که وجود یکی
بیش نیست و آن وجود خدای تعالی و تقدس است و بغیر وجود خدای تعالی

چیزی دیگر موجود نیست و امکان ندارد که باشد زیرا که اگر بغیر وجود
خدای تعالی وجودی باشد و چیزی دیگر موجود باشد خدا یرا در وجود مثل
و شریک باشد و ضد و مانند لازم آید و باتفاق جمله عقلا و علما خدا یرا
ضد و ند نیست و مثل و شریک نه لیس له ضد و لا ند و لا شبیه
و لا شریک و دیگر آنکه بغیر وجود خدای چیزی موجود باشد و وجود باشد
بضرورت یا متصل باشد یا منفصل و باتفاق وجود خدای چیزی متصل
بچیزی نیست و منفصل بچیزی نیست و اگر اهل کثرت گویند که علت انفصال
و اتصال جیست و خدای تعالی جسم نیست پس با وجود آنکه وجودی دیگر
باشد خدای تعالی متصل بچیزی و منفصل بچیزی نیست فصل
بدانکه اگر علة اتصال و انفصال جسم بودی میبایستی که عرض متصل و منفصل
نبودی و اگر علت اتصال و انفصال عرض بودی می بایستی که جسم
متصل و منفصل نبودی و در هردو اتصال و انفصال هست پس بضرورت
لازم آید که علت اتصال و انفصال چیزی باشد که میان جسم و عرض
مشترک باشد و آن وجود است پس اگر بغیر وجود خدای تعالی وجودی دیگر باشد
بضرورت یا متصل باشد یا منفصل و وجود خدای تعالی متصل بچیزی و منفصل بچیزی
نیست پس بغیر از وجود خدای وجودی دیگر نباشد چون یقین معلوم شد که
وجود یکی بیش نیست و نمی شاید که دو باشد پس بضرورت لازم آید که امکان
ندارد که موجود معدوم شود و امکان ندارد که معدوم موجود شود که اگر
امکان داد همان دو وجود لازم آید پس آنچه موجود است همیشه موجود
بوده است و پیوسته موجود خواهد بود و آنچه معدوم بوده است معدوم است
و همیشه معدوم خواهد بود سخن دراز شد و از مقصود دور افتادم عرض کر

قلم

جمله آن بود که مذاهب در عالم بسیار است فصل بدانکه
اهل تحقیق می گویند که عدد مذاهب مختلفه کسی معلوم نباشد و چون
عدد معلوم نباشد اصول هم معلوم نباشد اما این مقدار معلوم است
که این خلاف از انجا پیدا آمد که مردم شنیدند از انبیا که موجود را
خداوندی هست پس هر کس که در هستی خداوند و صفات خدای
چیزی اعتقاد کردند چون با یکدیگر حکایت کردند جمله بر خلاف
یکدیگر اعتقاد کرده بودند جمله یکدیگر را منکر شدند و دلیل گفتن آغاز
کردند بر اثبات اعتقاد خود و نفی اعتقاد دیگران و هر کس گمان بردند
که این جمله دلایل ایشان راست و درست است و آن گمان ایشان
خطا بود نیز بدانکه جمله را اتفاق است که طریق العقل واحد چون دلیل
عقلی دو نمی باشد هفتاد و سه ملت بلکه زیاده کی روا باشد و این
جمله بدین یک حکایت تمام معلوم شود چنانکه هیچ شبهت نماند فصل
بدانکه در حکایت آورده اند که شهری بود و اهل آن شهر جمله نابینا بوده اند
و حکایت فیل شنیده بودند و میخواستند که فیل را مشاهده کنند و در این
آرزو می بودند ناگاه روزی کاروانی برسید و بدر آن شهر فرود آمد
و در آن کاروان فیلی بود و اهل آن شهر شنیدند که فیلی آورده اند
آنچه دانایان و عاقل تر آن شهر بودند گفتند بیرون رویم و فیل را
مشاهده کنیم جماعتی از آن شهر بیرون آمدند و به نزدیک فیل آمدند
یکی دست دراز کرد و گوش فیل بدست وی آمد چیزی دید چون سپری
این کس اعتقاد کرد که فیل همچون سپر است و یکی دیگر دست دراز کرد
خرطوم فیل بدست وی آمد چیزی دید همچون عمودی این کس اعتقاد کرد که

فیل همچون عمود است و یکی دیگر دست دراز کرد پشت فیل بدست وی
آمد چیزی دید همچون تختی این کس اعتقاد کرد که فیل همچون تختی است
جمله شادمان شدند و باز گشتند و بشهر در آمدند و هر کس بمحله خود رفتند
اهل هر محله سوال کردند که فیل را دیدید گفتند دیدیم گفتند چگونه دیدید
و چه شکل بود یکی در محلت خود گفت که فیل همچون سپری بود دیگری در
محله خود گفت که فیل همچون عمودی بود دیگری در محله خود گفت که فیل همچون
تختی بود و اهل هر محله همچنان که شنیدند اعتقاد کردند چون سخن جمله یکدیگر
رسید همه بر خلاف یکدیگر گفته بودند جمله یکدیگر را منکر شدند و دلیل گفتن
آغاز کردند هر یک بر اعتقاد اثبات خود و نفی اعتقاد دیگران و آن دلیل را
دلیل عقلی و نقلی نام نهادند یکی گفت نقل می کنند که فیل را در روز جنگ در
پیش لشکر می دارند پس هر آینه باید که فیل همچون سپری باشد دیگری گفت
که نقل می کنند که فیل در روز جنگ خود را بر لشکر خصم می زند و لشکر خصم
شکسته می شود پس باید که فیل چون عمودی باشد و دیگری گفت که نقل
میکنند که فیل هزار من بار روز باده تر بر میدارد و زحمتی بوی نمی رسد
پس باید که فیل چون عادی باشد و دیگری گفت که نقل می کنند که چند تن
کس آسوده مر او را بر پشت آن می نشینند پس باید که فیل چون تختی باشد
اکنون تو با خود اندیشه کن که ایشان بدین دلایل هرگز بمدلولی که فیل است
نرسیدند و این ترتیب مقدمات نتیجه هرگز نباید عاقلان دانند که
هر چند از این نوع دلیل بیشتر گویند از معرفت فیل دورتر افتند و هرگز
بمدلولی که فیلست نرسند و این اختلاف هرگز از میان ایشان
برنخیزد بلکه هر چند که شنود زیادت شود

فصل

بدانکه

بدانکه چون عنایت حق در رسد و یکی از میان ایشان بینا شود و فیل را
چنانکه فیلست ببیند و بداند و به ایشان گوید که آنچه شما از فیل حکایت
می کنید چیزی از فیل دانسته اید و باقی دیگر ندانسته اید مرا خداوند
تعالی بینا کرد اینک و فیل چنانکه هست دیدم و دانستم سخن بینا را باور
نکنند و گویند این که تو گوئی که خداوند تعالی مرا بینا کرد اینها نیز از خیال است
و دماغ خلل کرده است و دیوانگی زحمت میدهد و اگر نه بینا ما ایم
و کسی سخن بینا را قبول نکند مگر اندکی و قلیل من عبادی الشکور باقی
بر همان جهل مرکب اقتدا کنند و از آن بر نگردند و آنکه از میان ایشان
سخن بینا بشنود و قبول کند و موافقت بینا کند او را کافر و ملحد نام کنند
و لیس الخبر کالمعاینه اکنون این مذاهب مختلف همچون می دانکه این
موجودات با خدای هست و هر یکی در ذات خدا چیزی اعتقاد کردند
چون با یکدیگر حکایت کردند جمله بر خلاف یکدیگر اعتقاد کرده بودند جمله
یکدیگر را منکر شدند و دلیل گفتن آغاز کردند و درین معنی کتابها بسیار کردند
و کتب خانها پر کردند و قرآن و احادیث را آنچه موافق ایشان نبود   اعتقاد
تاویل کردند و اعتقاد خود راست کردند و هر چه را تاویل ندانستند
متشابه نام نهادند و گفتند و ما یعلم تاویله الا الله و بر آنجا وقف لازم
کردند و از والراسخون فی العلم اگر نه کردندی بایستی که اعتقاد خود را
بقرآن و احادیث راست کردندی ایشان بر عکس کردند پس هر که از
سر انصاف تامل کند و تعصب و تقلید را بگذارد به یقین داند که این جمله
اعتقادات نه دلیل عقلی و دلیل نقلی درست است زیرا که دلیل عقلی و دلایل
نقلی مقتضی یک اعتقاد بیش نباشد پس اعتقاد جمله لا دلیل است و جمله

مقلد اند واز مقلد کی روا باشد که دیگری را گوید که او کم راست دگر
زیرا که در نادانی همه برابر اند واز یکدیگر فصل
بیان ای درویش که هر که در چنین وقت افتد که اعتقادات بسیار
واختلافات بی شمار باشد و یا در ان شهر و ولایت دانایی نباشد
مذهب مستقیم انست که دوازده چیز را وقت خود بسازد که این
دوازده چیز حافظ دانایانست و سبب نور و هدایتست اول
انکه با پاکان صحبت دارند دوم فرمان برداری ایشان کنند
سیوم انکه از خدای راضی شود چهارم انکه با خلق خدا صلح کنند
پنجم انکه آزار خلق خدا نسازند ششم انکه اگر تواند راحت رساند
این شش چیز است معنی التعظیم لامر الله والشفقه علی خلق الله هفتم
انکه متقی و پرهیزگار باشد و حلال خوار هشتم انکه ترک طمع و حرص کند
نهم انکه تا ممکن باشد هیچ سخن نگوید مگر بضرورت و هر گز نجود دانایی
بنماید دهم انکه اخلاق نیک حاصل کند یازدهم انکه پیوسته بریاضت
و مجاهدات مشغول باشد دوازدهم انکه بی دعوی باشد و همیشه
نیاز مند بود که اصل جمله سعادات و کلید همه درجات این دوازده
چیز است در هر که این دوازده چیز هست مردی از مردان خدا است
و رونده و سالک راه خدا است و در هر که این دوازده چیز نیست
اگر صورت عوام دارد و لباس عوام است چهار پاییست بلکه از چهار پا
فروتر او لئک کالانعام بل هم اضل و اگر صورت خواص دارد
و در لباس خواص است دیو است و گم راه کننده مردم است الذی
الذی یوسوس فی صدور الناس من الجنة والناس فصل

ابیان

در بیان نصیحت درویش بدانکه از سه طریق یک طریق پیش گیری
اول انکه اگر استعداد و قوت آن داری که دانا و محقق شوی و بدلایل
قطعی و براهین عقلی مذهب مستقیم از میان مذاهب بیرون آری همان
در بند و کار ان کن که از تقلید کار بر نیاید واز گفت انا وجدنا آبائنا
علی امة وانا علی آثارهم مقتدون چیزی بکشاید و اگر استعداد
و قوت آن نداری دانا باش و دانایی را واز محققان محقق واز مردان
خدا مردی را طلب کن و بجد و غایت طلب کن و عذر میار که نمی یابم
که جوینده یابنده بود و خود را زحمت مده که درین زمان مردان
خدای نیستند که عالم از ایشان خالی نباشد و چون یافتی نگاه
دار و خدمت او غنیمت شمر و صحبت او را بر همه نعمتها دان و خود را
بوی تسلیم کن و وجود خود را از خود و رای خود خالی کردان
و باطن خود را از وی و ارادت و محبت وی پر کردان و هر چند که ترا
از خود دور کند و از خود براند که صحبت هر کسی و اختلاط هر طایفه
را تحمل نتواند کرد ملازم در وی باش و چندین که خیال شود که
نتواند که ترا قبول بکند چون مشغول وی شدی راه راست یافتی واز
اهل نجات گشتی درویش مراد ما ازین دانا نه دانای بی عمل اند
و نه این مشایخ بی تقوی اند که خود را بعلما و مشایخ مانند کرده اند
که ایشان که ایشان هزار بار از تو متقلد و گم راه تر اند واز خدا
دور تر اند و با وجود دوری خود را اتر دیک دانند واز غایت خود را دانا
و با نور پرستشاسند و هر نوبت که این آیه را نخوانند که او کظلمات
فی بحر لجی یغشیه موج من فوقه موج من فوقه سحاب ظلمات

بولایت خطا و هند و هندوستان حواله بعضها فوق بعض
کنند و هرگز بخود این گمان نبرند و هر آینه باید که چنین باشند
علامت جهل مرکب اینست و اگر غرض از سیر این شرط گفته است
قومی بخیال در غرور افتادند و در غایت جهل در سیر افتادند
معلوم شود چو پردها برگیرند که نکوی تو دور دور افتادند
ای درویش این دانا و محقق را در مساجد بر منابر وعظ و تذکیر
در میان اهل نفاق و دنیا پرستان نیابی و در خانقاها بر سر سجاده
در میان این سه طایفه محقق و خداپرست کم باشد فصل
ای درویش دانایان و محققان و مردان خدای در زیر قبهها باشند
که آن قبهها حارس و دوربانش ایشان باشند و حصار و سلاح ایشان
گردد و بسبب نزاهت و طهارت ایشان شود و هر که خود را در جبرها
پنهان کند آنچه نه بسبب نزاهت و طهارت باشند آنچه فتنه و مکر و حیلت
شیطان باشد ای درویش ظاهر ایشان همچون ظاهر عوام باشد و باطن
ایشان همچون باطن خواص باشد ایشان پیشوایی و مقتدایی بخود
راه ندهند و دعوی پیری و شیخی نکنند هر کس بکسبی و کاری بقدر
خود مشغول باشند و نفقه ایشان از کسب ایشان باشد و از
مال پادشاهان و ظالمان گریزان باشند و در کسب طلب زیادتی نکنند
و اگر کسی سعی و کوشش ایشان زیادت از حاجت ایشان حاصل شود
ایثار کنند و ذخیره نکنند و پیری و عیال را بهانه نسازند باقی در
ذکر و فکر مشغول باشند و بیشتر اوقات بعزلت و خلوت گذرانند
و اختلاط اهل دنیا دوست ندارند و مجالست اصحاب مناصب دشمن

دارند

ان نه قبه باشند مو

دارند و اگر میسر شود صحبت درویشان و مشاهده عزیزان روزگار
گذرانند و بمحافظه و مراقبه احوال و افعال خود یک روز را شب و شب
را به روز رسانند و انتظار مرگ می‌کشند تا ازین شهر پر غوغا و ازین
دریای پر امواج و ازین عالم پر حوادث که نامش قالب انسانیست
خلاص یابند چنانکه شاه ولی حضرت علی در دوام آفت فرمود
که فزت و رب الکعبة و اگر چنانک این دو طریق که گفته
شد نمی‌توانی سپرد این طریق سیوم که فرو دینه است پیش گیر
که این هم طریق نجاتست و آن دوازده چیز را که یک نوبت گفته شد
حرفت خود سازی ای درویش بدانکه بعضی که در جمله ادیان
و مذاهب صحبت نیکان و فرمان برداری ایشان و راحت رسانیدن
بهمه کس طاعتست و از خدای راضی بودن و با خلق خدا صلح کردن
و اخلاق نیک بهشتست و صحبت بدان و فرمان برداری ایشان و آزار
رسانیدن معصیتست و از خدای ناراضی بودن و بناداده نکوهش خلق
خدای کردن و اخلاق بد دوزخست ای درویش بر تو باد که ازین
سه طریق که گفته شد هر کدام طریق که می‌توانی پیش گیری که بغیر
این سه طریق طریق دیگر بخدای نیست تمام شد فاتحة الکتاب بتوفیق الله
و یمن فضله و الحمد لله طوله بسم الله الرحمن الرحیم و هو تسعین رساله
اول از کتاب کشف الحقایق در بیان وجود و انجم تعلق
تعلق بوجود دارد بدانکه معرفت وجود مطلق بر بدیهیست و دانستن
او محتاج بحد و تعریف نیست از جهت آنکه هر یک بضرورت می‌دانیم
که موجودیم و دیگر بضرورت می‌دانیم که الشیء الواحد اما ان یکون

ما اَمّا اِلّا کانَ لایکون وتصور سابق است بر تصدیق پس
هر وقت که معرفت وجودی معنی بدیهی باشد و معرفت وجود مطلق
هم بدیهی واگرنه لازم آید واگرنه لازم آید که معرفت مجموع بدیهی
باشد ومعرفت اجزای آن کسبی بود واین خطا ست و دیگر آنکه حیوانات
و اطفال با ما شریک اند در تفرقه کردن میان وجود و عدم و ما اول
چیزی را اندکه تفرقه میان وی غیری و کج بود و میان وجود و عدم
تفرقه می کنند پس معرفت وجود مطلق و عدم مطلق بدیهی باشد و محتاج
بحد و تعریف نباشد یا خود او را حد و تعریف نیست از جهت آنکه لفظی
عام تر از وجود نیست و مشهورتر از وجود نیست تا وجود را بآن حد
و تعریف توان کرد یعنی ایا ما کان وجود را حد و تعریف نیست

فصل

بدانک از ابو علی سینا سوال کردند که وجود چیست گفت کل
شی قابل للاشارة فهو موجود از جهت آنکه اشاره را وجود شرط است
یا در ذهن یا در خارج واز شیخ ولی سوال کردند که وجود چیست
فرمود که بغیر وجود چیست ای درویش هر که طلب وجود می کند
بآن می ماند که در حکایت آمده است که ماهیان روزی در دریا جمع آمدند
و گفتند چندین گاه است که ما حکایت آب و صفات آب می شنویم و
می گویند که هستی ما و حیات ما از آبست و بی او حیات و بقا
ما محال بلکه می گویند که حیات همه چیزها آبست و ما هرگز آب را
ندیدیم و ندانستیم که کجاست اکنون بر ما لازم است که آنرا
طلب کنیم تا آب را با ما نماید یا به تحقیق خبری بدهد که در کدام اقلیم است
تا اگر ممکن باشد که بدان اقلیم رویم و آب را ببینیم چون بجد که

دانا

دانا رسیدیم و طلب کار کردند او فرمود

شعر

ای در طلب گره گشایی مرده / با وصل بزاده و ز جدایی مرده
ای بر لب بحر تشنه در خاک شده / وی بر سر گنج وز گدایی مرده

واین از آن جهت بود که ماهیان غیر از آب ندیده بودند لاجرم
آب را می دیدند و نمی دانستند که چیزها با ضداد روشن و هویدا
گردد و از اینجا گفته اند که النعم اذا فقدت عرفت تا سخن دراز
نشود و از مقصود باز نمانیم

باب در بیان

اقسام وجود بدانکه هر چیزی که قسمت کنند یا باعتبار صفات
خود هم قسمت کنند مثلا چنانکه وجود باعتبار صفات ما در
قسمت اول بر چهار قسمت در خارج یا در ذهن یا در لفظ یا در
کتابت و دیگر بدانکه هر چیز را که قسمت کنند باعتبار یک جهت
قسمت کنند و شاید که باعتبار مختلف قسمت کنند مثلا چنانکه
وجود از این جهت که اول دارد یا ندارد دو قسمت قدیم یا حادث
و از این جهت که افراد دارد یا ندارد هم دو قسم است بسیط یا دو قسم
یا مرکب و از این جهت که قایم بخود است یا بغیر هم بر دو قسمت
جوهر است یا عرض یا جوهر در قسمت دوم دو صورت است یا ماده یا جسم
یا نفس یا عقل یا ز جوهر در قسمت سوم یا فلکی است یا حیوانی یا نباتی
یا معدنی یا ز جنس انسانی در قسمت چهارم چندین افراد دارد تا سخن دراز نشود
و از مقصود باز نمانیم چون وجود باعتبار صفات خود بر دو قسم است قسمت
اول بر دو قسمت علم اسم بر دو قسمت از جهت آنکه در مقابل وجود است
بدانکه گفته شد که وجود باعتبار صفات ما در قسمت اول بر چهار قسم است

از جهه انکه معلوم ما در قسمت اول بر دو قسمت موجود یا معدوم و موجود
یا در خارج باشد یا در ذهن یا در لفظ یا در کتابت وشاید که یک چیز اسم در
خارج وسم در ذهن وسم در لفظ وسم در کتابت موجود باشد مثلا چنانکه آتش
اما آتش ذهنی وآتش لفظی وآتش کتابتی حقیقتا آتش نمیشید اما بطریق
مجاز ایشان را هم آتش گویند از جهه آتش دلاله دارند بر آتش وحکما میگویند
که آتش ذهنی را دلالت بر آتش خارجی است وآتش لفظی را دلالت
بر آتش ذهنی وآتش کتابتی را دلالت بر آتش لفظیست یعنی کتابت را
دلالت غیر بر لفظ نیست ولفظ را غیر بر ذهن دلالت نیست وذهن را غیر
بر خارج دلالت نیست از جهه انکه حکمت در وجود کتابتی آنست تا وجود لفظی
معلوم شود اگر آنچه در لفظ هست ترا معلوم بودی حاجت بکتابت نبودی یا
وحکمت در وجود لفظی آنست تا وجود ذهنی معلوم شود که اگر آنچه در ذهن مراست
ترا معلوم بودی حاجت بلفظ من نبودی وحکمت در وجود ذهنی آنست که
وجود خارجی معلوم شود که اگر آنچه در خارج است بی وجود ذهنی ترا معلوم شدی
حاجت بوجود ذهنی نبودی چون وجود باعتبار صفات ما در قسمت اول
چهار قسم آمد عدم نیز چهار قسم باشد **فصل** بدانکه نزدیک
اهل شرع میان وجود وعدم واسطه نیست یا وجود است یا عدم
وممکن است که عدم صرف بمرجح موجود شود وممکن است که موجود
بمرجح عدم صرف گردد گاه وجود را بر عدم ترجیح کند وگاه عدم را بر وجود
ترجیح کند **فصل** بدانکه نزدیک اهل حکمه میان وجود وعدم
واسطه هست وان ماهیه است وماهیه غیر وجود وغیر عدم است
واین صفات ترا ماهیات وکلیات را بواسطه مواد وجزویات پیدا اید

وماهیات

وماهیات کل اشیا قدیم است زیرا که ماهیات کل اشیا در علم باری
بود زیرا که محال است که چیزها که در علم باری مفروض ومقدور نباشد
بوجود آید منجا کمه تحاشی نباشد ظهور آید وبسیاری که در ذهن استاد
نامفروض ومقدور نباشد بوجود آید پس ماهیات کل اشیا قدیم باشد
که اگر ماهیات حادث باشد باری تعالی محل حوادث بود واین محال است
آنچه عوام اهل حکمت اند این چنین مطلقا گفته اند اما آنچه خواص اهل حکمه اند
این چنین میگویند که ماهیات کلی قدیم اند وغیر وجود وغیر عدم وغیر
وحدت وغیر کثرت اند واما ماهیات جزوی حادث اند واز اینجا گفته اند
که باری تعالی عالم بر کلیات وجزویاتست ودیگر میگویند اهل حکمه که مرجح
که معدوم صرف بمرجح ثانی مرجح شود ومحال است که موجود بمرجح ثانی مرجح
معدوم صرف گردد پس ماهیات که موجود بالقوه اند بمرجح از قوه بفعل
می آیند وباز بمرجح بقوه انفعل میروند ومعنی کون وفساد وحیوه وممات این
پس موجوداتی که کون وفساد را آنشان راهست بمرجح از قوه بفعل می آیند
وباز بمرجح از فعل بقوه میروند **فصل** بدانکه نزدیک اهل
وحدت میان وجود وعدم واسطه نیست یا وجود است یا عدم
از جهه انکه وجود یا عدم نقیضان اند یا در نقیضان باتفاق واسطه نیست معنی
میان وجود وعدم منافاة است پس وجود یا عدم یا ضدان باشند
یا نقیضان یا ملکه وعدم ونمی شاید که ضدان باشند از جهه انکه بین
الضدین اجتماع نیست در یک چیز در یک زمان اما ارتفاع هست از یک چیز
در یک زمان ومیان وجود وعدم اجتماع نیست وارتفاع هم نیست با تمام
شرایطی که دارند ودیگر انکه ضدان بین الموجودین باشند پیش المتکلمین یعنی

[illegible]

صد ان دو وجود باشند میان وجود و لا وجود و مراد ایشان از عدم
لا وجود است **باب** در بیان صورة و ماده و جسم و شکل
بدانکه اهل حکمت می گویند که وجود در قسمت اول بر دو قسمت واجب
یا ممکن از جهت آنکه هر وجودی که باشد ازین خالی نباشد که در هستی خود
محتاج بغیر باشد و هو الممکن یا نباشد و هو الواجب باز ممکن بر دو قسم است
جوهر یا عرض از جهه آنکه هر ممکنی که باشد ازین خالی نباشد یا موجود در
موضوع باشد و هو العرض یا موجود لا فی الموضوع و هو الجوهر باز جوهر بر
پنج قسمت صورة یا ماده یا جسم یا نفس یا عقل از جهه آنکه هر جوهر که
باشد ازین خالی نباشد که یا حال باشد و هو الصورة یا محل باشد و هو
الماده و یا مرکب باشد و هو الجسم یا نه حال و نه محل و نه مرکب باشد
و این از دو حال بیرون نباشد یا متعلق باشد بماده تعلق التدبیر او التصرف
و هو النفس یا نباشد و هو العقل چنین دانم که تمام فهم نکردی روشن تر
ازین بگویم **فصل** بدانکه صورت اسمی مشترکست و جسم
هم اسمی مشترک از جهه آنکه صورت را بر چند چیز اطلاق می کنند اما آنچه
اختیار خواص اهل حکمت آنست که صورة دو قسمت یکی قسم از اقسام جوهر
و یک قسم از اقسام عرض است اول را صورة جسمی و دوم را صورت مقداری
گویند اول را صورة نایب و دوم را صورت منتشر گویند و جسم را هم بر
چند معنی اطلاق می کنند اما آنچه اختیار خواص اهل حکمت آنست که جسم را
بر دو قسم اطلاق می کنند یکی بر چیزی که تمام آن جسم متصل و محدود باشد
و ممسوح بود بالقوة در ابعاد ثلثه و یکی بر صورتی که ممکن باشد در آن
تقدیر معین با ابعاد ثلثه تقدیر کرده اند و اگر چه تمام آن چیز محدود و ممسوح نباشد

بس در

پس در حد اول اقل آنکه جسم بروی اطلاق کنند هشت جوهر باید که باشد
و اکثر آنکه جسم بروی اطلاق کنند باید که محدود و متناهی باشد که نامتناهی
را جسم نگویند از جهه آنکه محدود و ممسوح نباشد و در حد دوم اقل آنکه جسم
بروی اطلاق کنند دو جوهر باید که باشد صورة و ماده و اکثر انرا حد و
نهایت شرط نیست بلکه اگر اجسام عالم نامتناهی باشد هر جزوی از
اجزای عالم را جسم گویند و مجموع را هم جسم گویند **فصل** چون
دانستی که صورت دو قسمت یک قسم آنست که وجود جسم بوی باشد و قوام
جسم بوی و آن صورة را صورة جسمی گویند و یک قسم آنست که وجود وی
بجسم و قوام وی بجسم است و آن صورة را صورت مقداری می گویند
اکنون بدانکه اگر مقدار بیک جهه قابل قسمت باشد انرا خط گویند و
اگر از دو جهه قابل قسمت باشد انرا سطح گویند و اگر سه جهه باشد انرا
ثخن گویند و این هر سه را اشکال ثلثه گویند و ابعاد ثلثه هم گویند و هر جا
که شکل باشد بعد باشد اما شاید که بعد باشد و شکل نباشد از جهه آنکه
بعد عام تر است از شکل از جهه آنکه شکل هیئت مقداری که او را
حد یا حدود باشد و بعد بالفعل هیئت مقداری که او را حد یا حدود باشد
بالعرض یا بالفعل پس همچنین که اشکال را ابعاد را اینستی خط و سطح و ثخن
را با طول و عرض و عمق میدان سخن دراز شد و از مقصود باز ماندیم مقصود
آن بود که صورت اول را صورت جسمی و نایب می گویند و صورت دوم را
صورت مقداری و منتشر می خوانند و صورت اول را معقول و صورت دوم
را محسوس میدانند و این سخن ترا در مثالی معین و معلوم شود **فصل**
بدانکه موم صورت جسمی دارد و صورت مقداری هم دارد و صورت جسمی

موم آنست که موم بوی موم است وقوام موم بوی است وان حقیقت
موم است یعنی جسم موم مرکب از دو جوهر یکی صورت ویکی ماده. وماده
صلاحیت بسیار چیزها داشت اما صورت مومی اورا خاص کرد پس موم
که موم شد بصورت مومی موم شد وصورت مقداری موم اشکال وابعاد
موم است پس اگر موم دراز وکوتاه کنند واگر پهن وباریک کنند واگر
سطح یا تنک کنند در صورت حقیقی موم هیچ تغیر وتبدیل نباشد وتغیر
وتبدیل در صورت مقداری موم باشد ودیگر آنکه انسان صورت حقیقی دارد
وصورت مقداری هم دارد وصورت حقیقی انسان آنست که انسان بوی انسانست
وقوام انسان بوی است وان حقیقت انسانیت وصورت مقداری انسان
ابعاد واشکال خاص انسانست پس اگر انسان کوتاه باشد دراز قد بود
واگر راست قامت باشد منحنی شود هیچ تبدیل وتغیر در صورت حقیقی انسان
نباشد وتغیر وتبدیل در صورت مقداری انسان باشد
بدانکه در اول این باب گفته شد که جوهر موجود لا فی موضوع است وعرض
موجود فی موضوع است اکنون بدانکه موضوع دیگرست ومحل دیگر زیراکه
محل عام است وموضوع خاص یعنی که هر چیز که حال شود در چیزی از سه حال
بیرون نباشد یا حال سبب وجود محل بود یا محل سبب وجود حال باشد
یا نه حال سبب وجود محل باشد ونه محل سبب وجود حال ودرین هر سه
جای حال ومحل گویند اما اگر حال سبب وجود محل بود حال را صورت ومحل را
ماده گویند واگر محل سبب وجود حال باشد حال را عرض ومحل را موضوع
خوانند ومراد ما از حلول درین موضع اختصاص حرست بحری (?) فصل
بدانکه آنچه محققان اهل حکمت اند میگویند که جوهر هیولی دو نام دارد

هیولی وماده وجوهر صورت هم دو نام دارد صورت ونفس اما هر
یکی ازین دو نام بوقتی مخصوص آید اما دام که جوهر صورت بجوهر هیولی
نپیوسته نام یکی هیولیست ونام یکی صورت وچون جوهر صورت بجوهر هیولی
پیوست وجسم پیدا آمد نام یکی ماده است ونام یکی نفس واین نفس را
در مرتبه عناصر طبیعت ودر مرتبه نبات نفس طبیعی ودر مرتبه حیوانات
نفس حیوانی ودر مرتبه انسان نفس انسانی ودر مرتبه فلک نفس فلک
میگویند واین جوهر را نفس از جهة آن میگویند که کمال وحرکت جسم از وبست (?)
وصورت از جهة آن میگویند که امتیاز اجناس از یکدیگر بوی است
واین جوهر را نامها بسیار است که هر یک بجای خود گفته شود واشکال
وابعاد را که صورت مقداری گفته اند بهمین معنی گفته شد که امتیاز افراد
بوی است وامتیاز انواع بصورت حقیقی هست وبصورت مقداری هم هست
فصل در بیان ذات ونفس ووجه ودر بیان صفت
واسم ودر بیان آنکه صفات در مرتبه ذاتست واسامی در مرتبه وجه
وانکه اهل شریعه در تحصیل این معانی شروع نکرده اند وجد وسعی زیاده
نموده اند لازم وجود ونفس وذات ووجه را در حق خداوند یک معنی
اطلاق کرده اند ومیگویند وعلم وقدرت واراده وسمع وبصر وکلام وحیات
این را صفات می گویند وعالم وقادر وسمیع وبصیر ومتکلم را اسما وصفات
میخوانند اسم الله را میگویند اسم ذاتست وباقی اسم صفاتست واما
فصل بدانکه اج عوام اهل حکمه میگویند که هر چه که تصور روی بی
تصور غیر ممکنست آن صفاتست والله اسم ذاتست ووجه وجمله اسامی
صفاتست فصل بدانکه آنچه خواص اهل حکمه میگویند که ماهیت

... آنکه دانستن هر چه بی تصور ... وی بی تصور غیر ممکن نیست ...

هر چیز ذات هر چیز است و وجود هر چیز وجه آن چیز و صفات در مرتبه ماهیت
و اسامی در مرتبه وجود است و ماهیت را باضافات و اعتبارات نامهای
دیگر نهاده اند وجود ذهنی و وجود علمی و موجود بالقوه و بالذات و مانند آن
گفته اند و وجود را باضافات و اعتبارات نامهای دیگر نهاده اند وجود
خارجی و وجود حسی و موجود بالفعل و وجه و مانند این خوانده اند و این جمله
تسمیه است نه صفات است و نه اسامی زیرا که قابلیت و استعداد هر چیز
و اسامی نشان و علامت حقیقی هر چیز است که با آن چیز همراه است و عین مسمات
نه نشان و علامتی که دیگران بر وی نهند که آن نشان و علامت مجازی باشد
و غیر مسمی بود پس قابلیت و استعداد هر چیز صفات آن چیز آمد و نشان و علامت
حقیقی هر چیز اسامی آن چیز آمد و نشان و علامه هر چیز که دیگران بر وی نهند تسمیه
آن چیز آمد پس تسمیه مشترک آمد میان مرتبه ذات و میان مرتبه وجه
و مرتبه تعین و صفات مخصوص آمد بمرتبه ذات و اسامی مخصوص آمد بمرتبه
وجه و این سخن تا فهم نباشی معلوم نشود بدانکه ماهیت انسان ذات انسان
و آن قابلیت و استعداد بینایی و شنوایی و دانایی و حرفتهای باریک
و صنعتهای لطیف که در ماهیت انسان مختفی است و وجود انسان وجه انسان
انسان موجود بود صفات انسانست و این بینایی و شنوایی و حرفتهای
دشوار که در وجود انسان موجود است و صنعتهای لطیف اسامی انسان
و چنین که در عالم صغیر دانستی در عالم کبیر همچنین میدان یعنی ماهیت عالم
ذات عالم است و وجود عالم وجه عالم و اول چیزی که از مرتبه ماهیه بوجود
رسید عقل کل بود اینست معنی اول ما خلق الله تعالی العقل الحکاه و بواسطه
عقل کل باقی چیزها پیدا آمد اینست معنی ن والقلم وما یسطرون

فصل

چون

چون دانستی که بنزدیک اهل حکمت وجودی ماهیت امکان ندارد و دیگر
دانستی که ماهیت بغیر وجود است و سابق است بر وجود اکنون بدانکه
اهل حکمه در وجود باری تعالی خلاف کرده اند بعضی گفته اند که باری تعالی
ماهیت دارد و وجود هم دارد که وجودی ماهیت امکان ندارد و بعضی
گفته اند که باری تعالی ماهیت دارد اما وجود ندارد تا کثرت و افتقار
لازم نیاید و بعضی گفته اند که ماهیت باری عین وجود باری تعالیست
و سابق بر وجود باری نیست تا کثرت و افتقار لازم نیاید چون این مقدمات
معلوم کردی اکنون بدانکه بنزدیک اهل حکمه هر که صفات خدای تعالی
صفات و اسامی می گوید ماهیت و وجود گفته باشد و از اینجا کثرت و قرین
و افتقار لازم آید اینست معنی من وصف الله تعالی فقد قرنه و من
قرنه فقد ثناه و من ثناه فقد جزاه و من جزاه فقد جهله و هر که خدا را
اسامی می گوید اما صفات نمی گوید وجود گفته باشد نه ماهیت و از اینجا
توحید تغیر لازم آید اینست معنی قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن ایا ما
تدعوا فله الاسماء الحسنی

فصل

بدانکه اهل وحدت
میگویند که هر چیز که در عالم موجود است او را سه مرتبه و دو صورت است مرتبه
ذات و مرتبه وجه و مرتبه نفس و صورة جامعه و صورت متفرقه از جهت آنکه
هر چیز که باشد از این خالی نباشد که یا در معانی باشد که هر چیز امکان
مبدا دارد که در آن چیز ظاهر شود و در آن مقام جمله در وی بالقوه موجود باشند
همچون بیضه و نطفه و حبه و این مقام را مرتبه ذات میگویند و صورت
این مرتبه را صورت جامعه میخوانند و یا در معانی باشد که هر چیز امکان
مبدا اشت که در آن چیز ظاهر شود در آن مقام جمله در وی بالفعل موجود باشند

همچون انسان کامل و درخت کامل و این مقام را مرتبهٔ وجه میگویند و صورهٔ
این مرتبه را صورهٔ متفرقه میگویند و امتداد و انبساط وجود را درین مراتب مرتبهٔ
نفس میگویند و مراد از امتداد و نشو و نما عینست که انا حرکت جسم میگویند مراد
از انبساط بسط وجود است که انا مرتبهٔ نفس میخوانند و فرق بسیار است میان
نشو و نما که حرکت جسمست و میان بسط وجود که مرتبهٔ نفس است از جهة آنکه امتداد
و انبساط وجود در مراتب چیزهاست و در جهان افراد موجودات هست و نشو و نما
جز مراتب چیزها نیست و امتداد و انبساط نفس درین مراتب استیفا و استوار اوست
بر عرش زیرا که مراتب هر چیز بعدد تمامی عرش است پس عرش بر اقسام باشد
و هر چند مراتب تمامتر و کاملتر بود عرشش بزرگتر و عظیمتر بود اینست
معنی قلب المؤمن عرش الله الاکبر و این نفس را صاحب شریعت رب
میگوید که هر دو یک معنی دارد اینست معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه
و من عرف النفس فقد عرف الرب و این مرتبهٔ نفس که صاحب شریعت
میگوید فوق همه مراتبست و این مرتبه از اضداد و تقابل پاک و مقدس است
و از اشکال و صور بری و منزه است لاجرم اهل حس و خیال را درین مرتبه
راه نیست ای درویش معنی عرش و رب اینست که اهل شریعت و اهل
حکمت شبه و گمان برده اند عرش عبارت از تمامی مراتبست و استوا بر دو نوع است
یکی از راه علم و ان الله قد احاط بکل شیء علما و یکی از راه وجود الا انهم
فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط باز استوای علمی بر دو قسمت
یکی باجمال و یکی بتفصیل تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم

فصل

بدانکه مرتبهٔ ذات بصفات و صورهٔ جامعه مخصوص است و مرتبهٔ نفس بی
اسمی و بی صفتی و بی صورتی مخصوص است از جهة آنکه صفات مظهر ذاتست

و اسمای مثبت صفاتست یعنی هر چیز که باشد او را قابلیتی و استعدادی باشد
و آن قابلیت و استعداد آن چیز را بکمال میرساند و کمال هر چیز آن باشد
یعنی صفات قابلیت و استعداد ذاتست و اسمای معرف صفاتست که هر چه
در وی بالقوه موجود باشد بالفعل موجود شود پس هر چه در چیزی بالقوه موجود است
صفاتست و هر چه بالفعل موجود است اسمائیست پس صفات در مرتبهٔ ذات باشند
و اسمای در مرتبهٔ وجه محققین میدانم که تمام فهم نکردی روشنتر ازین بگویم و الله اعلم

فصل

بدانکه نزدیک اهل وحدت بدایت و اول هر چیز ذات آن
چیز است و نهایت و آخر هر چیز وجه آن چیز است و امتداد و انبساط وجود درین
مراتب نفس آن چیز است و صفات و صورهٔ جامعه در بدایت است و اسمای
و صورهٔ متفرقه در نهایت و این سخن ترا از مثالی معلوم شود بدانکه حبه و بیضه
و نطفه در مرتبهٔ ذات اند زیرا که هر چه امکان دارد که در ایشان ظاهر شود بالفعل
درین مقام جمله در ایشان بالقوه موجود است و این مرتبه صورهٔ جامعه دارد
زیرا که جمله در وی جمع است و صفات درین مرتبه است و چون بیضه و حبه
و نطفه بتدریج بکمال خود رسیدند در مرتبهٔ وجه اند زیرا که هر چه امکان بود است
که بالفعل در ایشان ظاهر شود درین مقام جمله بالفعل در ایشان موجود است و
و این مرتبه صورت متفرقه دارد از جهة آنکه هر یک از یکدیگر جدا گشتند و اسمای
درین مرتبه است زیرا که سمت و صفت ایشان درین مرتبه است و امتداد
و انبساط وجود درین مراتب نفس است

فصل

چون این مقدمات
معلوم کردی اکنون بدانکه اهل وحدت خدا را ذات میگویند اما وجه میگویند
و نفس از جهة آنکه اگر ذات گویند وقتی ازو افعال خدا را نقص گفته باشند
و او همیشه کامل بوده است و پیوسته کامل خواهد بود و اسم ذات در قرآن

واحادیث خود نیابد و است پس هر فردی از افراد این وجود را مرتبهٔ
ذات و مرتبهٔ وجه و مرتبهٔ نفس باشد و صفات و اسامی باشد و صورت
جامعه و صورت متفرقه باشد از جهة آنکه هر فردی از افراد این وجود از خاک بر
می آیند و بکمال می رسند و باز بخاک باز می گردند پس این جمله مراتب در ایشان
می تواند بود اما مجموع این وجود که من حیث الوجود یک وجود است و همیشه در مرتبهٔ
وجه است بی ذات باشد از جهة آنکه این وجود این چنین که هست همیشه این
چنین باشد و چنین بوده است و یک سر موی کم و زیاده نبوده است و نخواهد بود
ذات و بقا و چون تصور دارد اینست معنی کل من علیها فان و یبقی وجه ربک
ذو الجلال و الاکرام

فصل

بدانکه بعضی از اهل وحدة گفته اند
که خاک ذات این وجود است و هر چه بکمال رسید وجه این وجود است
و امتداد و انبساط در جمیع مراتب و جمیع افراد موجودات نفس این وجود است
و بعضی گفته اند که جمله ذوات ذات این وجود است و جمله وجوه وجه این وجود است
و امتداد و انبساط وجود در جمیع مراتب و در جمیع افراد موجودات نفس یعنی این وجود است
و این سخن که ایشان گفته اند از وجهی راست است و از وجهی راست نیست از جهة
آنکه این وجود را دو اعتبار است یکی اعتبار افراد و یکی اعتبار کل چون نظر بر
افراد باشد افراد را کمال و کثرت و نقصان لازم است هر آینه ذات و وجه
لازم آید اما اگر نظر بر کل باشد و کل را کمال و وحدت لازم است ذات لازم
نیاید بلکه تصور ندارد ای درویش کل را اجزا از جهة تقریب فهم گفته می شود و اگر
نه نامتناهی را کل و اجزا نباشد از جهة آنکه اجزا ثلث و سدس و نصف و مانند
این باشد و در نامتناهی هیچ از اینها تصور ندارد

فصل

در سخن اهل شریعت در بیان آنکه عالم را بچه طریق پیدا آورد و در بیان ترتیب
موجودات

بدانکه

بدانکه اهل شریعت می گویند که اول چیزی که خدای تعالی بیافرید جوهری بود چنانکه
فرمود اول ما خلق الله تعالی الدرة و بزرگی آن جوهر را جز خدای تعالی نداند
و چون خواست که این عالم را بیافریند بدان جوهر نظر کرد آن جوهر آب شد
و بجوش آمد و از جوشیدن آب کف و بخار بر روی آب آمد و کف بر
روی آب قرار گرفت و بخار روی به بالا نهاد خداوند تعالی از آن کف
زمین بیافرید یک پاره آنگاه آن یک پاره را هفت قسم کرد و سطبری هر
قسمی را پانصد ساله راه کرد و گشادگی میان هر قسمی هم پانصد ساله راه کرد
این جمله که گفته شد در دو روز بود یکشنبه و روز دوشنبه چنانکه میفرماید خلق
الارض فی یومین و چون زمین متحرک بود و بر روی آب قرار نمی گرفت
آنگاه خدای تعالی کوهی بیافرید از زمرد سبز و در گرد زمین در آورد و آن
کوه را کوه قاف خوانند اینست معنی ق و القرآن المجید و در زمین
کوههای دیگر بیافرید و جمله را بکوه قاف متصل کرد چنانکه میخها را بچیزی محکم
در کشند اینست معنی و الجبال اوتادا و در بعضی کوهها چشمها و جویها
و رودخانها روان گردانید و نباتات و اشجار برویانید و ارزاق حیوانات
پیش از حیوانات پیدا آمد و روزیها را جمله مقدر کرد تا حریص و قانع هر دو
برابر باشند و این جمله در روزی دیگر بود روز سه شنبه بود و روز چهار
شنبه بود و از اول چهار روز باشد چنانکه میفرماید و جعل فیها رواسی من
فوقها و بارک فیها و قدر فیها اقواتها فی اربعة ایام سواء للسائلین
آنگاه از آن بخار که روی ببالا نهاده بود آسمان را بیافرید یک پاره آنگاه آن
یک پاره را هفت قسم کرد و سطبری هر قسمی پانصد ساله راه کرد و آسمان
اول را که بزمین نزدیکتر است بکواکب بیاراست و به شهاب ثاقب آسمانها را
در حفظ آورد

این جمله در دو روز دیگر بود روز پنجشنبه و روز آدینه چنانکه میفرماید
فقضیهن سبع سموات فی یومین واوحی فی کل سماء امرها وزینا السماء
الدنیا بمصابیح وحفظا چون این جمله تمام شد انگاه آسمانها راست کرد
و زمینها گسترانید چنانکه میفرماید رفع سمکها فسویها واغطش لیلها
واخرج ضحیها والارض بعد ذلک دحیها انگاه بماند دیگر روز آدینه حیوانات را
بیافرید و این جمله در شش روز بود از یکشنبه تا آدینه و روز شنبه هیچ کار
نکرد و جهودان از اینجاست که روز شنبه هیچ کار نکنند و بعضی میگویند که روز
شنبه و یکشنبه زمین را بیافرید و روز دوشنبه و سه شنبه کوهها و انهار و نباتات
و اشجارها بیافرید روز چهارشنبه و پنجشنبه آسمانها و کواکب و روز آدینه
که روز همه بود نیمه روز که پانصد سال این جهان باشد عقول و ارواح و طبایع
و ملایکه و شیاطین و حیوانات و آدم را بیافرید و نیمه روز دیگر از روز آدینه آدم
در بهشت بود و چون نیمه روز آدینه که پانصد سال تمام باشد این جهان تمام شد
آدم از بهشت بیرون آمد و باین عالم آمد و هفت هزار سال دیگر فرزندان آدم
درین عالم باشند انگاه این عالم در نوردند پس تمامی این جهان چهارده هزار
سال شود هفت هزار سال مدت آفریدن و هفت هزار سال مدت
در وی بودن و این جمله که گفته شد در قرآن مذکور است چنانکه میفرماید
قل ائنکم لتکفرون بالذی خلق الارض فی یومین وتجعلون له اندادا
ذلک تقدیر العزیز العلیم و دیگر میفرماید اولم یر الذین کفروا ان السموات
والارض کانتا رتقا ففتقناهما وجعلنا من الماء کل شیء حی افلا یومنون
و در بعضی روایات و قصص آمده است که اول چیزی که خداوند تعالی بیافرید
آب بود و بعد از ان عرش را بیافرید و کان عرشه علی الماء

انگاه

انگاه بخاری از آب برخواست و بر روی آب آمد و جوش آمد
و از جوش آن بخار آب خشک شد انگاه زمین را از آب خشک شده
بیافرید و آسمانها از ان بخار بیافرید تا آخر چنانکه گفته شد اتفاق است
و در بعضی روایت آمده است که چون زمین را بیافرید کوه قاف را بیافرید
تا زمین را در میان گرفت همچنان بر روی آب زمین می جنبید و قرار نگرفت
خداوند تعالی گاو و ماهی را بیافرید که بزرگی آن گاو و ماهی جز خدای تعالی
کسی دیگر نداند و ماهی را در دریا بر روی آب قرار داد و گاو را بر پشت ماهی
جای داد و زمین را در میان هر دو شاخ گاو نهاد انگاه زمین در میان هر دو
شاخ گاو قرار گرفت و در بعضی روایات آمده است که همچنان که از خلق که
در طبقه زمین ساکن اند در کوه قاف نیز ساکن اند و در میان کوه قاف
شهرها بسیار است و در هر شهری خلقان گوناگون اند بلکه ولایت بسیار است
و در هر ولایتی چندین شهرست همچون ولایت جابلقا و جابلسا و ولایت فارس
و ولایت بابل و مانند این و روشنایی ایشان نه از آفتابست که آفتاب
در آنجا نمی تواند تافت پس روشنایی ایشان از روشنایی کوه قافست
که از زمرد است و بغایت شفاف و نورانیست و رنگ آسمانها از عکس کوه
قافست پس برین قول زمین در میان کوه قافست در میان هر دو شاخ گاو
و بر پشت ماهیست و ماهی بر روی آبست و دوزخ در زمین هفتم است و بهشت
بر آسمان هفتمست و بالای بهشت کرسیست و بالای کرسی عرشست و بالای
عرش هفتاد هزار حجابست عزتست و بالای هفتاد هزار حجاب عزت سرادق
جلالست و بعد از سرادق جلال ازار عظمتست و ردای کبریاست و اینک
این جمله بر کشیدیم تا محسوس کرده و الله الموفق والمعین والیه المرجع والمآب

عرش شکل و بزرگی و صورت عرش جز خداوند تعالی کسی دیگر نداند
کرسی شکل و صورت و بزرگی کرسی جز خداوند تعالی کسی دیگر نداند
بهشت بزرگی بهشت جز خداوند تعالی کسی دیگر نداند **باب**
در سخن اهل حکمت در بیان آنکه اشیا به چه طریق پیدا آمد و در بیان ترتیب موجودات
بدانکه اهل حکمت میگویند که اول چیزی که از باری تعالی و تقدس صادر شد جوهری
بود و این است معنی اول ما خلق الله الدرة و نام آن جوهر عقل بود این است معنی اول ما خلق الله
تعالی العقل و اینجا اصلیست نزدیک ایشان که لا یصدر من الواحد الا الواحد
پس از باری تعالی و تقدس که علت مطلق و فاعل اولست و مصدر موجودات
یک چیز بیش صادر نشد و آن عقل است پس معلول اول و موجود دوم عقل آمد و درین
عقل با صفات و اعتبارات کثرت پیدا آمد یعنی بیک اعتبار ممکن لذاته است
و بیک اعتبار واجب بغیره نظر بذات وی ممکن است و نظر بعلت وی واجب
پس باین دو اعتبار از وی دو چیز پیدا آمد باعتبار آنکه ممکنست فلکی صادر شد
و باعتبار آنکه واجبست عقلی دیگر از وی صادر شد پس این عقل اول که معلول
اول است عقل کل میگویند و این فلک اول که فلک الافلاک است جسم کل
میخوانند همچنین از هر عقلی فلکی و عقلی صادر می‌شود تا بعقل نهم که عقل فلک قمر است
رسید پس از عقل نهم فلکی صادر شد و آن فلک قمر است و عقلی صادر شد و آن
عقل دهم است که عقل فعال است و از عقل دهم که عقل فعال است عنصر صادر
شد که ماده عالم کون و فساد است و صور صادر شد که صور عالم کون و فساد است
و عنصر و صور معلول عقل دهم اند و اگر کسی گوید عنصر و صور که معلول عقل دهم اند
چرا تبدیل و فساد را با ایشان راه است که قبول کردن عنصر مر صور را بشرط استعداد
و اگر در عنصر استعداد و صورت آتشی پیدا می‌آید صورت آتش در وی حال می‌شود

و اگر استعداد و صورت هوائی پیدا می‌آید صورت هوا در وی حال می‌شود
و اگر استعداد و قابلیت صورت خاکی پیدا می‌آید صورت خاک در وی حال می‌شود و اگر
استعداد و قابلیت صورت آبی پیدا می‌آید صورت آب در وی حال می‌شود و چون
با یکدیگر فراهم پیدا می‌آید اگر استعداد و قابلیت معدنی پیدا می‌آید صورت
معدنی در وی حال می‌شود و اگر استعداد و قابلیت نباتی در وی پیدا می‌آید صورت
نبات پیدا می‌شود و اگر استعداد و قابلیت حیوانی پیدا می‌آید صورت حیوان
در وی حال می‌شود و سبب این استعداد و قابلیت حرکات افلاک است که
اگر علت این استعداد و قابلیت عقل بودی تبدیل و فساد در عنصر و صور راه نبودی
چنانکه با فلاک راه نیست چون مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه ماده اشیا
یک قسمست اما صور اشیا بر اقسام است پس حیوان که حیوانست بصورت
حیوانی حیوانست نه بماده و نبات که نباتست بصورت نباتی نباتست
نه بماده و معدن که معدنست بصورت معدنی معدنست نه بماده و در عناصر
و افلاک همچنین میدان و اهل حکمت را تا بدینجا که گفته شد اتفاق است
و هر که سخن اهل حکمت را بدین طریق معلوم کرده است معلوم نکرده است
فصل بدانکه بعضی از اهل حکمت میگویند که فلک عبارت از سه چیز است
یکی صورت و یکی ماده و یکی نفس زیرا که هر چیزی که باشد چهار آید او را چهار علت باشد
یکی علت فاعلی دوم علت مادی سیوم علت صوری چهارم علت غائی پس
فلک را علت فاعلی عقلست و علت مادی ماده فلکست و علت صوری صورت
فلکست و علت غائی آنچه غرض و مقصود از فلکست و نفس محرک فلک است
زیرا که متحرک بی محرک محال است و نمی‌شاید که عقل محرک فلک باشد زیرا که عقل
مجرد است از ماده و تعلق بماده پس آنچه متعلقست بجسم تعلق التدبیر والتصرف
النفس است

پس هر فلکی را صورة و مادة نفس باشد و اگر کسی سوال کند که این
کثرت از کجا صادر شد هر کس جوابی گفته اند و در عقل دوم که عقل فعال است
و علت صور مختلف و عنصر است اگر کسی سوال کند که این کثرت از کجا صادر شد
هم جوابی شافی نگفته اند و اگر کسی سوال کند که از عقل دوم چرا عقلی و فلکی و دیگر
صادر نشد هم جوابی شافی نگفته اند **فصل** بدانکه بعضی از اهل
حکمه میگویند که عقل و نفس و صورة یک جوهر است اما این جوهر را باضافات
و اعتبارات باسامی بسیار ذکر کرده اند باعتبار آنکه دانا است بذات
و دانا کننده است عقل گفتند و باعتبار آنکه زنده است بذات و زنده
کننده است نفس گفتند و باعتبار آنکه امتیاز چیزها ازوی است صورة
گفتند و مانند این پس برین قول در هر فلک کثرت نباشد صوره باشد
و ماده در جمله اجسام همچنین مبدا آن و باقی هر چه بغیر این دو جوهر باشند که بجسم
لاحق شود آن جمله اعراض باشند و برین قول جوهر نخستین صورت باشد
و جوهر دوم ماده و آن صورة و ماده از فلک اول پیدا آمد همچنین از هر صوری
ماده و صورتی دیگر پیدا می آید تا بخاک رسید **فصل** بدانکه
این جمله از باری تعالی بیک دفعه صادر شد بی تقدیم و تاخیر زمان
یعنی صدور ممکنات از ذات باری تعالی و تقدس همچنانست که صدور
شعاع آفتاب از قرص آفتاب و همچنانست که صدور معلول از وجود
علت و وجود معلول با وجود علت مقارن باشد و با وجود علت وجود
معلول هم باشد پس تقدم و تاخر که در عقول و نفوس و افلاک و انجم
و طبایع و عناصر گفته اند تقدم و تاخر ذهنی است نه تقدم و تاخر خارجی و تقدم
و تاخر از روی رتبت است نه از روی زمان و اما حادث اند از روی
علت و مواید

باشاق

باشاق هم از روی زمان و هم روی علت حادث اند و بتدریج از قوة بفعل
آیند و باز از فعل بقوة می شوند **باب** در بیان احادیث
اوایل بر آنکه در حدیث آمده است که اول ما خلق الله تعالی العقل
و دیگر آمده است که اول ما خلق الله تعالی روحی و دیگر آمده است که اول
ما خلق الله تعالی القلم و امثال این و مراد رسول از این جمله یک جوهر
و شاید که یک جوهر را بعد اعتبار تعدد نام خوانند و از آن چند نام در حقیقت
آن جوهر هیچ تعدد و تکثر لازم نیاید چون این مقدمات معلوم کردی
اکنون بدانکه رسول علیه جوهر اول را باعتبار آنکه دانا است
بذات و دانا کننده است عقل فرمود و از جهت آنکه مدرک و مدرک
و باعتبار آنکه طاهر در نفس خود و طاهر کننده است نور فرمود که نور طاهر
مطهر است و باعتبار آنکه زنده است بذات و زنده کننده است
روح فرمود که روح حی محیی است و باعتبار آنکه نقاش علوم است
بر دلها قلم فرمود که قلم نقاش چیزها است بر الواح و مانند این و اگر همین
جوهر اول را باعتبار آنکه سبب و واسطه علوم است ملک گویند هم
راست باشد که ملک سبب و واسطه است و اگر جبرئیل گویند هم راست
باشد که جبرئیل هم واسطه است **فصل** بدانکه خلقی بسیار
بواسطه این احادیث سرگردان شده اند و میشوند و این جمله مذاهب
مختلف که پیدا آمده است از الفاظ احادیث و قرآنست و این سرگردانی
از آنست که میخواهند که از لفظ بمعنی روند و هر که خواهد که از لفظ بمعنی رود
و از الفاظ حقیقت چیزها بیابد هرگز بمعنی نرسد و حقیقت چیزها در نیابد
که السنه و اصطلاحات بسیار مختلف در عالم است و هر قومی زبانی
و اصطلاحی دارند

خاصه در سخن گفتن خاصه انبیا از جهة آنکه کار ایشان انداز و نهند بد
خلقت تا رفع عادات بد کنند و تا حجاب در پیش خلق نهند انداز
و نهند بد راست بباید و رفع عادت بد شوانند کرد یعنی هر چند که
در میان خلق رسوم و عادات بد پیدا آید و رسوم و عادات بد بی
انداز و نهند بد برداشتن شوان وانداز و نهند بد بی وضع حجاب
شوان کرد پس هر که خواست که از لفظ بمعنی رود لفظ سبب گمراهی و دوری
وی گشت و هر که از معنی بلفظ آمد لفظ سبب هدایت و نزدیکی وی گشت
یعنی هر که بریاضات و مجاهدات در صحبت دانایان از راه کشف و عیان
معانی و حقیقت چیزها دریابد الفاظ هر اصطلاحی که باشد حجاب وی نشود
بلکه سبب زیادتی علم او گردد و هر که از لفظ بمعنی رود شاید که یک حقیقت را
ده چیز داند و در کثرت و سرگردانی افتد از جهت آنکه شاید که یک حقیقت را
بده اعتبار بده نام خوانده باشند و او آن ده نام را ده چیز گمان برد
لاجرم هرگز بحقیقت چیزی نرسید باب در سخن اهل شایخ
در بیان آنکه عالم بچه طریق پیدا آمد و در بیان ترتیب موجودات بدانکه
اهل شایخ میگویند که اول چیزی که از باری تعالی و تقدس صادر شد جوهری بود
و نام آن جوهر عقل کلست باز از جوهر عقل جوهری دیگر صادر شد و نام آن جوهر
نفس کلست باز از جوهر نفس جوهری دیگر صادر شد و نام آن جوهر طبیعت
کلست اینست تمامی عالم جبروت و عالم ملکوت چون باری تعالی و تقدس
در مرتبه اولست یک قسمت و عقل در مرتبه دوم دو قسمت و چون نفس در مرتبه
سیوم سه قسمت و چون طبیعت در مرتبه چهارم است چهار قسم پس یکی و دو و سه
و چهار جمله ده باشد تلک عشرة کاملة چون این مقدمات معلوم کردی
اکنون بدانکه عقل جوهریست بسیط حقیقی دانا بذات دانا کننده دیگری

الحی قدرت

ومجرد است از ماده و تعلق بماده و علم موجودات از وست و همین عقل است
که ام الکتابست زیرا که ماهیات کل اشیا در وجود مفروض و مکتوب
و مقدورست و محال است که چیزی که در وجود عقل کل مفروض و مقدور و مکتوب
نباشد بوجود آید و از ینجاست که گفته اند که ماهیات کل اشیا
قدیمست و وجود زایداست بر ماهیات اینست معنی السعید من سعد
فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه و اینست معنی فاقم وجهک
للدین حنیفا فطرة الله التی فطر الناس علیها لا تبدیل لخلق الله ذلک
الدین القیم و عقلست که قلم است زیرا که نویسنده علم هر دو عالم است
و همین عقل است که ملایکه کروبی اند و همین عقل است که آدم است و دیگر
بدانکه نفس جوهریست بسیط حقیقی زنده بذات و زنده کننده دیگری
ومجرد است از ماده اما متعلق است بماده تعلق التدبیر والتصرف و همین
نفس است که ملایکه روحانی اند و همین نفس است که حیوة موجودات از وست
و همین نفس است که حواست و دیگر بدانکه طبیعت جوهریست بسیط و موجب
بذات در هر تغیر و ثبات ذاتی را در جسم و همین طبیعت است که ملایکه ارضی اند
وا ین ملایکه بعضی آتشی و بعضی هوایی و بعضی آبی و بعضی خاکی اند و ابلیس و مار و طاوس
از ین طایفه اند فصل بدانکه بعضی از اهل شایخ میگویند
که اول چیزی که از باری تعالی و تقدس صادر شد عقل کل بود و در ین عقل کل باضافات
و اعتبارات کثرت پیدا آمد و بدین سبب از وی سه چیز صادر شد نفسی و جرمی
و عقلی و همچنین از هر چیزی سه چیز صادر میشد تا بعقل نهم که عقل فلک قمر است رسید
و از عقل فلک قمر نفسی و فلکی و طبیعی صادر شد و از طبیعت دو چیز صادر شد
عنصری و طبیعی همچنین تا طبیعت چهارم که طبیعت خاکی است پس نه عقل
و نه نفس و نه فلک و چهار طبیعت و چهار عنصر پیدا آمد و چون عناصر با یکدیگر

امتزاج یافتند مزاج پیدا آمد و موالید ظاهر شدند و میشوند و موالید معادن
و نبات و حیوانست و نوع آخر از انواع حیوانات انسانست و انسان که تمام
شد از دیگر حیوانات بعقل شد و چون میوه درخت موجودات عقل آمد معلوم
شد که اول موجودات هم عقل بوده است زیرا که هرچه میوه باشد تخم نیز همان باشد
و نقطه آخر دایره نقطه اول دایره باشد پس چون بعقل رسید آخر دایره با اول
پیوست دایره تمام شد و این قاعده را سلسله ترتیب گویند و بر جمله لازم است
که این سلسله ترتیب را به براهین عقلی شناسند تا هستی خود را تحقیق
بدانند و با اول و آخر خود واقف شوند تا طلب اصل که گوهر خود تواند کرد و بسوی ساطات
باز نمایند و بر جمله لازم است که بدانند که چه چیز اند و از کجا آمده اند و به کار
آمده اند و بازگشت ایشان بکجا خواهد بود **باب** در بحث اهل وحدة
در بیان آنکه عالم بچه طریق پیدا آمد و در بیان ترتیب موجودات بدانکه اهل
وحدة دو طایفه اند اصحاب نور و اصحاب نار و هر دو طایفه را اتفاق است
که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدایست تعالی و تقدس و بغیر وجود خدای تعالی
وجود دیگر نیست و امکان ندارد که باشد پس ند ضدّ و لا ندّ و لا شبه و لا
شریک چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه طایفه میگویند که هرچه که
هست از محسوس و معقول آن وجود خدایست از جهت آنکه موجود اند و نام وجود
بر ایشان می افتد و باتفاق بغیر وجود خدای چیزی دیگر وجود ندارد پس هرچه موجود باشد
آن وجود خدای باشد و یک طایفه دیگر میگویند که این معقولات و محسوسات
خیال و نمایش اند نه هستی و وجود حقیقی که آن وجود خدایست این چنین
موجود می نمایند و حقیقت وجود ندارند همچون موجودی که در خواب و آب
و مراة می نماید چون سخن هر دو طایفه معلوم کردی بدانستی که نزدیک اهل
وحدة این چیزها که می نماید یا وجود خدایست یا عکس وجود خدای است
تعالی و تقدس

اکنون

اکنون بدانکه اگر وجود خدایست وجود خدا را اول و آخر نیست و وجود
خدای قابل زیادة و نقصان نیست پس این موجودات که این ساعت موجود اند
همیشه موجود بوده باشند و همیشه موجود خواهند بودن و همیشه از ازل تا این
این ساعت موجود اند هرگز کم و زیادت نبوده باشند و نباشد که اگر چنین
باشد وجود خدا را اول و آخر باشد و وجود خدای قابل زیادت و نقصان بود
و این هر دو محال بود ای درویش نیز از این سخن چه عجب میآید این کثرت
در اسما ایست و اگرنه مسمی یکی بیش نیست و آن از سر همین نظر گفته است
مشو احول مسمی جز یکی نیست اگرچه این همه اسما نهادیم
و اگر عکس وجود خدایست چون وجود خدا را اول و آخر نیست و وجود
خدای قابل زیادت و نقصان نیست عکس را هم اول و آخر نباشد و عکس هم
قابل زیاده و نقصان نشود پس این خیال و نمایش که این ساعت می نماید
همیشه این چنین نموده باشد و همیشه این چنین نماید و یک سر موی از ازل تا این
ساعت می نماید کم و زیاده نبوده و نباشد همان و قبل که طایفه اول گفتند
ای درویش نیز این سخن عجایب می نماید آخر نمی بینی که در خواب
چندین صور و اطوار مختلف دیده می شود و بی هیچ شک آن جمله خیال
و نمایش است پس اینها را نیز که در بیداری دیده می شود همچنان میدان
که بیشتر مردم در خواب اند و می پندارند که بیدار اند و نمیدانند بمعنی
الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا **باب** در بیان اصحاب
نور که میگویند که هرچه هست یکبار وجود خدایست بدانکه این
طایفه می گویند که وجود من حیث الوجود یک وجود است و آن
وجود خدایست و این وجود هم اول است و هم آخر و هم ظاهر است
و هم باطن اینست معنی هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم

ازل و ابد عبارت از اول و آخر وجود است و خلق و امر عبارت از ظاهر و باطن
وجود است و ظاهر او در ظهور مراتب دارد و باطن در بطون هم مراتب دارد
و مراتب عالم خلق و مراتب عالم امر عبارت از مراتب ظهور و مراتب بطون
وجود است و عالم خلق و عالم امر را باضافات و اعتبارات باسامی مختلف
یاد کرده اند خلق و امر و شهادت و غیب و ملک و ملکوت و دنیا و عقبی و مرکب
و بسیط و محسوس و معقول و مانند این گفته اند و عالم خلق سه مرتبه است
اول جسم معادن دوم جسم نبات سیوم جسم حیوان و عالم امر هم سه مرتبه است
اول روح دوم عقل سیوم نفس پس مراتب موجودات هم شش مرتبه است
و هر یکی ازین مراتب شش گانه در قسمت اول سه نوع اند جمله هجده نوع می شوند
و هر یکی ازین انواع هجده گانه هزار قسم اند و هجده هزار عالم عبارت
ازینست و امتداد و انبساط وجود درین هجده هزار عالم مرتبه نفس است
و این نفس را صاحب شریعت رب میخوانند اینست معنی رب العالمین

فصل چون دانستی که وجود من حیث الوجود یکی
بیش نیست و دیگر دانستی که این وجود مراتب و افراد بسیار دارد
و دیگر دانستی که تمام مراتب و افراد این وجود همیشه موجود بوده و همیشه
موجود خواهند بود و هرگز ازین که هستند کم و زیاده نبوده اند و نخواهند بود
از جهت آنکه اگر فردی از افراد یا نوعی از انواع یا جنسی از اجناس پس این
وجود ازین چه هستند امکان دارد که زیاده شود و چون خلای قابل زیادت
باشد یا ازین چه هستند امکان دارد که کم شود یا وقتی باشد وقتی نباشد
و چون خلای قابل نقصان باشد و این هردو محال است پس موجود همیشه موجود است
و معدوم همیشه معدوم است و امکان ندارد که موجود معدوم شود و امکان ندارد
که معدوم موجود شود اکنون بدانکه اگر کسی سوال کند که چگونه تمام افراد هر مرتبه

از مراتب

از مراتب این وجود همیشه موجود بوده اند و همیشه موجود خواهند بود چگونه
امکان ندارد که موجود معدوم شود یا معدوم موجود گردد که ما یقین می بینیم که
افراد این وجود می آیند و می روند

فصل بدانکه تمام افراد هر مرتبه
از مراتب این وجود همیشه موجود بوده اند و همیشه موجود خواهند بود
بطریق بدل اما آنکه امکان ندارد که موجود معدوم شود و معدوم موجود
گردد یعنی تمامی این وجود همیشه بوده است و همیشه خواهد بود و امکان ندارد
که تمام تمامی از روی بر خیزد و اگرچه هر فردی از افراد می آیند و می روند اینست
معنی کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام چنین میدانم که تمام
فهم نکردی روشن تر ازین بگویم بدانکه این وجود را دو اعتبار است
یکی از روی اجزا و یکی از روی کل اگر نظر بافراد کنی افراد را کثرت و نقصان
و کمال لازم است پس هر آینه هر جزوی از اجزای این وجود در مراتب خود دایم
در سیر و سفر باشند و قطع منازل کنند و اگر نظر بکل کنی کل را وحدت و کمال
لازم است پس هر آینه هرچه موجود اند در هر مرتبه که هستند همیشه موجود
بوده و همیشه موجود خواهند بود و همیشه بر یک حال باشند و اگر کل تصور
ندارد و کمال باشند و این سخن از تو فهم ثانی معلوم نشود مثلا آبی روان باشد
و بشکل دایره میگردد و بر راه گذر این آب چهار حوض باشد و در هر حوضی
از آب مقداری معین باشد چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه
مقدار آب که در هر حوض باشد همیشه موجود بوده باشد و همیشه موجود
خواهد بود اگرچه اجزای آب در حوضها می آیند و می روند از جهه آنکه آن مقدار
از اجزای آب که از یک جانب حوض بدر میرود از یک جانب دیگر در می آید
و کل آب که در میان حوضست همیشه موجود بوده است و خواهد بودن
و اگرچه دایم روانست و اگرچه هر چهار منزل دارد و اگرچه در هر منزل صورت

ونام وی ذکر میشود چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشن تر ازین بگویم
بدانکه افراد هر مرتبه از مراتب این وجود هرگز نبوده که نبوده‌اند و هرگز نباشد که
نباشند اما دایم در سیر و سفر اند و پیوسته قطع منازل میکنند و باز بمنزل اول
میرسند واگرچه در دایره اول و آخر نباشد و میان تخم و درخت و بیضه و مرغ
ابتدا و انتها نبود اما از روی نقصان و کمال اول و آخر و ابتدا و انتها مر هر فردی
را از افراد توان گفتن از جهه آنکه این حال طبیعی و امری ضروریست که جمله
چیزها را روی از نقصان در کمال باشد پس بدین اعتبار مرتبه نقصان ابتدا
ابتدا و مرتبه کمال را انتها در هر فردی از افراد گفته اند چون این مقدمات
معلوم کردی و دانستی که افراد هر مرتبه از مراتب این وجود دایم در سیر
و سفر اند و پیوسته قطع منازل می کنند و باز بمنزل اول میرسند و در هر منزلی صور
رها می کنند و صورتی دیگر می گیرند اکنون بدانکه آن مقدار که در هر منزلی هستند
همیشه بوده و پیوسته خواهند بودن بطریق تبدیل و کل همیشه بکمال بوده است
و همیشه بکمال خواهد بود بی تبدیل نقد بر اخاک دوازده هزار جزوست و نبات
هشت هزار جزوست و حیوان شش هزار جزوست و انسان چهار هزار جزوست
پس جمله اجزا سی هزار جزو باشد و چهار منزل آمد و دایم کاروان از منزل خاک
بمنزل نبات میرسند و از منزل نبات بمنزل حیوان میرسند و از منزل حیوان
بمنزل انسان میرسند و از منزل انسان باز بمنزل خاک می آیند و از هر منزلی
چندین بار میگردند و باز بمنزل خاک میروند اما آن دوازده هزار جزو خاک
هرگز یک جزو کم و زیادت نبوده است و نخواهد بودن و در حیوان و انسان
همچنین میدان بهمان دلیل که گفته شد پس به یقین معلوم کردی که اجزاء هر مرتبه همیشه
بوده و همیشه خواهد بود بی زیاده و بی نقصان و کل همیشه بوده و همیشه خواهد بود
بی تغیر و بی تبدیل و بی زیادت و نقصان و کل را افراد بی ترتیب مهم گفته
می شود

واگر نه تا شناسی را کل و اجزا نباشد از جهه آنکه اجزا سدس و ثلث و ربع
و نصف هما تند ایشان باشند و در تا شناسی هیچ از اینها نقصان رسانیده و سخن دراز شد
و از مقصود دور افتاد هم عرض از این جمله آن بود تا بدانی که نزدیک اهل حدیث
افراد و انواع و اجناس این وجود از نتیجه هستند کم و زیادت امکان ندارند
و نزدیک اهل حکمت افراد موجودات امکان کم و زیادت دارد اما انواع
و اجناس موجودات امکان کم و زیادت ندارد و نزدیک اهل تناسخ افراد
و انواع موجودات امکان کم و زیادت دارد اما اجناس موجودات امکان
کم و زیادت ندارد و نزدیک اهل شریعت افراد و انواع و اجناس موجودات
هیچ نبودند کان الله ولم یکن معه شی جمله را خداوند تعالی هست کرد و اینقوام کا
دارد که با خداوند تعالی هست کرده اند **باب** چون این مقدمات
معلوم کردی و دانستی که این وجود مراتب و افراد دارد و دیگر دانستی که
هر فردی از افراد این وجود دایم در سیر و سفر اند اکنون بدانکه مرتبه اول هر افراد
این وجود را خاک است باز بعد از مرتبه خاک مرتبه طبیعت انگاه باقی چیزها
از این دو چیز پیدا آمد اینست معنی ن والقلم و ما یسطرون پس خاک است
که لوح است و طبیعت که قلم است و این لوح را اهل حکمت هیولی و ماده
گفته اند و این قلم را امر و صورت خوانده اند در حال که صور چیزها بماده متو
آن چیز پیدا آمد یعنی از عالم غیب بعالم شهادة آمدی هیچ توقفی اینست
معنی و ما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر و اینست معنی کن فیکون و خاک است
که مبداء عالم اجسام است و طبیعت که مبداء عالم ارواح است
و خاک است که مبداء عالم ملک است و طبیعت که مبداء عالم ملکوت
و خاک است که ام الکتاب است و طبیعت که ام الکلام است زیرا که
ملک کتاب الله و ملکوت کلام الله است و خاک است که حوا است و طبیعت
که آدم است

پس حوا پیش از آدم باشد وصاحب شریعت معنی طبیعت را باضافات واعتبارات
باسامی بسیار یاد کرده است امر و روح وام وید وقلم وما نند این گفته است
وخاکرا هم باضافات واعتبارات باسامی بسیار یاد کرده است یعنی جوهر
اول ولوح ورحم وام الکتاب وما نند این گفته است یعنی نزدیک اهل
وحدة جوهر اول خاکست الکاه باقی چیزها بواسطه خاک پیدا می آیند با عقل
رسیدند ونزدیک اهل حکمت جوهر اول عقلست الکاه باقی چیزها بواسطه عقل پیدا
آمدند تا بخاک رسیدند **فصل** بدانکه خاک که بکمال خود میرسد
بدو طریق میرسد وطبیعت که بکمال خود میرسد هم بدو طریق میرسد از جهة انکه
هر دو یک اند واز یکدیگر جدا نیستند در بیان یک طریق از آن دو طریق که
خاک بکمال خود میرسد بدانکه انچه زبده وخلاصه جسم خاک است آب میشود
وانچه زبده وخلاصه آبست هوا میشود وانچه زبده وخلاصه هوا است
آتش میشود وانچه زبده وخلاصه آتش است جسم فلک قمر میشود وانچه زبده
وخلاصه قمر است فلک عطارد است وهمچنین میرود خلاصه بخلاصه تا فلک
نهم که فلک اعظم است وبالای فلک اعظم فلکی دیگر نیست از جهة انکه اورا
حسی ونهایتی نیست چون بفلک افلاک رسید جسم خاک بکمال رسید الکاه انچه
زبده وخلاصه این فلکست از راه اتی بواسطه نور ثوابت وسیارات باز
بجسم خاک ومتوالید می آید همچنانکه روغن که از ماست بگیرند وباز بماست
کشند از جهت انکه فیض الله گر روغن رسانند ماست نتوانند رسانیدن اگر
چه روغن دروی باشد وان مقدار روشنایی که یکدرم روغن بکند نتوانند رسانیدن
یک خروار هیمه نتوانند رسانید اگرچه روغن دروی باشد همچنین آن فیض واثر
که افلاک رسانند خاک نتوانند رسانید **باب** در بیان طریق دیگر بدانکه
مراتب موالید سه مرتبه است معادن ونبات وحیوان وجسم خاکست که بمراتب
بر می آید

ودر مرتبه

ودر هر مرتبه نامی میگیرد واز عناصر به نبات می آید واز نبات بحیوان
می آید ویک نوع از انواع حیوانی انسانست وانسانیت نوع آخرینست
وازینجاست که هرچه در افراد موجودات هست آن همه در انسان هست
وچون بانسان رسید جسم خاک بکمال رسید وطبیعت هم بکمال رسید
وچون بکمال رسیدند باز بازگشت انسان بخاک خواهد بود وباز از
خاک بمراتب بر می آید تا بانسان رسید وچون بانسان رسید
باز بازگشت انسان بخاک خواهد بود همچنین یکبار رود وبار دیگر باز
الا ما یشاء معنی اینست منها خلقناکم وفیها نعیدکم ومنها نخرجکم تارة
اخری یعنی کمال خاک آنست که تا بقالب انسان رسد وکمال طبیعت آنست
که بعقل رسد وهر چیز که بکمال خود رسید باز بازگشت آن چیز باصل خود خواهد
بود اینست معنی کل شیء یرجع الی اصله یکبار رود وبار دیگر باز آید
الی ما لا نهایة له **باب** در بیان عالم ملکوت بحقیقت بدانکه
عالم ملکوت سه مرتبه دارد طبیعت وروح وعقل وهر سه یک چیز اند
اما این یک چیز مراتب دارد ودر هر مرتبه نامی دارد هرچند که استعداد
وصفات او زیادت می شود نام او دیگر میگردد همچنانکه مراتب عالم
ملک که جسم جماد وجسم نبات وجسم حیوانست هر سه یک چیز اند اما آن
یک چیز مراتب دارد ودر هر مرتبه نامی میگیرد وچون مراتب عالم ملکوت
را دانستی ومعلوم کردی که نهایت عالم ملکوت عقل است اکنون بدانکه
عقلست که ام القرآن وام الفرقانست واین هر دو فرادة از عقل است
پس عقل ام القرآن وام الفرقان باشد وعقل آنست که عالم وعلیم وعلام است
زیرا که قرآن عقل مرکبات الله وکلام الله را عبارت از علم است

[illegible]

کتاب الله و کلام الله و عالم عقل موسی انست و علم عقل انبیاست
و علام عقل اولیاست زیرا که موسی که نبی بود علیم بود و خضر که ولی
بود علام بود از برای آنکه موسی را علم کتاب بود و خضر را علم کلام بود
و کتاب شهادت است و کلام غیب است لاجرم خضر علام غیوب بود
ای درویش نزدیک اهل وحدت اینان طایفه اند حکما و انبیا و اولیا حکیم آنست
که طبایع اشیا دانا باشد و نبی آنست که طبایع و خواص اشیا دانا باشد
و ولی آنست که طبایع و خواص و حقایق اشیا دانا باشد پس در عالم حکمی را
علم و قدرت برابر نباشد از جهت آنکه خدای دو تجلی دارد تجلی عام و تجلی خاص
تجلی عام عبارت از تمام افراد موجودات است و تجلی خاص عبارت از وحی است
اینست معنی فالله هو الولی و هو یحیی الموتی و هو علی کل شیء قدیر اینست
معنی وان الله قد احاط بکل شیء علما ای درویش قدرت دیگر است و علم دیگر
قادر آنست که یکی را بر زمین زند یا بظلم از کسی چیزی بستاند قادر آنست که
هر چیز که کردنی بود تواند کرد و هر چه که ناکردنی بود تواند که نکند و قدرت دیگر
و خاصیت دیگر از جهت آنکه قدرت کسبی است و خاصیت کسبی نیست و قدرت
سبب کمال است و خاصیت شاید که سبب کمال باشد و شاید که سبب
نقصان بود و معجزه و کرامات و سحر و استدراج و چشم و زبان موثر داشتن
از یک قبیلست و خاصیت اندرین قدرت لاجرم در حق بعضی سبب کمال اند
و در حق بعضی سبب نقصان اند تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم
دیگر بدانکه عقل آنست که رحمن است زیرا که معلم قرآن عقل است اینست
معنی ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت و عقل که حیوانست زیرا که
مرتبه آخر در عالم ملکوت عقل است پس عقل در آخرت باشد و در آخرت
حیوانست اینست معنی وان الدار الآخرة لهی الحیوان **باب**

در بیان

در بیان ملایکه و شیاطین

بدانکه ملک سبب و واسطه است و شیطان
هم سبب و واسطه است پس هر چیز که سبب علم و بیداری و عمل نیکست
ملکست و هر چه که سبب جهل و غفلت و عمل بداست شیطانست و هر چه
که سبب صحت و راحت و جمعیت ملک رحمت و هر چه که سبب
هلاک و مرض و رنج و تفرقه است ملک عذابست و بعضی القضاء ملک
و شیطان را سبب میگویند و شیخ سعد الدین واسطه میگویند و جای
وجود سایه و وجود گماشته هم گفته اند پس عاقل را کفایتست در بیان ملک
و شیطان و اگر میخواهی بزبان انبیا بیان ملک و شیطان کنم این مختصر تحمل
آن نتواند کرد اما بطریق اجمال اشارتی کرده آید

فصل

بدانکه ملایکه انواع بسیارند چنانکه امکان ندارد که در حساب و شمار آیند
و ما یعلم جنود ربک الا هو و چندین هزار سالست که بطاعت و فرمان برداری
خداوند مشغول اند که آن مدت را انتهایی پیدا نمی توان کرد و هرگز یک طرفة العین
از طاعت و فرمانبرداری خداوند غافل نبوده اند و نخواهند بود زیرا که امکان ندارد
که ایشان از کار خود فارغ باشند و ایشان را هرگز از آن طاعت و فرمان برداری
خستگی و ملالت نبوده است و نخواهد بود چون این مقدمات معلوم کردی
اکنون بدانکه اگرچه ملایکه بی حساب و بی شمار اند اما در عالم ملکوت سه
ملکست که سرور ملایکه اند و ایشان را ملایکه اعظم خوانند و ازین سه ملک یکی ملکیست
که قالب موجودات از وست و این ملک اعظم چهار صنف ملایکه دارد و در هر صنفی
ازین صنوف چهارگانه چندین هزار ملک اند که بطاعت و فرمان برداری خداوند
مشغول اند و اینها ملایکه ارضی اند پس با هر ذره از ذرات خاک ملکی همراه است
و با هر قطره از قطرات آب ملکی همراه است و با هر ذره از ذرات هوا ملکی همراه
و با هر جزوی از اجزای آتش ملکی همراه است و ابراهیم را اول نظر برین ملک اعظم افتاد

اینست معنی فلما جن علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی فلما افل قال لا احب
الآفلین و ازین سه ملک یک ملک دیگر هست که بزرگتر است از اول که اعظم جمیع
موجودات اوست و این ملک اعظم نه صف ملک دارد و در صفوف نه گانه
چندین هزار ملک اند که بطاعت و فرمان برداری مشغول اند و اینها ملایکه سماوی اند
و ابراهیم را بار دوم نظر برین ملک افتاد اینست معنی فلما رای القمر بازغا
و ازین سه ملک یک ملک دیگر هست که بزرگتر هر دو است که علم موجودات اوست
و این ملک اعظم ده صف ملایکه دارد و در هر صفی ازین صفوف ده گانه چندین هزار ملک اند
و این ملک چندین هزار سال است که در اشتیاق خداوند تعالی و تقدس است
و حیران مستغرق حضرت رب العالمین است که او را از ارض و سما خبر نیست
و ابراهیم را بار سیوم نظر برین ملک اعظم افتاد و اینست معنی فلما رای الشمس
بازغة قال هذا ربی فلما افلت قال یا قوم انی بریء مما تشرکون این ملک
راهنمای ابراهیم شد بحضرت رب العالمین تا ابراهیم از شرک خلاص یافت
و چون بعالم وحدت رسید آواز برآورد که انی وجهت وجهی للذی فطر السموات
والارض حنیفا و ما انا من المشرکین و دلیل که ابراهیم را نظر بر عالم ملکوت افتاد
آنست که در اول این آیات میفرماید وکذلک نری ابراهیم ملکوت السموات
والارض ولیکون من الموقنین انگاه میفرماید فلما جن علیه اللیل رای کوکبا
اول باجمال از حال ابراهیم خبر میدهد باز بتفصیل بیان بیان می کند این وجود بیان
ملایکه بزبان انبیا ما در اول کتاب قرار داده ایم که سخن مرموز و پوشیده بگوییم
فصل بدان ای درویش که عقلست که جبرئیل است زیرا که سبب
علم تو عقل است و عقلست که میکائیل است زیرا که سبب رزق تو عقل است
و عقلست که اسرافیل است زیرا که عقلست که یک نفخه ترا از غرور و خیال فرو میراند
و یک نفخه دیگر ترا بمعانی و حقایق زنده میگرداند و عقلست که عزرائیل است

صنوف این هر

لعقل

بخبری ای

که عقلست که قابض ارواح است از جهت آنکه هر وقت که خیالی که آن چیزیست
دانستی چنانکه آن چیز را قبض کردی **فصل** بدانکه عقل است که
آدم است زیرا که عقلست که اسامی چیزها میداند اینست معنی و علم آدم الاسماء
کلها و طبیعت که ابلیس است زیرا که طبیعت که پیش از آمدن عقل سرور
ملایکه است و جمله ملایکه در فرمان او بودند و با آمدن عقل طبیعت از سروری معزول میشود
و جمله ملایکه آدم را سجده می کنند یعنی مسخر و منقاد عقل میگردند الا طبیعت که مسخر
و منقاد عقل نمیگردد اینست معنی و اذ قلنا للملایکة اسجدوا لآدم فسجدوا
الا ابلیس ابی و استکبر و کان من الکافرین الا طبیعت یعنی کسی مسخر
و منقاد عقل نگردد اینست معنی اسلم شیطانی علی یدی ای درویش
از اینجا که نیست و مراد اینها ست تا آنجا که خیال غرور مردم است هیهات
هیهات ای بسا ظلمات بی پایان و ای بسا دریا زیر امواج و ای بسا حجب
بی حجاب که در حجابست او کظلمات فی بحر لجی یغشیه موج من فوقه موج
من فوقه سحاب ظلمات بعضها فوق بعض اذا اخرج یده لم یکد یراها و من لم
یجعل الله له نورا فما له من نور ای درویش عقلست که نارست و عقل است
که قابل نارست و عقل آنکه نورست و عقل است که قابل نورست اینست
معنی یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء
پس هر کرا نور نباشد قابل نور نتواند بود اینست معنی و من لم یجعل الله
له نورا فما له من نور **فصل** بدان ای درویش که عقلست که
آدم است و روح است که حواست و طبیعت که ابلیس است و شهوت
که طاوس است و غضب که مارست و اجتماع و ترکیب آن جمله آمد
بدنی و افتراق آن جمله رفتن از دنیا یعنی اجتماع این جمله آمدنست از عالم
غیب بعالم شهادت و از عالم عقل بعالم حس و افتراق این جمله رفتن است از

عالم شهادت بعالم غیب واز عالم حس بعالم عقل ای درویش در ملکوت
ملکی وشیطانی هست در ملکوت عقل ملکست وطبیعت شیطان وچون عقل
وطبیعت هردو مصور شدند از هردو صورت آدم در ملک ظاهر شد پس آدم
مرکب آمد از ملک وشیطان یعنی بشر از ملایکه است اگرچه صورت
انسان ندارد ودر هر که طبیعت غالب آمد شیطانیست یا حیوانی که از حیوان
بدتر است بمعنی ان الله تعالی خلق الملایکة من العقل بلا شهوة وخلق البهایم
من الشهوة بلا عقل وخلق الانسان من الشهوة والعقل فمن غلبت عقله شهوته
خیر من الملایکة ومن غلبت شهوته عقله فهو شر من البهایم

فصل

این بود بیان ملک وملکوت واین بود بیان کتاب الله وکلام الله وکلمات
بمثابت صورت کلماتست وکلام الله معنی کلماتست وتمامی کلمه بصورت
ومعنی باشد پس مجموع هردو عالم یک کلمه است واین کلمه اسامی بسیار
دارد زیرا که جمله اسامی اسامی ویست اما یک اسم دارد که انرا اسم اعظم
واسم اعلی میگویند وان اسم ربست پس اگر این کلمه موجودات
بدرخت تشبیه کنی میوه این درخت موجودات آدمی داناست وآدمی دانا
را کلمه میگویند زیرا که هرچه درخت دارد میوه درخت دارد پس آدمی دانا میوه
درخت موجودات باشد واگر این کلمه موجودات را با انسان تشبیه کنی دل این
انسان موجودات هم آدمی داناست پس آدمی دانا دل موجودات باشد
وبعضی گفته اند که انسان کامل هم کتاب الله وهم کلام الله است زیرا که انسان
کامل مجموع هردو عالم است وبعضی گفته اند که انسان کامل کتاب الله ونسخه انسان
کامل کلام الله است ای درویش تمام عالم یک وجود است واین وجود
صورت انسان دارد یعنی فلک الافلاک که محیط است پوست این وجود است
وفلک ثابتات سر وپای آن وجود ودوازده برج که در ویست دوازده قوی حواس اند

بمثابه

ده مدرکه ودو محرکه یعنی پنج حس ظاهر وپنج حس باطن وباعثه وفاعله وهفت
کواکب که در ویست قوای نباتی اند وهفت آسمان اعضای این وجود اند
معده وشش دیگر وهفت کوکب سیاره اعضای هفتگانه است دماغ وشش
ودل وجگر وسپرز وگرده وشانه وعناصر اربعه اخلاط اربعه است وطبیعت
طبیعت این وجود است ونفس نفس این وجود است وروح روح این وجود
واین عالم یک کلمه است

فصل

ای درویش بدانکه محققان اهل
وحدت این کلمه را با آسیا تشبیه کنند ومیگویند که غله این آسیا معادن ونبات
وحیوانست وکار این آسیا آنست که پیوسته میگردد وغله را خود می پروراند
وخود بکمال میرساند وباز هم خود خرد می کند واین آسیا را کهنه شدن وخراب
شدن نیست از جهة آنکه این آسیا را جوی از خودست وآب وجوی از خود
وسنگ وغله وآرد از خود وخورنده آرد وآسیابان وآسیاکش از خود وهرچه
مایحتاج آسیاست از خود وهمه در خود دارد لاجرم هرگز خراب نشود
وکهنه نگردد ای درویش هیچ نمانده که گفته نشد اما میدانم که تو هیچ فهم کردی
ای درویش این سخنها که گفته شد وگفته میشود همه مقصود تو بیتی زود باشد
که قومی بیایند ومر حرفی از حروف این کتاب بجا بنا وبنیادی کنند فسوف
یاتی الله بقوم یحبهم ویحبونه

باب در بیان نصیحت …

ای درویش که آدمی آنچنانست که هرچه بشنود بداند وچنانست که هرچه بداند
بدان مقام باشد زیرا که از شنودن تا بدانستن راه بسیار است واز دانستن
تا بحل آوردن عقبات بی شمارست پس هرکس که این رساله بخواند باید که این گمان
نبرد که آنچه مراد گوینده است تمام معلوم کرد وهرکس که مراد گوینده معلوم کند
باید که این دعوی نکند که این مقام من گشت وان که در این مقام باشد اورا
حاجت بگفت زبان نباشد که من درین مقامم اقوال واعمال واحوال خود گواهی

دهند

کردی درین مقامی است ای درویش هر که درین مقام باشد از این وجود خود
بی‌خبر باشد چنانکه وجود خود را درین وجود گم کند که هرگز پیش باز نیاید و هرکه
وجود خود را درین وجود گم کرد صفات او در سکوت نباشد و فعل او در طاعت
ثبوت نباشد و مطلوب او درین عالم جز نقد در قوت نباشد ای درویش اگر
چه بعضی گفته‌اند که این وجود تحقیق دانستن امکان ندارد و هیچ کس از انبیا این
وجود را چنانکه این وجود است تحقیق ندانسته‌اند و در آخر جمله تحیر و نادانی
خود اقرار کرده‌اند اما جمله اتفاق کرده‌اند که علامت آنکه نقد را ازین وجود یافته
شده است که ترک اختیار خود بل که ترک وجود خود گفت و دست تصرف
و زبان اعتراض کوتاه کرد و دانست که هیچ چیز وجود ندارد الا خدای تعالی و تقدس
و خدا است که همیشه بوده و همیشه باشد و معرفت هرکه زیادت بود ترک او
زیادت بود زیرا که این مقام را علامت بسیار است اما علامت خاص این
مقام آنست که البته ترک اختیار خود کند و راضی و تسلیم شود و چشم خدای بین
بگشاید و نظاره می‌کند و یقین بیداند که هرچه که باشد آنچنان می‌باید که باشد
ای درویش هر که راضی و تسلیم نمی‌شود و سعی و کوشش خود می‌خواهد که عالم را
چنان گرداند که مراد اوست و هرچه موافق طبع او نباشد از روی زمین بر
دارد حال او همچون حال آن نابیناست که در خانه آید و در آن خانه جمله چیزها
بجای خود باشد هرچه که پیش پای او آید چنان داند که آن چیز بر راه است و نه
بجای خود است جمله رخت آن خانه را از جای خود بگرداند تا بجای خود نهد
به یقین میدان که نابینا را ازان سعی و کوشش جز رنج و عذاب هیچ فایده
دیگر نباشد و آنکه راضی و تسلیم شد و دست تصرف و زبان اعتراض کوتاه
گردانید و هرچه که پیش آمد بطوع و رضا آن را قبول کرد حال او همچون حال
آن مسافر است که در راه بسبب آنکه بارها جسته و در زحمت باشد و ناگاه

بمنزلی

بمنزلی برسد و در آن منزل رباطی باشد که مانع گرما یا دافع سرما از او شود
هر آینه خرم و شادمان شود بدین رباط و چون به رباط درآید هرگز خاطر او
نگذرد که این رباط نه بجای خود و دیوار این رباط بلندتر ازین و فراخ‌تر این
رباط بیش ازین می‌بایست آنجا که باید باشد تا راضی و خرم شود بلکه اگر حاذق
دانا باشد داند که بانی این رباط حکیم بوده است و در رباط بجای خود نهاده
و بلندی و فراخی رباط آنچنان کرده است که می‌باید پس تفاوت میان نزد دانا
و نادان اینست که نادان هرچه که پیش آید تا آن راضی نباشد و بنوعی دیگر
و رنگی دیگر خواهد لاجرم آن چیز سبب تفرقه و رنج او گردد و دانا را هرچه که پیش آید
بآن راضی بود و گوید که این چنین می‌باید که باشد لاجرم آن چیز سبب راحت
و جمعیت او شود چنین میدانم که این نوع را تمام فهم نکردی بنوعی دیگر بگویم بدان
ای درویش که گل و خار این وجود با هم است و نوش و نیش این وجود
با یکدیگر است و هر جا که فرود آیند هر دو با هم فرود آیند و از هر جا که کوچ کنند هر دو
با هم کوچ کنند پس اگر گل میطلبی خار با وی یار است و اگر نوش میخواهی
نیش با وی است چون عزیزان بدین اسرار واقف گشتند ترک اختیار
خود کردند و راضی و تسلیم شدند و طلب گل نکردند تا از خار خلاص یافتند
و در بند نوش نشدند تا از نیش گرفتار نشوند بلکه اکسیر نظر و سعی ایشان
مرادی و مقصودی روی نمود پشت بآن آوردند و بکنج چشم نظر در آن نکردند
از آنچه که می‌دانستند که با هر مرادی ده نامرادی همراه است و از جهت یک مراد
تحمل ده نامرادی کار دانا نباشد و این از جهت آنست تا جمله برابر باشند
که جمله اعضا با یکدیگرند و باید که جمله اعضا در رنج و راحت برابر باشند و اگر
ممکن بودی که گل این وجود را بدست آوردن بعلم و کفایت و دفع خار وی کردن
با کفایتان در راحت بودندی و آسایش و بی‌کفایتان در رنج و عذاب ماندندی

سخن ۱۹

ونه چنین است ای درویش تو را از این عجب آمد اگر بکفایتی بی کفایت
عالم چرا نیست واگر بعلم است بی علم خلیفه روی زمین از کجا است واگر
باسلام است کافر حاکم ومسلمان چرا ملکست واگر بکفر است کافر گرسنه وبی نوا
از کجاست ای درویش این نه بکفایت وعلم است ونه باسلام وکفر است
این وجود خود چنین افتاده است که جمله مجازات ومکافات ودر طبیعت در
مجازات ومکافات طبیعی تفاوت وامتیاز نباشد وسعی وکوشش نگرد
وبدر خواست وشفاعت دیگران نشود سخن دراز شد واز مقصود دور افتادیم
ای درویش یقین بدان که مجازات ومکافات البته خواهد بود اینست معنی
المکافات فی الطبیعه واجبة یعنی در طبیعت وجود وان عزیز از سر همین نظر گفته است
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات   که واجب شد طبیعت را مکافات
وحقیقت این سخن آنست که آنچه آسایش است همه یک کس را نیست همه کس را ست
زیرا که وجود یکی بیش نیست ودر یک وجود جمله اعضا در رنج وراحت برابر باشند
پس هر کسی از پادشاه ورعیت وتوانگر ودرویش وعالم وجاهل هر کس که باشد
هر یک را نوعی آسایش باشد ورنج هر کس در مقابل آسایش او باشد
واگر آسایش وراحت بسیار باشد رنج وعذاب نیز بسیار باشد واگر راحت
وآسایش اندک باشد رنج وعذاب نیز اندک بود پس میان پادشاه ودرویش
در رنج وراحت تفاوت نباشد ای درویش یکی را اطعمه گوناگون باشد
واشتها نباشد ویکی را اشتها بغایت بود وطعام نبود ویکی را اطعمه واشتها
باشد اما درد معده ودرد دهان باشد ویکی را اطعمه واشتها باشد ودرد معده
ودرد دهان نباشد اما خدایش بخل باشد که چیزی بیارد خوردن همه روز در
رنج حاصل کردن باشد وکنج بیند اردد از جهت دیگران ای درویش چون معلوم
کردی که کل این وجود بی خار نیست ونوش وی بی نیش نیست ودیگر آنکه

که همه کارها

که همه کارها با مجازات ومکافات خواهد بود طلب خوشی مکن تا ناخوش
نباشی وصحبت بیاز از تا آزرده نشوی
نظم
راحت مطلب ولا اگر می نشوی   گر مرز عمر خود آنچه کشتی دروی
الغصه در این قصیده گر فری بشنو   آزار کسی مکن که آزرده شوی

تمت الرساله بعون الله تعالی
وحسن توفیقه والحمد لله رب
العالمین والصلوة
علی نبیه

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين رسالهٔ دوم از کتاب کشف الحقائق در بیان
انسان و آنچه با انسان تعلق دارد بدانکه انسان مرکبست از دو جوهر یکی از
جسم که عالم خلق است و یکی از روح که عالم امرست و عالم خلق مرکب و قابل قسمت
و عالم امر بسیط است و قابل قسمت نیست و اهل شریعت روح انسان را
باسامی مختلف ذکر کرده اند روح انسانی و روح امری و روح ملکی و روح قدسی
و مانند این گفته اند و اهل حکمت نفس انسانی و نفس جزوی و نفس سماوی و نفس
ناطقه گفته اند و مانند این باب در سخن اهل شریعت در
بیان مبدا روح انسان بدانکه اهل شریعت میگویند که در روح سخن گفتن و
بحث در روح کردن جایز نیست از جهه آنکه روح از آدمیان کسی ندانست
و نخواهد دانست و رسول علیه السلام هم جواب نگفت یعنی جماعتی از رسول علیه السلام سؤال
کردند که روح چیست رسول نگفت و انتظار وحی میکرد تا جبرئیل بیاید و این
آیت بیاورد که و یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی وما اوتیتم من العلم
الا قلیلا بعضی از اهل شریعت میگویند که رسول میدانست که روح چیست اما
اجازت جواب گفتن نبود و بعضی از اهل شریعت میگویند که رسول میدانست
که روح چیست و جواب سائل هم گفت یعنی این جوابست که الروح من امر ربی
از جهه آنکه هر چه که در عالم خلق است او را حد توان گفتن از جهه آنکه خلق اجزا دارد
و هر چه که از عالم امرست او را حد نتوان گفتن از جهه آنکه امر اجزا ندارد پس رسول
علیه السلام فرمود که روح اجزا ندارد و از عالم امرست او را حد نتوان گفتن و بیان حقیقت
روح الا بحد نتوان کردن فاما تعریف وی بخاصه و لوازم باشد چنانکه موسی علیه السلام

تعریف کرد در سؤال قال فرعون وما رب العالمین قال رب السموات
والارض وما بینهما ان کنتم موقنین و مراد از و ما اوتیتم من العلم الا قلیلا بدین معبر
نه محمدست نه سائلانند فصل بدانکه بعضی تعریف روح چنین
کرده اند که الروح جوهر نورانی بسیط حقیقی حی بنفسه محیی للجسم و بعضی دیگر چنین
گفته اند که الروح حیوة فی نفسه محیی لغیره روح زنده است بذات و زنده
کننده جسم است پس جسم را حیوة عارضیست و روح را حیات ذاتی و جسم
که حیوة عارضی دارد نوری دارد و همان حس است که الحس نور فی القالب
بفرق بین النفع والضر و روح که حیوة ذاتی دارد هم نوری دارد و همان عقلست که
العقل نور فی القلب بفرق بین الانفع والاضر تا سخن دراز نشود دراز سخن نشود و باز
نمانیم بدانکه روح حی محیی و مدرک مدرک است و نور ظاهر مظهرست فصل
چون معنی روح را دانستی اکنون بدانکه اول چیزها که خداوند تعالی بیافرید روح
محمد بود و جمله اشیا از روح محمد پیدا آمد اینست معنی اول ما خلق الله روحی ثم خلق
جمیع الخلایق من روحی و ارواح جمله انسان از روح محمد پیدا آمدند و ارواح انسان
پیش از اجساد بچهار هزار سال بجوار حضرت رب العالمین می بودند اینست معنی
ان الله تعالی خلق الارواح قبل الاجساد باربعة آلاف سنة فصل
در بیان مبدا قالب انسان بدانکه اهل شریعت میگویند که اول کسی که خدای
تعالی از انسان بیافرید آدم بود و قالب از خاک آفرید یعنی از عناصر اربعه
اما چون خاک ظاهرتر بود خاک را ذکر کرد و دیگر آنکه در ترکیب اصل خاکست
بخاک اضافت کرده و این حکایت در تواریخ و قصص در کتب اهل شریعت معروف
و مشهورست و حاجت بشرح و تطویل نیست اما اشارتی کرده آید بدانکه
آورده اند که خاک آدم در میان مکه و طایف می پروردند و در بیت
مبداء ...

بروایتی چهل روز و بروایتی چهل سال و بروایتی چهل هزار سال اینست معنی
خمرت طینة آدم بیده اربعین صباحا چون قالب آدم تمام شد و تمام تسویه
یافت و روح او را در قالب او در آورد و اینست معنی فاذا سویته ونفخت فیه
من روحی و روح در قالب قرار گرفت آدم برخواست و روان شد انگاه حوا
را که جفت او بود از پهلوی چپ او در میان خواب و بیداری پیدا آوردند و در تن
آدم و حوا شهوت پیدا شد و نطفه ظاهر گردانیدند و باقی قالب فرزندان
ایشان را از نطفه پیدا کردند اینست معنی ولقد خلقنا الانسان من سلالة
من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین و اینست معنی یا ایها الناس ان کنتم
فی ریب من البعث فانا خلقناکم من تراب ثم من نطفة پس مبدا ارواح
انسان روح محمد آمد و مبدا اجساد ایشان قالب آدم آمد پس محمد ابو الارواح
بود و آدم ابو الاجساد اینست معنی کنت نبیا و آدم بین الماء والطین

فصل بدانکه اهل شریعت میگویند خلاف کرده اند که آیا
ارواح انسان را در اصل فطرت در استعداد و قابلیت برشقاوت آفرید
اینست معنی السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه و اینست
معنی الناس معادن کمعادن الذهب والفضة و بعضی میگویند یکسان آفرید
اما چون بعالم شهادت آمدند و بقالب اتصال یافتند بسبب تربیت مادر و پدر
و بسبب سعی در علم و عمل بر شقاوت میشوند اینست معنی کل مولود یولد علی الفطرة
فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه و اینست معنی المرء علی دین خلیله چون این
مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه مراتب انسانی را چند روح است

فصل
بدانکه روح طبیعی دارد و محل وی جگر است که در پهلوی راست است و روح حیوانی
دارد و محل وی دل است که در پهلوی چپ است و روح نفسانی دارد و محل وی دماغ
و روح انسانی دارد و محل وی روح نفسانیست و روح قدسی دارد و محل وی روح
انسانیست

روح

روح قدسی بمثابت نار است و روح انسانی بمثابت روغن و روح نفسانی
بمثابت فتیله است و روح حیوانی بمثابت زجاج است و روح طبیعی بمثابت
مشکات است اینست معنی الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة
فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة الآیه و آنچه حقیقت این سخنست نزدیک
اهل شریعت آنست که فرزند در رحم مادر است چهار ماه بگذرد بر وی آنگه فرمان
خدای تعالی میرسد تا این روح انسانی را که از عالم امر است و پیش از قالب
این فرزند بچندین هزار سال آفریده اند و در جوار حضرت میبودند در وی آرند
و فرزند بعد از آن بوسیله زنده شود و حیوة یابد و این روح انسانی را که از عالم
امر است باضافات و اعتبارات و اسامی مختلف ذکر کرده اند باعتبار آنکه قابل
زیاده و نقصانست و از حال بحال گردانست قلب گفته اند و باعتبار آنکه زنده را
و زنده کننده جسم است روح گفته اند و باعتبار آنکه دانا است بذات و دانا کننده دیگر را
عقل گفته اند و باعتبار آنکه بسیط حقیقی است و قابل قسمت نیست روح امری گفته اند
و باعتبار آنکه از عالم علوی است و از جنس ملائکه است روح ملکی گفته اند و باعتبار
آنکه مجرد و منقطع است و پاک و مطهر است روح قدسی گفته اند اینست معنی آنکه
بعضی گفته اند که نبی و ولی را ده روح است ای درویش اگر کسی گوید که آدم
صد روح است و صد عقلست هم راست باشد از جهة آنکه شاید که یک چیز را
بصد اعتبار بصد نام خوانند و ذات یک چیز هیچ تعدد و کثرت لازم نیاید
یعنی هر صفتی که انسان دارد از صفات ذمیمه و صفات حمیده
شاید که گویند که روحی دارد مثل روح ملکی و روح شیطانی از جهة آنکه
روح یک حقیقت دارد و آن حقیقت قابل نقصان و کمال است یعنی قابلیت
کارهای خسیس و دنی دارد و استعداد کارهای شریف و عالی دارد اینست

یعنی ان الذین کفروا من اهل الکتاب والمشرکین فی نار جهنم خالدین فیها
اولئک هم شر البریه ان الذین آمنوا وعملوا الصالحات اولئک هم خیر البریه پس
هر صفتی که ایشان بآن موصوف میشوند او را بدان صفت باز میخوانند و ایشان را با خبثا
هر صفتی روحی و عقلی اثبات می کنند پس هر گرا اخلاق و اوصاف بیش باشند اگرچه
جوهر روح از روی جوهریت قابل زیاده و نقصان نیستند اما از روی آنکه
قابل اعراض و صفات اند قابل کمال و نقصان اند و اطلاق کثرت و قلت
بر ایشان کرده اند **فصل** بدانکه بعضی از اهل تصوف مشایخ
اخلاق ذمیمه و اوصاف ناپسندیده نفس میگویند و مشایخ اخلاق حمیده و اوصاف
پسندیده را روح میخوانند و شیخ المشایخ شهاب الدین سهروردی روح حیوانی را
که از عالم سفلیت ارواح بهایم است نفس میخوانند و روح انسانی که از عالم
علویت و از جنس جواهر ملایکه است روح میخوانند چون سخن بدینجا رسید بیان
حقیقت روح را تمام بیان کنیم تا مخلصان و سالکان از شر کردار خلاص یابند
فصل بدانکه انسان ظاهری دارد و باطنی هم دارد یعنی جسمی دارد
و روحی دارد و روح انسان بسیط حقیقت و قابل قسمت نیست و از عالم
امر است و جسم انسان مرکب و قابل قسمت و از عالم خلقت است چون این مقدمه معلوم
کردی اکنون بدانکه هر چه که مرکب باشد هر آینه از روی کثرت و اجزا باشد و در
هر چه کثرت و اجزا باشد و در هر چه که کثرت و اجزا باشد هر صفتی از صفات وی
و هر فعلی از افعال وی بجزوی و عضوی مخصوص باشد چنانکه اگر چیزی بینا و گویا
و شنوا و گویا باشد از یک موضع بیند و از یک موضع شنود و از یک موضع گوید
و هر چه که مرکب نباشد در وی کثرت و اجزا نباشد هر صفتی از صفات وی و هر فعلی از
افعال وی بجزوی و عضوی مخصوص نباشد اگرچه آنکه عضو و جزو نباشد و روی
و پشت و سر و پای و چپ و راست نبود پس صفات وی تمام نبود و اگر این چیز

پین

بینا و شنوا شود و گویا بهمان چیز گردانا باشد بهمان چیز بعینه بینا باشد بهمان چیز
بعینه شنوا شود و بهمان چیز که شنوا شود بهمان چیز بعینه گویا شود و در جمله صفات
همچنین میدان چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه روح آدمی بسیط
حقیقت حی و عالم و سمیع و بصیر و متکلم است و صفات او بصفات قالب
نمانند از جهت آنکه قالب از یک موضع می شنود و از یک موضع می بیند و از یک موضع می گوید
و روح آدمی را اگر حی گویی همه حیوة است و اگر عالم گویی همه علم است و اگر
سمیع گویی همه سمع است و اگر بصیر گویی همه بصر است و اگر متکلم گویی همه کلام است
زیرا که صفات و احوال وی بالت و جارحه نیست اینست معنی ان الله خلق
آدم علی صورته و اینست معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه مقامات مشایخ
طریقت و درجات علماء شریعت در معرفت روح آدمی بیش ازینجا نیست پس تقدیر
آنکه معرفت روح دارند و از علماء شریعت و مشایخ طریقت هیچکس از معرفت
روح آدمی ازین مقام در نگذشته است و از علما و مشایخ چند کس معدود اند که در
معرفت روح آدمی بریاضات و مجاهدات از راه کشف و بیان برین مقام رسیده اند
و باقی جمله مقلد بوده اند و بطامات خود را بعلما و مشایخ ملحق کرده اند اما از بزرگان
دانند که بدر سینه دگر باشد و بر سینه دگر **باب** چون سخن علماء
و مشایخ طریقت معلوم کردی اکنون بدانکه محققی از محققان اهل شریعت میگوید
که اگر میخواهی که معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه و معنی ان الله تعالی خلق آدم
علی صورته دریابی ترا بطریق اجمال اشارتی بکنم و سر رشته بدست تو دهم که عاقل را
اشارت بسند بود و طالب را رمزی کفایت آید بدانکه قالب آدمی عالم ملکیت است
ملکه عالم الهیات و روح آدمی رب این عالم است و درین عالم هیچ عضوی
از روح خالی نیست و روح در هیچ عضوی از اعضا نیست که جنبش ای درویش
اگر بگویند که روغن داخل شیر نیست و خارج شیر هم نیست و نیز داخل و خارج نیست

وخارج روغن هم نیست راست باشد از جهة آنکه هیچ جزوی از اجزای شیر از روغن
خالی نیست و هیچ جزوی از اجزای روغن از شیر خالی نیست پس روغن با شیر باشد
و بیشتر از روغن واز اینجاست که روح در این عالم بعضی نزدیک واز بعضی دور نیست
و بعضی حاضر واز بعضی غایب نیست فوق تر از این عالم که عرش است و کوه پایه که
تحت الثری این عالم است هر دو یکسان است و تدبیر هر دو می کند و تفاوت
مکانی نمیکند و دیگر آنکه تصرف روح در این عالم [illegible] و آلت و خارج
واز اینجاست که هرگز او را کاری از کارها دیگر مشغول نمیکند لا یشغله شأن عن
شأن یعنی چنانکه تدبیر سر میکند تدبیر سر او را از تدبیر پای مشغول نمیکند
و چون تدبیر پای میکند او را تدبیر دست مشغول نمیکند و دیگر بدانکه ملائکه بفرمان
او ایستاده و عالم را انتظام بمعمور میدارند و هیچکس از ملائکه را امکان خلاف
فرمان او نیست و یفعلون ما یؤمرون و دیگر بدانکه هر ملکی را کاری و مقامی
معین است که هرگز کار آن نکند و آن کار این نکند و هرگز از مقام خود در نگذشته اند
و نخواهند گذشت اینست معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه و اینست معنی ان الله
تعالی خلق آدم علی صورته

باب

در بیان کمال آدمی بدانکه
علمای شریعت میگویند که کمال آدمی در دانستن علوم حقیقت و علوم حقیقی
چهار چیز است یکی دانستن تعیین خود و آنچه تعیین تعلق دارد و دوم دانستن
خدای خود و آنچه تعلق بخدای دارد سیوم دانستن دنیا و آنچه تعلق بدنیا
دارد چهارم دانستن آخرت و آنچه تعلق با آخرت دارد

فصل

بدانکه مشایخ طریقت میگویند که اصحاب کمال چهار طایفه اند یکی سالکان
دوم مجذوبان سیوم سالکان مجذوب چهارم مجذوبان سالک و سالکان
و مجذوبان کامل مانند اما مکمل نیستند و سالکان مجذوب و مجذوبان
سالک کاملان مکمل اند و سلوک بکسب و اختیار بنده است و جذبه بفضل
و عطا به حق است

بی.

پس اولیا را ولایت و انبیا را نبوت بفضل و عطا باشد نه بکسب
و اجتهاد زیرا که انبیا و اولیا جز مجذوب نباشند و جذبه دیگر است
و عروج دیگر و عروج اولیا دیگر است و عروج انبیا دیگر

فصل

بدانکه بعضی از اهل تصوف می گویند که کمال آدمی آنست که بمقام
عیان رسد یعنی طبقات مردم چهار است طبقه اول اهل تقلید اند و طبقه
دوم اهل استدلال و طبقه سیوم اهل ایقان و طبقه چهارم اهل
عیان و اهل تقلید در مقام اسلام اند و مقام اسلام مراتب و درجات
دارد و اهل استدلال در مقام ایمان اند و مقام ایمان هم مراتب
و درجات دارد و اهل ایقان در مقام ولایت اند و مقام ولایت
هم مراتب و درجات دارد و اهل عیان در مقام نبوت اند و مقام نبوت هم مراتب
و درجات دارد

فصل

بدانکه بعضی گفته اند که کمال
آدمی آنست که بمقام جبروت رسد یعنی مراتب مردم چهار است مرتبه
اول اهل دنیا اند و مرتبه دوم اهل آخرت اند و مرتبه سیوم اهل ملکوت اند
و مرتبه چهارم اهل جبروت اند از جهة آنکه مراتب و تفاوت مردم بسبب
مراتب و تفاوت عقل است و گفته اند که عقل هزار جزو است صد مر اهل
دنیا راست و سیصد مر اهل آخرت را و سیصد مر اهل ملکوت را
و سیصد مر اهل جبروت راست و اهل دنیا اهل آخرت را دیوانه خوانند
و اهل آخرت اهل ملکوت را دیوانه خوانند و اهل ملکوت اهل جبروت را دیوانه
خوانند و اهل جبروت جمله را معذور دارند و هریک بجای خود نیک بینند و
دانند الا در بعضی سرکارها که بنیاد بر تجربه بسیار افتاده باشد و تجارب
زیرک و متصرف شده باشد مثلا اگر مزارعست زمین نیک و زمین بد را

بداند

وآب وهوا هر جایی بشناسد وموسم هر کاری معلوم کند که وقت
تخم انداختن چه وقتست ووقت آب دادن چه وقت باشد واگر آفتی
پیدا شود بداند که سبب آن چیست ودفع آن چگونه باید کرد ا
آب زیاده می باید داد یا کم می باید دادن وامثال این واگر بار درخت
ریخت وعلاجش باینکه بشناسد ورز وثمره را ینکه سره کند وموسم هر
چیز را بداند که چه باید چیند وکی باید برد وچگونه نگاه باید داشت وامثال
این ودر جمله حرفتها چنین میدان این عمل اهل دنیاست واین کس صید
خرد دارد تمام وهر که درین کار نیست که وی نزدیک وی دیوانه و بیکار است
وهر کرا چشم باطن گشاده شود ونظر وی بنای دنیا بود روشن دگر
گردد علامت آن باشد که در کارهای دنیاوی بیشتر شروع نکند واگر
کند بضرورت کند وتمام عمر وجمله اوقات شب وروز را بوی مشغول
نکند واز جهت نام وننگ ورسم وعادة رنج بسیار بر خود نهد وبیشتر
بسیار نبرد وبقدر کفاف قناعت کند وحریص نباشد وبیشتر اوقات
بکارهای آخرت چون نماز وروزه وصدقات ونفوی وو ... نیت
وهمراهی برادران وشفقت بر زیردستان وامثال این مشغول باشد
ونیت درست کند وکارها با خلاص کند واز ریا وشفقت دور باشد
این عمل اهل آخرتست واین کس سعید خرد عقل تمام دارد وهر که نه درین
کار است که وی نزدیک وی دیوانه و بیکار است وهر کرا این حالات
تمام حاصل شود وهمه روز صحبت دانایان طلب کند وبا علم آموزد وسعی و
کوشش وی وفکر واندیشه وی خود در طلب علوم باشد تا از علوم طبیعی
وریاضی بهره مند وبا نصیب گردد این عمل اهل ملکوتست واین کس سعید خرد
تمام دارد

وهر که نه درین کار است که وی بنزدیک وی دیوانه وبیکار است وهر که
بنجابتی اشیا رسد وحقیقت هر چیز را از راه کشف وبیان دریابد واز
علم الهی با نصیب وبهره مند گردد تا خدای برو ظاهر شود وخدا برا
بشناسد وکتاب الله وکلام الله را بداند وفرستادگان خدا را
معلوم کند این عمل اهل جبروتست واین کس هم سعید خرد تمام دارد
وهر که درین مقام باشد علامت وی آن بود که با جمله خلق بصلح بود وهر یک را
بجای خود نیک بیند ونیک داند **فصل** بدانکه بعضی گفته اند
که کمال آدمی آنست که بمقام بلوغ رسد وقربت وبعضی گفته اند که کمال آدمی آ
که بمقام توحید رسد واستقامت در توحید رسد **باب** در بیان
ولایت بدانکه معنی ولی نزدیک ودوستست ونزدیکی ودوستی که مقام قرب
ومحبتست یک مقام است واگر چنانکه دو مقام اند مقام محبت بعد از مقام قرب باشد
که محبت بی قرب امکان ندارد از جهت آنکه مراد از قرب موقت است پس
موفق هر که زیاده باشد محبت او زیاده بود چون این مقدمات معلوم کردی
اکنون بدانکه هر کرا خداوند تعالی موقت ذات وصفات خود بخشید واو را
با صفات وذات خود آشنا گردانید واو را بولایت خود برگزید اگر چه موقت
ذات وصفات او مقدور بشر نیست اما بقدر آنکه مقدور بشر باشد انبیا که جوانمرد
انبیا که خواهد موقت ذات وصفات خود موصوف کرد اند باطنون حضرة وی
کرد ونام او را در جریده اولیا ثبت کرد اند بالمحبت ودوستی وی مخصوص
کرد روی عن رسول الله صلی الله علیه ان الله تعالی فی الارض ثلثمایة قلوبهم
علی قلب آدم واربعین قلوبهم علی قلب ابراهیم وسبعة قلوبهم علی قلب موسی
وخمسة قلوبهم علی قلب جبرئیل وثلثة قلوبهم علی قلب میکائیل وواحد قلبه علی
اسرافیل

فاذا مات الواحد ابدل الله مکانه من الثلثة واذا مات من الثلثة ابدل
من الخمسة واذا مات من الخمسة ابدل من السبعة واذا مات من السبعة ابدل
من الاربعین واذا مات من الاربعین ابدل من الثلثمایه واذا مات من الثلثمایه
ابدل من سائر المومنین الی آخر الحدیث   بدانکه رسول علیه السلام بنمود که هرگز
عالم از اولیاء خدا خالی نباشند و پیوسته در عالم برگزیدگان خدای تعالی باشند
و طبقات ایشان شش است و عدد ایشان سیصد و پنجاه و شش است
طبقه اول سیصد تن اند طبقه دوم چهل تن اند طبقه سوم
هفت تن اند طبقه چهارم پنج تن اند طبقه پنجم سه تن اند
طبقه ششم یکی است. سیصد تن بر دل آدم اند و چهل تن بر
دل ابراهیم اند و هفت تن بر دل موسی اند و پنج تن بر دل جبرئیل اند و سه
تن بر دل میکائیل اند و یکی بر دل اسرافیل است هرگاه که یکی که بر دل اسرافیل است
ازین عالم نقل کند خداوند تعالی از سه تن یکی را بمقام وی رساند و از پنج تن یکی را
بمقام سه تن در آورد و از هفت تن یکی بمقام پنج تن رساند و از چهل تن
یکی بمقام هفت تن رساند و از سیصد تن یکی بمقام چهل تن رساند و از
هر طبقه که یکی بمیرد همچنین میدان تا عدد ایشان ازین که گفت کم نشود

فصل

در بیان نبوة چون اولیا را و اسامی طبقات اولیا را معلوم کردی و عدد ایشان را
شناختی اکنون بدانکه نهایت مقام اولیا بدایت مقامات انبیاست
چون سالک در مقام ولایت بنهایت رسید آنگاه به بدایت مقام نبوة رسید
یعنی خدای تعالی یکی از اولیا خود برگزیند و بمردم فرستد تا مردم را از راه مستقیم
خبر کند پس هر وقتی که ختم نبوة نشده بود و در مقام نبوة گشاده بود هیچکس را از اولیا
بمقام نبوة نرساند الا از مقام اسرافیلی که مقام قطب است و درجات از
از درجات اولیا چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشن تر ازین نوعی دیگر بگویم

فصل

باب

بدانکه ایمان علمست و ولایت علمست و نبوه هم علمست
با خود چنین گوییم که ایمان نورست و ولایت نورست و نبوه هم نورست
اما نور ایمان بمثابت نور ستاره است و نور ولایت بمثابت نور ماه است
و نور نبوه بمثابت نور آفتابست پس ایمان نور آمد و ولایت نور نور آمد
و نبوه نور نور نور آمد و ایمان کشف آمد و ولایت کشف کشف آمد و نبوه
کشف کشف کشف آمد ایمان قرب آمد و ولایت قرب قرب آمد و نبوه
قرب قرب قرب آمد چنین دانم که تمام فهم نکردی روشن تر ازین بگویم
بنوعی دیگر

فصل

بدانکه ایمان فضل و عنایت حقست و ولایت
و ولایت هم فضل و عنایت حقست و نبوه هم فضل و عنایت حقست اما هر عنایتی
نسبت بیکدیگر عنایت عام و عنایت خاص است و هر چند خاص تر میشود
نامی دیگر مخصوص میشود چون یکی را از کفر بایمان میرساند این فضل و عنایت
عام را هدایت میگویند اینست معنی انک لا تهدی من احببت ولکن الله
یهدی من یشاء و چون یکی را از ایمان بولایت میرساند این فضل و عنایت خاص را
جذبه میگویند اینست معنی جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین و چون یکی را
از ولایت بنبوة میرساند این فضل و عنایت خاص الخاص را اجتبا میگویند اینست
معنی و اجتبیناهم و هدیناهم الی صراط مستقیم پس ایمان عنایت عام آمد
و ولایت عنایت خاص آمد و نبوه عنایت خاص الخاص آمد و مومنان گناه کنند
و باز توبه کنند و چون توبه بشرط باشد خدا قبول کند و اولیا گناه نکنند اما امکان
دارد که بکنند جهت آنکه جایز الخطا اند و انبیا گناه نکردند و امکان نبود که
بکنند از جهت آنکه معصوم بودند

باب

در بیان اهل سنت و جماعت
اهل شیعه میگویند که رسول برگزیده و فرستاده خداست و معصوم است
از صغایر و کبایر و متابعت وی واجبست و خلافت نص است نه باجماع

واتباع فست پس خلیفه رسول خدا آنست که منصوص بر خلافت و امامت
از قبل انکس که قول وی حجت باشد و هر که نباشد که خلیفه رسول در عالم بباید
از جهه آنکه نشاید که روی زمین از امام خالی باشد چون این مقدمات معلوم
کردی اکنون بدانک در مذهب کیسانیه که یک فرقت اند از فرقت شیعت
امام چهار است علی و حسن و حسین و محمد حنفیه زنده است و در کوهی نهانست
چون وقت شود بیرون آید و جمله روی زمین را بگیرد و امام زمان اوست
و در مذهب اسماعیلیه که یک فرقت اند از فرقت شیعه علی و حسن و حسین
و علی زین العابدین و محمد باقر و جعفر صادق و اسمعیل بن جعفر و اسمعیل زنده است
و در کوهی نهانست و چون وقت شود بیرون آید و جمله روی زمین بگیرد و امام
زمان اوست و در مذهب امامیه اثنا عشریه که یک فرقت از فرق شیعت اند
امام دوازده است علی و حسن و حسین و زین العباد و باقر و صادق
و کاظم و رضا و تقی و نقی و عسکری و محمد مهدی زنده است و در غاری
پنهانست چون وقت شود بیرون آید و جمله روی زمین بگیرد و امام زمان
اوست پس نزدیک اهل شیعت اولیا اینها اند و عدد ایشان اینست که
گفته شد **فصل** در سخن اهل حکمت در بیان انسان و انچه
تعلق با ایشان دارد بدانکه اهل حکمت میگویند که انسان امکان
ندارد که بی مادر و پدر در وجود آید اما لازم نیست که مادر و پدر انسان هم
از انسان باشند زیرا که ایشان و جمله موالید را مادر [و پدر] عناصر و افلاک اند
آفرینی در خاک و آب و هوا و سرکه و گوشت چندین حیوانات پیدا
می آیند که مادر و پدر ایشان هم از نوع ایشان نیست و بعضی هستند از حیوانات
که آنها را خلق الساعه میگویند و مادر و پدر ایشان هم از نوع ایشان نیست
و معتقدان نقل میکنند که در ساحل بحر … که در جوار هندست ولایتی هست که

کیسانیه

انرا

انرا ولایت … میگویند و در شهری از شهرهای وی هر سال در وقتی
معین باران پیدا آید و در آن باران چیزها آید مانند شش گوسفند و از این
چیزها زنبور عسل پیدا آید پس هر سال که از آن چیزها آید اهل آن شهر شادی کنند
که در آن سال عسل بسیار خواهد بود پس معلوم شد که لازم نیست که مادر و پدر
حیوانات هم از نوع ایشان باشند و انسان یک نوع است از انواع
حیوانات پس اینجا نیز لازم نباشد که مادر و پدر هم از نوع وی باشد آدم
و حوا و ارض و سما چهار نوع است که آدم عبارت از چیزیست که نسبت علوی مصدر
فیض و اثر باشد و در ارض و سما همچنین گمیدان اینست معنی ن و القلم و ما یسطرون
فصل در بیان مبادی قالب انسان چون این مقدمات معلوم
کردی الحق بدانک چون آتش و هوا و آب و خاک با هم بیامیزند و امتزاج تمام
یابند و اجزاء عناصر … خود باشند تا مماس بعضی با بعضی تمام حاصل شود
و صورت هر یکی در ماده هر یکی اثر کند تا قوه هر یکی شکسته شود هر آینه از این جمله
کیفیتی متشابه الاجزا حادث شود و این کیفیت حادث را مزاج گویند و مزاج
در قسمت اول دو قسمت میشود اگر مزاج در قسمت اول از دو حال بیرون نباشد یا
معتدل
حقیقی باشد یا غیر حقیقی و معتدل حقیقی را وجود نیست باز مزاج غیر معتدل بر
سه قسمت زیرا که مزاج غیر معتدل از سه حال بیرون نباشد یا قریب باشد
یا بعید باشد باعتدال یا متوسط باشد میان هر دو پس اگر این مزاج حادث
بعید است از اعتدال مزاج نبات باشد و واهب الصور که عقل فعال است
مراتب مزاج الایق استعداد وی صورت نباتی بخشید تا جسم نبات و روح
نبات پیدا آید و اگر قریب است باعتدال مزاج ایشان باشد و واهب
الصور مراتب مزاج الایق استعداد وی صورت انسان بخشد تا قالب انسان
و نفس انسان پیدا آید و اگر متوسط است میان هر دو مزاج حیوان … باشد

وواهب الصور مزاج مزاج الاتی استعداد وی صورت جیوانی بجسد تا قالب
جیوانی وروح جیوانی پیدا آید باز هرکی ازین مزاج سه گانه هشت قسم میشود وچهار
میزود وچهار مرکب اما این بحث باین موضع تعلق ندارد وچون قالب انسان
ونفس انسانی پیدا شود اول کسی که ظاهر شود از مرد و زن نام وی انسان اول است
ودرین انسان اول نطفه پیدا شود اینست معنی ولقد خلقنا الانسان من سلالة
من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین واینست معنی یا ایها الناس ان کنتم
فی ریب من البعث فانا خلقناکم من تراب ثم من نطفة فصل
در بیان نفس انسانی بدانکه نفس انسانی جوهریست بسیط حقیقی ومحل وی که
جسم است باختیار وعقل لا علی هیئة واحده واین نفس انسانی در قالب انسان است
از جهة آنکه او در جسم ومحتاج جسم نیست اما تعلق دارد بقالب انسان تعلق التدبیر
والتصرف واین نفس انسان پیش از قالب انسان بالفعل موجود نبود تا قالب
انسان بالفعل موجود شد چون قالب تمام تسویه یافت وباعتدال نزدیک
شد نفس انسانی پیدا آمد اینست معنی فاذا سویته ونفخت فیه من روحی
ومراد از تسویه برابری ارکانست یعنی اجزاء هر چهار برابر باشد وتسویه قالب
بمثابت آنست که آهن را بتدریج جلای دهند تا که شفاف وعکس پذیر شود
وقابل صورت گردد واگرچه قالب انسانی با قالب انسان موجود شود اما بعد از قالب
بالفعل خواهد بود فصل چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه
انسان روح طبیعی دارد وروح جیوانی دارد وروح نفسانی دارد وباینجا یا جمله
موجودات شریکست ونفس انسانی دارد واین نفس انسانی عکس نفس
فلکیست یعنی چون روح نفسانی که در دماغ انسانست بجوهر فلک نزدیک شود
وقابل عکس نفس فلکی میگردد وعکس نفس فلکی در وی پیدا می آید واین روح
نفسانی که در دماغست وجوهر سماوات نه گرمست یعنی اجسام افلاک نه گرم اند
ونه سرد ونه تر ونه خشک

نه خفیف ونه ثقیل واعتدال وتسویه از اینست پس هرچند روح نفسانی
برابر صافتر ومجاهدات بیشتر تسویه تمامتر می باید ودر شفافی وعکس پذیری زیاده
می شود وقابل عکس نفس فلک بالاتر میگردد تا بعضی کس باشند که روح نفسانی
ایشان بجوهر فلک الافلاک نزدیک شود وقابل عکس فلک الافلاک
شود نفس فلک الافلاک که نفس کل است نفس وی گردد اینست معنی اول
ما خلق الله نوری واین نفس انسانی را که عکس نفس فلک گفتیم فیض نفس فلکی
هم گویند واهل تناسخ خود عکس می گویند فیض میگویند پس باتفاق اهل
حکمت واهل تناسخ نفس انسانی را فیض گفتند اما اهل تناسخ میگویند که این فیض
از عالم علوی بواسطه نور ثوابت وسیارات بطلب کمال باین عالم سفلی
می آید ودر عالم علوی پیش از آمدن بالفعل موجود بود واهل حکمت میگویند
که این فیض پیش از قالب بالفعل موجود نبود اکنون تا قالب بالفعل موجود شد
واین بحث چو مثالی ترا معلوم شود مثلا شعاع آفتاب که در خانه هر کسی افتاده است
باتفاق عکس آفتابست واز مقابله آفتاب پیدا شده است اما اهل تناسخ
میگویند که این شعاع نمیدانست تا نبود مگر قرص آفتاب واز قرص آفتاب می آید
وپیش ازین در خانه پیدا آمد موجود بود یعنی میگویند که شعاع آفتاب در عالم
منتشر است وبا آفتاب میگردد واز انجاست که هرگز کم وزیاده نمی شود و
هر کجا محل می یابد بروی پیدا می آید واهل حکمت میگویند که این شعاع در همین
خانه موجود می شود واز جای نمی آید وپیش ازین که درین خانه ظاهر شد موجود
نبود واین بنابر آنست که در نور آفتاب این خاصیت که هر جسمی که در مقابله وی افتد
شعاع بران جسم موجود شود بحسب مراتب اجسام که بعضی از اجسام باشند
که قابل شعاع بیشتر باشند وچنانکه در هیچ چیزی نیست که جامعیت کمتر
در نور هم این جامعیت که گفته شد ودر آب صافی وآینه روشن این خاصیت

که هر چیز که در مقابله وی افتد صورة آن چیز در آب و آینه موجود شود و هیچ
نبینی که این صورة که در آب و آینه موجود است پیش از این مقابله موجود
نبود پس صورة نمود آینه است و شعاع که در دیوار است عرض است که از مقابله
آفتاب و آینه پیدا می آید سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم غرض ما
نفس انسانی بود که پیش از قالب بالفعل موجود نبود و این هم بنا بر آنست
که ارکان اربعه این خاصیت دارند که چون با یکدیگر امتزاج یابند خاصیت مزاج
پیدا آید پس چون از آن مزاج پیدا شود نطفه مرانث و نطفه این خاصیت دارد
که در رحم افتد و مانعی نباشد نفس و روح پیدا آید و اگر کسی گوید که اینها طبیعت
است آرا سبب که طبیعت اینها میسر می شود اما اگر در نطفه و حبه و بیخ و زمین
این خاصیت نباشد طبیعت این کار نشواید کرد چنین دانم که تمام فهم نکردی تا
روشن تر از این بنوعی دیگر بگویم **فصل** بدانکه خداوند تعالی
در معده چهار ملک آفریده است نام ملک اول جاذبه است و نام ملک دوم
ماسکه است و نام ملک سیوم هاضمه است و نام چهارم دافعه است و اهل حکمت
این چهار چیز را چهار قوت میگویند و صاحب شرع چهار ملک میخواند عمل جاذبه
آنست که معده هر چیز را که بخود کشد بامر این ملک بخود کشید و عمل ماسکه آنست که
هر چیز را نگاه دارد بامر این ملک نگاه دارد و عمل هاضمه آنست که معده هر چیز را
که هضم کند بامر این ملک هضم کند و عمل دافعه آنست که معده هر چیز را که از خود
دفع کند بامر این ملک دفع کند و در جگر و دل و دماغ و در جمله اعضا این چهار ملک
ایستاده اند و در کارند و در یک طرفة العین ایشان از کار خود غافل و فارغ
نیستند و ایشانند از این کار هر گز ملالت و خستگی نیست و نخواهد بود چون این
مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه چون طعام بمعده در آید و هضم و نضج یافت
و کیلوس گشت آنچه زبده و خلاصه آن طعام است جگر آنرا از راه ماساریقا
بخود کشید

وچون

وچون بجگر در آمد و یکبار دیگر هضم و نضج یافت و کیموس گشت آنچه زبده و خلاصه
آنست روح طبیعی شود و آنچه باقی ماند بعضی بلغم و بعضی خون و بعضی صفرا و بعضی ۱۰
شود و روح طبیعت مرکب و آلات قوت پرسنده و قسام غذا در بدن این
طبیعت است و از جگر بجمله اعضا رگها باشد که مجاری غذا است و آن رگها را اورده
گویند باز آنچه زبده و خلاصه این روح طبیعت است دل آنرا جذب کند چون
در دل در آید و یکبار دیگر هضم و نضج یافت آنچه زبده و خلاصه آنست روح
حیوانی شود آنچه باقی ماند روح حیوانی بر جمله اعضا قسمت کند و قسام حیات
در بدن این روح حیوانیست و از دل بجمله اعضا رگها باشد که مجاری حیوة است
و این رگها را شرائین گویند باز آنچه زبده و خلاصه این روح حیوانیست
دماغ آنرا جذب کند و چون در دماغ در آید و یکبار دیگر هضم و نضج یافت
آنچه زبده و خلاصه آنست روح نفسانی شود و آنچه باقی ماند روح نباتی
آنرا بر جمله اعضا قسمت کند و قسام حس و حرکت در بدن این روح نفسانیست
و از دماغ بجمله اعضا عصبها باشد که مجاری حس و حرکت باشد **فصل**
در بیان حواس ظاهر و حواس باطن اعلم ان الروح النفسانیه التی محلها
فی الدماغ ینقسم الی مدرکه و محرکه اما المدرکه فینقسم الی ما فی الظاهر و الی
ما فی الباطن اما التی فی الظاهر فهی السمع و البصر و الشم و الذوق و اللمس
و اما التی فی الباطن فهی الحس المشترک و الخیال و الوهم و الحافظه و المتصرفه
بدانکه حواس ظاهر پنجست سمع و بصر و شم و ذوق و لمس و حواس باطن هم
پنجست حس مشترک و خیال و وهم و حافظه و متصرفه خیال خزینه دار حس
مشترک است و حافظه خزینه دار وهم است حس مشترک مدرک صور محسوسات
و خیال نگاه دارنده صور محسوسات است و وهم مدرک معانی محسوسات است تمت
و حافظه نگاه دارنده معانی محسوسات است یعنی حس مشترک شاهد در می باید

ودوم غایب درمی یابد مثلا رنگ آب را بصر درمی یابد وطعم آب را
ذوق درمی یابد وبوی آب را شم درمی یابد وسردی آب را لمس در
می یابد وآواز آب را سمع درمی یابد واین جمله را حس مشترک در
می یابد ودر حس مشترک این جمله جمع است واو را حس مشترک بعضی
ازجهه این گفته اند وخیال این جمله را از حس مشترک می گیرد ونگاه می دارد ووهم
معنی دوستی در دوست ومعنی دشمنی را در دشمن درمی یابد وحافظه دوستی ودشمنی
را و دشمنی دشمن را از وهم می گیرد ومتصرفه آنست که تصرف می کند در مدرکات
که مخزونست در خیال بترکیب وتفصیل مثلا خیال آدمی دو سر را ترکیب
کند وآدمی با دو سر تصور کند یا آدمی را سر از تن جدا کند یا آدمی بی سر
تصور کند واین قوه را اگر عقل کارفرماید مفکره گویند واگر وهم کارفرماید
متخیله گویند وفرق میانه حس وعقل آنست که حس ادراک خوش وناخوش
میکند وعقل ادراک نیک وبد می کند وبعضی گفته اند که حس ادراک
انفع واضر می کند ونزدیک اطبا حواس باطن سه پیش نیست خیال وتوهم
دیگر ازجهه آنکه نزدیک ایشان حس مشترک وخیال یکیست ومحل
وی مقدم دماغست ووهم ومتصرفه یکیست ومحل وی وسط دماغ است
وحافظه وذاکره یکیست ومحل وی موخر دماغست ووجه درست ایشان نیست
ازجهه آنکه این بیچاره بوقت معالجت چندین نوبت تجربه کرده وحس مشترک
وخیال را جدا یافت ووهم ومتصرفه را جدا دید وغرض این بیچاره در تحصیل طب
ومشغول بودن بمعالجت چندین سال این بود تا در تشریح تحقیق اطبائی
حاصل شود واز یک جهه حق بدست حکما است ازجهه آنکه هیچ اثر یافته
می شود **فصل** واما المحرکة فینقسم الی باعثة وفاعلة اما
الباعثة فهی التی اذا ارتسمت فی الخیال صورة مطلوب ومحبوب

او مهروب

او مهروب ومکروه حملت القوة الفاعلة علی تحریک ان حملت علی تحریک
طلبا لحصول المطلوب والمحبوب تسمی قوة شهوانیة وان حملت علی تحریک
طلبا لدفع المهروب والمکروه والغلبة تسمی قوة غضبیة واما الفاعلة فهی التی
یصدر عنها تحریک الاعضا بواسطة تمدنة الاعصاب وارخائها بدانک
قوه محرکه دو قسمست باعثه وفاعله است قوه باعثه آنست که داعی وباعثه قوه
فاعله است بر تحریک. وقوه فاعله آنست که محرک اعضاست وجنبانیدن اعضا از
ویست واین قوه فاعله مطیع وفرمان بردار قوه باعثه است وقوه باعثه داعی
وباعث قوه فاعله است بر تحریک ازجهه دو غرض است یا ازجهه جذب منفعت
وحصول لذتست واین قوه را شهوانی یا ازجهه دفع مضرت وغلبه است واین قوه
غضبی میخوانند اینست بیان روح طبیعی وروح حیوانی وروح نفسانی وکمال غالب
تا باینجاست ومشترکست حیوان با انسان تا باینجاست وانسان اگر مرکبست از
جسم ونفس کمال جسم این بود که گفته شد واین روح طبیعی وروح حیوانی وروح
نفسانی از عالم اجسام اند اما اجسام لطیفه اند وهریک از یکدیگر لطیف تر اند ومراد
از قالب انسان این روح نفسانیست که زجاجه نفس ناطقه میگردد وآئینه فیض عرش
فلکی میشود وانسان که ممتاز میشود از دیگر حیوانات بنفس ناطقه میشود وگفته
شد که نفس ناطقه در قالب انسانیست اما متعلق است بقالب تعلق التدبیر
والتصرف واین تعلق وتدبیر نفس ناطقه بواسطه روح نفسانیست که بجوهر فلکی
نزدیکست ووقت این تعلق معین نیست بر تفاوتست ازجهه آنکه از آن روز
باز که روح نفسانی پیدا می آید وقت این تعلقست تا چهل سال وچون از چهل
سال در گذشت واین تعلق پیدا نیابد من بعد پیدا نیابد وهر که امزاج سلیم
باشد وبا غذا آن نزدیکتر باشد علی الخصوص در مزاج دماغ او خللی نباشد این
تعلق هم در شکم مادر پیدا آید وبعضی کس چون از مادر بزایند این تعلق پیدا آید

در یک سالگی و دو سالگی و سه سالگی همچنین تا هژده سالگی که وقت بلوغ است
از این وقت در یک دو دیگر مزاج ایکس سلیم نباشد یا در دماغ او خللی باشد
فصل بدانکه بعضی گفته اند که عقل نیست را وقتی معین است و عقل
را بعد از اظهار ما. پیدا آید اما پیدا آمدن عقل را وقتی معین نیست تا چهل سالگی
وقت پیدا آمدن عقلست و چون از چهل سالگی درگذشت و پیدا نیامد
من بعد پیدا نیاید و اغلب در هژده سالگی وقت بلوغ پیدا آید و نزد
این طایفه نفس دیگرست و عقل دیگر چنانکه بیرون چشم بواسطه آفتاب
ادراک چیزها میکند در اندرون نفس بنابت چراغ است و عقل بنابت آفتاب
پس هر نفسی را دو چراغ یکی از اندرون و یکی از بیرون. چراغ اندرون
عقلست و چراغ بیرون آفتاب است داناست اما نزد دیگر طایفه اول نفس و عقل
یک جوهرست اما این یک جوهر را باضافات و اعتبارات اسامی مختلف
دیگر کرده اند **فصل** در بیان کمال ایشان بدانکه روح
نفسانی که در دماغ انسانست زجاجه فیض فلک قمراست و فیض نفس فلک
قمر زجاجه فیض نفس فلک عطارد میشود و همچنین تنو اند و توالی میرود تا فلک
الافلاک و فیض نفس فلک الافلاک زجاجه فیض نور باری تعالی و تقدس
میگردد و این بریاضات و مجاهدات بتدریج پیدا آید و هرکه بدین مقام رسید
هرچه همه عالم بداند ولی متشابه اند و او چیزها داند که همه عالم نداند زیرا
که جمله اهل عالم نسبت بوی اجزا اند و او کل است و آنچه اجزا را باشد کل را
باشد و آنچه کل را باشد هر جزوی را نباشد **فصل** بدانکه هرکه
باین مقام رسید اگر با این کمال علم و خاصیات نفس او را تجرد و انقطاع
و طهارت و نزاهت نفس باشد یا حکیم یا نبی یا ولی باشد یعنی اگر با این کمال
علم نفس او را تجرد و انقطاع و نزاهت نفس حاصل شده اما در گمنامی و خمولی نگذاشته

نفس هر

ودعوت

و دعوت خلق هم نکند و در بند انذار مردم نباشد حکیمی از حکمای بزرگ باشد
و اگر با این کمال و خاصیات نفس او را انقطاع و طهارت و نزاهت نفسی باشد اما در
گمنامی و خمول کوشد و تحمل اختلاط عوام نتواند کرد و دعوت عوام نکند و در بند انذار
مردم نباشد ولی از اولیای بزرگ باشد و اگر با این کمال و خاصیات نفس او را
تجرد و انقطاع و طهارت و نزاهت نفس باشد اما دعوت عوام کند و در بند انذار
مردم باشد از انبیای بزرگ باشد این است معنی حکیم و ولی و نبی و اگر کسی حبشی را
کافور نام نهد حبشی کافور نباشد و اگر کافور را نام نهند که کافور است یا اگر
ندانند که کافورست کافور باشد **باب** در بیان خاصیات نفس
بدانکه جمله عقلا اتفاق کرده اند که بعضی از نفوس خاصیتی دارند که نفوس
دیگر ندارند مثلا چنانکه نفسی باشد بغایت دراک و تیز فهم که نوع علمی که از آن
دشوارتر و باریکتر نباشد چون روی بآن آرد در یک روز و دو روز تمام آن
نوع علم را ضبط کند و بآن نوع علم عالم شود و با وجود این ادراک قوت حافظه را
و این چنان باشد که هر چیز را که یک بار بشنود یاد گیرد و چون یاد گرفت هرگز فراموش
نکند و نفسی دیگر باشد که در هر که نگاه کند جمله احوال و برابا وی حکایت کند از احوال
گذشته و احوال آینده و همه راست باشد و نفسی دیگر باشد که هرچه در عالم
واقع خواهد شد او را پیش از وقوع آن چیز در خواب معلوم شود و نفسی دیگر
باشد که در هر چیز که همت دربندد در عالم کون و فساد هر آینه آنچنانکه همت وی باشد
ظاهر شود و مانند اینها و این جمله خاصیات نفسانست و معجزه و کرامات و سحر
و استدراج و مانند این از این قبیلست **فصل** در بیان الهام و وحی
بدانکه هرکه بریاضات و مجاهدات خود را از تعلقات بیرونی و اندرونی خالی
و صافی کرده اند و از علایق و عوایق پاک و مطهر شود هر چه که در عالم حادث شود
پیش از وقوع آن چیز او را خبر شود یعنی بریاضات و مجاهدات لوح نفسانی

اعتدال همچون جوهر فلک گردد و نفس ناطقه وی در تجرد و انقطاع همچون نفس
فلکی شود پس بدانستی که میان نفس ناطقه و نفس فلکی پیدا آید از
نفس فلکی در نفس ناطقه وی چیزها پیدا آید همچنانکه دو آینه صافی که در مقابله
یکدیگر باشند اما هر چیز که پیدا آید کلی باشد و چون نفس ناطقه بطریق کلی پیدا آید
نفس ناطقه با متخیله بطریق جزوی حکایت کند و از متخیله بحس مشترک نزول کند و چون
بحس مشترک نزول کرد و محسوس این کس گشت و تفاوت نکند میان آنکه از بیرون
چیزی بحس مشترک رسد یا از اندرون و از جهت این معنی او را بعضی حس مشترک گفته‌اند که
از هر دو طرف ادراک می‌کند پس هر که مزاج و دماغ سلامت‌تر باشد و قوه متخیله و حس
مشترک وی صافی‌تر بود و از شغلها ... او راست‌تر و درست‌تر باشد مانند خواب
که خواب هم از این قبیلست و وحی بعضی از انبیا هم در خواب بوده است اینست معنی الهام
و وحی که گفته شد و بعضی از متنبیان باشند که چون این حال بر ایشان پیدا آید
و چیزی که معلوم ایشان نبوده باشد ناگاه معلوم شود و چنین گمان برند که کسی از
بیرون می‌شنوند و او را آواز هاتف نام نهند **باب** در بیان کرامات
و معجزه بدانکه ظهور کرامت و اعجاز معجزه کاریست خارق عادت و این بنابر آنست
که چون نفسی قوی و کامل اراده چیزی کند در عالم کون و فساد و آن اراده وی سبب
حوادث باشد در عالم کون و فساد و از جهت آنکه بی هیچ شکی اراده ما سبب است
مر حوادث را در قالب ما پس شاید که نفسی قوی و کامل افتد که نسبت او بعالم کون
و فساد همچنان باشد که نسبت ما بقالب ما پس اراده او سبب باشد مر حوادث را
در عالم کون و فساد اینست معنی کرامات و معجزات **باب** در سخن اهل تناسخ
در بیان ایشان و آنچه تعلق بانسان دارد بدانکه اهل تناسخ یک طایفه‌اند از اهل
حکمت و مذهب حکما دارند اما در چند مسئله اهل حکمت را خلاف کردند بدین سبب در چند
رساله ذکر کرده شد و آنجا اهل تناسخ و اهل حکمت را در مبادی انسان خلاف است

در آخر

در آخر این باب ذکر کرده شد **فصل** بدانکه تناسخ میگویند که
نفوس جزوی از عالم علوی باین عالم سفلی بطلب کمال آمده‌اند و کمال بی آلت
حاصل نمی‌توانستند کرد از آنکه بی آلت کمال حاصل نشدی هرگز باین عالم طبایع بیامدند
و این نفوس جزوی قابلیت بر قالب را خود میسازند تا در استعداد
و کمال خود یعنی اول صورت نباتات و اشجار پیدا می‌کنند بتدریج باز صورت حیوانات
پیدا می‌کنند بتدریج باز صورت انسان پیدا می‌کنند و در هر مرتبه تا مدتی مکث می‌کنند چنین
که تمام فهم نکردی روشن‌تر از این بگوییم **فصل** بدانکه نفس جزوی بخاک
می‌آید و چندین هزار سال در خاک می‌باشد و درین مرتبه نام وی طبیعت آنگاه
از خاک به نباتات می‌آید و اول صورتی که از صورت نباتات پیدا می‌کند طحلب
و این طحلب گیاهی سبز است که در آبها پیدا می‌آید و او را ...
و این طحلب در ولایت ما که ماوراءالنهر است جغزاوه میگویند و در پارسی سبزه جوبار
میخوانند همچنین مراتب بر می‌آید و صور نباتات و اشجار پیدا می‌کند تا جایی که
شجر بحیوان نزدیک شود همچون درخت خرما و درخت نارنج و درخت واق واق
و درین مرتبه نام وی نفس طبیعیست باز اول صورتی که از صور حیوانات پیدا
میکند صورت خراطین است و این خراطین کرمیست سرخ دراز باریک که در گل می‌باشد
آنجا که پیدا می‌شود اول این صورت پیدا می‌کند و مانند این از حیوانات چون
پشه و مگس همچنین مراتب بر می‌آید و صورت حیوانات بتدریج پیدا می‌کند تا جایی
که حیوان غیر ناطق بحیوان ناطق نزدیک شود همچون پیل و بوزینه و نسناس
و درین مرتبه نام وی نفس حیوانیست باز اول صورتی که از صور انسان پیدا
میکند صورت زنگیانست و درین مرتبه نام وی نفس انسانیست همچنین مراتب
بر می‌آید تا بدرجه حکما رسد و درین مرتبه نام وی نفس ناطقه است تا بدرجه اولیا رسد

ودر بن مرتبه نام وی نفس قدسیست تا باز بدرجهٔ اینیا رسد ودرین مرتبه نام
وی نفس مطمئنه است اکنون بغایت کمال رسید و برین مزید نباشد و وقت
بازگشتن شد اینست معنی یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة
فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی . یعنی چون بدرجهٔ کمال رسید از دوزخ خلاص
یافت وبدرجات بهشت رسید وچون بدرجهٔ اولیا رسید از بهشت گذشت
ودرجهٔ او بنفس کل رسید وعقل کل که بهشت خاصست رسید وچون
بدرجهٔ اینیا رسید بخدا رسید وبیش محتاج الت نماند چنین دانم که تمام فهم

اینجا

نکردی روشن تر از ین بگویم

فصل

بدانک آورده اند که در فراین
که در میان دریا محیط است درختانی هستند که بصورت آدمی مانند اما حس
وحرکت اختیاری ندارند وهر درختی را خاصیات بسیار هست که در علم کیمیا وسیمیا بکار
می آید ویک نوع از ان درختانرا الجاح میخوانند وبیخ آن درخت را یبروح
گویند واین درخت را خواص وافعال بسیار است وبیخ این درخت طبیبانرا
از جهه خواب وسکین وجع در میان ادویه بکار آید وبیخ این درخت بصورت
آدمی ماند وبعضی درختان هستند که میوه ایشان بعینه همچون سر آدمیست از
چشم وگوش وبینی ودهان جمله موجود است چنانچه هیچ تفاوتی نیست میان
سر آدمی وآن میوه وبعضی درختان دیگر هستند که میوه ایشان بعینه همچون
صورت انسانست اما حس وحرکت اختیاری ونطق ندارند وپیوند درخت
بر سر این صورتست واین صورت همچون کدو از درخت آویخته است وجمله
اعضا انسان بروی ظاهر وپیداست چنانکه اگر کسی بار اول این صورت را
به بیند چنان گمان برد که مگر آدمی را برهنه کرده اند واز ان درخت آویخته اند
واز ین صورتها بعضی بصورت مرد باشند وبعضی بصورت زن وبغایه خوب
صورت باشند چنانک

جزوی بعضی

بعضی کسان که بدان موضع رسیدند وایشانرا تماشا کرده کنند از غایه خوبی شهوه
بدان کسان غلبه کند وبا ایشان نزدیکی وصحبت کنند واین درختانرا درخت
واق واق گویند یا سخن دراز نشود واز مقصود بازنمانیم پس اگر این درختان که
گفته شد در موضعی باشند وهوا آن موضع باعتدال نزدیک باشد وزیر خط
معدل النهار نزدیک بود البته حس وحرکت اختیاری در وی پیدا شود واز
مرتبهٔ نبات بمرتبهٔ حیوان آید حیوانی باشد بصورت اما سخن نتواند گفت
واز ین صورتهای بی نطق که بصورت آدمی مانند ودر جزیره ها وکنارها در یا هستند ومحدث
دیده اند واین صورت را نسناس خوانند با رگر این صورتهای بی نطق که گفته شد
در موضعی باشند که هوای آن موضع باعتدال نزدیک بود وبزیر خط معدل النهار
نزدیک بود چنانک سراندیب است که میگویند که آدم آنجا فرود آمد وان موضع را
قدمگاه آدم گویند وان موضع باعتدال نزدیکست چنانکه میگویند که درخت در ان
موضع بچهل روز بکمال برسد چون درخت انار وانگور ودر بیست روز خربزه
وخیار برسد درین موضع آن صورتها را که نسناس میگویند اگر باعتدال
نزدیک باشند البته در ایشان نطق پیدا آید واز مرتبهٔ حیوان بمرتبهٔ انسان
رسند پس اینک میگویند که آدم علیه السلام بان موضع فرود آمد راستست یعنی
دران موضع باین مرتبه رسید واز مرتبهٔ حیوان بمرتبهٔ انسان پیوست
واو انسان اول بود ودر بن انسان اول نطق پیدا آمد وباقی فرزندان از

نطفهٔ وی پیدا شدند

فصل

بدانک اینک گفته شد که بیش
جزوی اول صورت نبات باز صورت حیوان باز صورت انسان پیدا می کند
در اول دور زحل است ودر آخر دور قمر ودر اول دور زحل بر روی زمین حیوان
وانسان نباشد وچون نباشد وتخم جزوی محتاج آلت باشد بضرورت بتدریج

تعقل را استعداد خود صورت نباتات وحیوانات وانسان پیدا کند از جهت
حاصل کردن کمال خود اما اگر در علم نباتات وحیوانات وانسانات باشند آنچه تحصیل
که این سا غفلت نباتی یا حیوانی یا انسانی که مناسب او باشند تعلق کرد
بر دیگر انسان رواست که یک نفس یا دو نفس چون در یک مرتبه باشند یکی
قالب تعلق بگیرند و در آن قالب کمال خود حاصل کنند **باب** در بیان آنکه
میان اهل تناسخ و اهل حکمت خلافست در مبدا انسان بدانکه اهل تناسخ میگویند
که نفوس جزوی در عالم علوی پیش از آنکه بعالم سفلی آیند بالفعل موجود
بودند و از عالم علوی بان عالم سفلی از راه افق بواسطه نور کواکب وسیارات
بطلب کمال آمدند و این جمله خلاف اهل حکمتست و دیگر اهل تناسخ میگویند
که نفوس جزوی بخاک می آیند و چندین هزار سال بخاک می باشند و بسبب
کشش افلاک وانجم گرد کره خاک پرورش می یابند انگاه از منزل
خاک بمنزل نبات می آیند و چندین گاه دیگر در منزل نبات پرورش می یابند
انگاه از منزل نبات بمنزل حیوان می آیند و چندین گاه دیگر در منزل حیوان
پرورش می یابند انگاه از منزل حیوان بمنزل انسان می آیند اگر در این
منزل کمال خود حاصل کردند بعد از مفارقت بعالم افلاک وانجم که عالم عقول
ونفوس است پیوندند واگر کمال خود حاصل نکرده باشند باز بمنزل حیوان
غیر ناطق باز گردند تا در وقت مفارقت کدام صفت در ایشان غالب بود
در صورت آن صفت حشر شوند این جمله خلاف اهل حکمتست الا یک مسئله
وآن مسئله آنست که نفوس انسان بعد از مفارقت اگر کمال خود حاصل کرده
باشند بعالم علوی که عالم افلاک است وانجم وعالم عقول است ونفوس
پیوندند وچون بعالم علوی پیوندند هر دو طایفه را اتفاقست که آنچه بجنس

فلک

فلک اول پیوندند از یکدیگر ممتاز نباشند و هر آنچه بجنس فلک دوم پیوندند
از یکدیگر ممتاز نباشند همچنین تا بجنس فلک الافلاک اما آنچه بجنس فلک
اول پیوسته باشند از آنچه بجنس فلک دوم پیوسته باشند ممتاز باشند
وانچه بجنس فلک دوم پیوسته باشند از آنچه بجنس فلک سیوم پیوسته باشند
ممتاز باشند همچنین تا بجنس فلک الافلاک واگر این امتیاز نبودی ترقی و طلب
مقامات عالی را فایده نبودی و دیگر اهل تناسخ میگویند که جسم آلت نفس است
واین آلت را او خود می سازد بقدر استعداد خود همچون آهنگر و دروگر
واین خلاف اهل حکمتست و دیگر میگویند که یک نفس یا دو نفس یا زیاده
چون در یک مرتبه باشند یکی قالب تعلق میسازند و این هم خلاف اهل حکمت
فصل در سخن اهل وحدت در بیان ایشان وآنچه بانسان
تعلق دارد بدانکه اهل وحدت دو قسم اند یکی اصحاب نور و یکی اصحاب نار
اصحاب نار دو طایفه اند هر دو را اتفاق است که این عالم محسوس خیال
ونمایش است الا وجود ندارد الا وجود خیالی و عکسی وظلی و بخاصیت
وجود واجب الوجود تعالی و تقدس این چنین موجود می نمایند این
ایشان همچون اسم بی مسمی است وصورت ایشان همچون صورت خواب است چون
این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه انسان خیال ونمایش است
بلکه جمله موالید و جمله افلاک وانجم و عناصر و موالید خیال ونمایش است
و بخاصیت وجود حقیقی که وجود واجب الوجود است همچنین موجود می نماید
پس سخن این قسم بیک کلمه بیش نیست **فصل** بدانکه اصحاب نور
هم دو طایفه اند و هر دو طایفه را اتفاقست که هر دو عالم بحقیقت موجود اند اما
میگویند که وجود یکی بیش نیست وآن وجود خداست تعالی و تقدس و نیز از

وجود خدای تعالی چیزی دیگر موجود نیست و نوعی از انواع موجودات مرتبهٔ از
مراتب این وجود است و هر اسمی از اسما موجودات اسمی از اسما این وجود است
پس انسان مرتبهٔ از مراتب این وجود باشد و اسم انسان اسمی از اسما این
وجود باشد و دیگر چون دانستی که این وجود مراتب و صور بسیار دارد هر آینه لازم
آید که بعضی از مراتب و صور وی کامل و غیر کامل و تمام و غیر تمام باشند که اگر
نه چنین باشند مراتب و صور نباشند پس انسان اتم مراتب و اکمل صور
این وجود است چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشن تر از این بگویم

فصل

بدانکه مراد اصحاب نور از این سخن آنست که هر صورت و هر صفت که امکان
دارد که آن صورت و آن صفت نباشد این وجود بآن صورت و آن صفت مصور
و موصوفست و این کمال و عظمت ویست و هر صفت و صورت که مصور و موصوف
اسمی دارد و این حجاب عظمت ویست و بیرون صورت و صفت که مصور و موصوف
آن صورت و آن صفت در مرتبه وجود صورت و صفت کمال است که اگر هر فردی
از افراد موجودات در مراتب وجود بآن صفت و صورت بودندی که دارند
ناقص بودندی یعنی اگر کسی سوال کند که چون این وجود بهمه صورتها و همه صفتها
مصور و موصوفست چرا آدمی با دو سر و زیادت و اشتر کوتاه گردن و گاو بی
شاخ نیست و چرا آدمی هرگز نمیرد و آدمی که چیزها بداند و آدمی که مرده زنده کند
و آدمی که بداند که ریگ بیابان و برگ درختان و قطرات باران چند است
نیست جواب اینست که گفته شد که میباید که آن صورت و آن صفت ممکن باشد
و در آن مراتب خود صورت و صفت کمال باشد و از اینجا گفته اند که خدای تعالی
بر ممکنات قادر است و بر محالات قادر نیست و از اینجا گفته اند که خدای تعالی
موصوف بصفات کمال است و موصوف بصفات نقصان نیست تا سخن دراز نشود

و از مقصود باز نمانیم اگرچه افراد این وجود بسیار است و بی شمار و حد و نهایت
ندارد اما جمله در دو مرتبه حاصل است محسوس و معقول که عالم ملک و ملکوتست
عالم ملک سه مرتبه است و عالم ملکوت سه مرتبه است اول جماد و نبات و حیوان
دوم طبیعت و نفس و روح چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه انسان
مجموع هر دو عالم است یعنی هر صفت و صورت که امکان دارد که آن صورت و صفت
نباشد این وجود بآن صورت و آن صفت مصور و موصوفست و یک صورت
که جمله صورتها و صفتها در آن موصوفست و مندرج هم مصور باشد و آن انسانست
و آن عزیز از سر همین نظر گفته است

نظم

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی ؛ وی آینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست ؛ در خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

یعنی اگرچه انواع کاینات هر یک آینه اند اما نوع انسان آینهٔ گیتی نماست
اگرچه هر فردی از افراد موجودات جامیست اما انسان جام جهان نماست
پس انسان و دانا مجموع مراتب آمد و مجموع اکبر آمد و جام جهان نمای آمد
و آن عزیز از سر همین نظر گفته است

نظم

در جستن جام جم جهان پیمودم ؛ روزی ننشستم و شبی نغنودم
ز استاد چو وصف جام جم بشنودم ؛ خود جام جهان نمای جم من بودم

ای درویش اگر بیت الله و اگر بیت المقدس است و اگر بیت المعمور است
و اگر سدرة المنتهی است و اگر لوح محفوظ است و اگر عرش عظیم است و اگر
اعلی علیین است صفات و مقامات آدمیست و اگر علم است و اگر عقل است
و اگر ملکست و اگر قرآن فرشته و اگر بهشتست و اگر دوزخ است و اگر
هم صفات و مقامات آدمیست و انسانست که مسمی میشود باین جمله اسامی

چیزی ایشان را باختیار مجبور و مختار کرده اند بلکه جمله صفات و اعراض خزانه ازان
جهتست که چیزی ایشانرا باختیار بآن خصلت و بآن عرض مخصوص کرده اند باشد
خاصیت زمان و مکان است و خاصیت امزجه و طالع است و خاصیت ادویه
و اغذیه است و خاصیت مراتب و مقامات است از همه اینها اختیار جز در حیوان نیست
باقی جمله چیزها مجبور و حیوان که مختار است در بعضی چیزها مختار است در حرکت مختار است
و باقی در همه چیزها مجبور است

فصل

در بیان حریت بدانکه حریت سه درجه
دارد و درجهٔ اول آنست که از حجاب ظلمانی که مال و جاه و شهوتست بمیرد و حجاب
ظلمانی را فراموش کند و از بند حجاب ظلمانی آزاد شود و درجهٔ دوم آنست
از حجاب نورانی که علم و تقوی و طاعتست بمیرد و حجاب نورانی فراموش کند
و از بند حجاب نورانی آزاد شود و درجهٔ سوم آنست که از دیدن مردم بمیرد
و از بند عجب آزاد شود این حریت انبیاست و پیغامبر ما و پیر و انبیا از اینجا
فرمود الفقر فخری و درجهٔ سیوم آنست که از خود بمیرد و خود را فراموش
کند و از بند خود آزاد شود و این حریت اولیاست که بعضی اولیا در هر عالم بود
که موتوا قبل ان تموتوا ای درویش اینجا سرحد آنست که سالک از دوزخ
خلاص یافت و به بهشت رسید و آن عزیز از سر همین نظر گفته است

همراه دوست پیش از مرگ اگر تو زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

و این درجات حریت مقام رضاست که هر که راضی شد آزاد گشت و به بهشت
رسید و هر که راضی نیست در بندست و هر که در بندست بنده است
و در دوزخ است پس راضی آن کسی است که از همه رست و هر که رست بمیرد
و آزاد شود و تمام حریت پیش از مقام بلوغ امکان ندارد که باشد یعنی مقام
رضا پیش از دانش کسی را میسر نشود این مقام کسی را میسر و مسلم شود

که در علم نهایت رسید و بتحقیق بداند که میان دانا و نادان تفاوتی نیست و میان
توانگر و درویش تفاوتی نیست و میان پادشاه و رعیت تفاوتی نیست الکاه
راضی و تسلیم تواند شد از جهت تفاوت نیست که هیچکس بچیزی باز دارد
و از هرکس چیزی بیرون آید و بر سر هرکس چیزی میگردد و هیچکس را از حقیقت
باز خود و از حقیقت زاده خود و از حقیقت عوارض و حوادث خود خبر نیست
و هرکس و هرچیز استعدادی که دارند اگر خواهند و اگر نخواهند و بر سر هرکس
عوارض و حوادث میگردد اگر خواهند و اگر نخواهند چنین میدانم که تمام
فهم نکردی روشن تر از این بنوعی دیگر بگویم

فصل

بدانکه از جهت
آن تفاوت نیست که هیچکس از مقام خود راضی نیست پس اگر داناست چیزها
میطلبد و اگر ناداناست هم چیزها میطلبد علم و زیادت و اگر درویش است چیزی
میطلبد و اگر توانگر است هم چیزها میطلبد و علی الدوام بر اکتفای توقف بسبب
خواست و طلبست پس هرجا خواست و طلب باشد پراکندگی و تفرقه باشند
پس دانا و نادان و توانگر و درویش و پادشاه و رعیت تفاوت نباشد بلکه
دانا و توانگر و پادشاه را تفرقه و عذاب بیشتر باشد از جهت آنکه خواست و طلب
ایشان بیشتر است پس علامت محقق آن باشد که چون بر سر اسرار واقف
شد ترک خواست و طلب کند و هرچه دارد از مال و جاه ایثار کند و هرچه میداند
فراموش کند تا از زحمت نگاهداشتن و رنج دشمنان و خوف حاسدان ایمن باشد
و راضی و تسلیم شود و آسوده و کم رنج گردد ای درویش جهل پیشتر از علم دوزخ است
و جهل بعد از علم بهشتست از جهت آنکه جهل پیش از علم سبب حرص و طمع است
و جهل بعد از علم سبب رضا و قناعتست

فصل

بدانکه حکما حکما
و شیوهٔ انبیا و ولایت اولیا نه عطا نیست چنانکه اهل شریعت گفته اند و نه کسبی است
چنانکه اهل حکمت گفته اند اثر و خاصیت زمان و مکانست و اثر و خاصیت مزاج

ای درویش تا خطا فهم نکنی و از اوج توحید در حضیض شرک نیفتی و از اعلی علیین
وحدت با سفل السافلین کثرت گرفتار نشوی و این گمان نبری که مراد از این سخن که
گفته شد که وجود یکی بیش نیست که آن وجود انسانست و بجز انسان چیزی دیگر
موجود نیست که از اینجا نفی خدای لازم آید تا این گمان نبری که خدای هم موجود است
و انسان هم موجود است از اینجا دو وجود لازم آید ای درویش چند نوبت گفته شد
که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خداست تعالی و تقدس و بغیر وجود خدای تعالی
چیزی دیگر وجود ندارد پس انسان یکی صورتست از صور این وجود و در هیچ صورتی
خود را ندانست الا در این صورت از جهت آنکه علم در دل پیدا شد و دل انسان وجود انسان
داناست و در هیچ آینه خود را تمام ندید الا در این آینه از جهت آنکه انسان آینهٔ
گیتی نمای یعنی انسان یک صورتست از صور این وجود و جمله چیزها همچنین صور این
اما انسان صورتی تمام و شریفست از جهت آنکه تمام است که هرچه در تمام صور بیا
هست در وی از همه هست و از جهت آن شریفست که دل آن وجود است از جهت آنکه
علم صفت دل است و علم خود را پیدا نیست

بیت

نه تو چیزی است که اندر عالم آن موجود نیست
نه تو موجود است هر چیزها که اندر عالمست

فصل در بیان کمال انسان بدانکه کمال انسان بلوغ و حریت است
و معنی بلوغ رسیدنست و کامل شدن و معنی حریت آزادی و قطع پیوند است
و بلوغ چهار درجه دارد و حریت هم چهار درجه دارد چون این مقدمات معلوم
کردی اکنون بدانکه بلوغ در قسمت اول بر دو قسمت یکی رسیدنست باین
وجود بطریق تفصیل و تحقیق و رسیدن باین وجود بطریق تقلید انست که
بدانند که وجود یکی بیش نیست و این وجود همیشه بود و همیشه باشد و این مقام
عوام الناس است و بلوغ عوام اینست و رسیدن باین وجود بطریق تفصیل
و تحقیق چهار درجه دارد و درجه اول رسیدنست بطبایع اشیا و طبیعت هر چیز دانستن

واین

و این مقام حکماست و بلوغ حکما اینست و درجه دوم رسیدنست بخواص اشیا
و خاصیت هر چیز دانستن و این مقام انبیاست و بلوغ انبیا اینست و درجه سیوم
رسیدنست بحقایق اشیا و حقیقت هر چیز دانستن و این مقام اولیاست و بلوغ
اولیا اینست پس هر که طبایع اشیا را بشناسد حکیمی از حکمای بزرگست و هر که
طبایع و خواص اشیا را بشناسد پیغمبری از پیغمبران بزرگست و هر که طبایع و خواص
و حقایق اشیا را بشناسد ولی از اولیای بزرگست اینست معنی بعثت الانبیا لبیان
الاحکام لا لبیان الحقیقة و اینست معنی انما انت منذر و لکل قوم هاد و اینست معنی
حکیم و نبی و ولی که گفته شد و اگر کسی پرسد که را عسل نام نهند هر که عسل نشود و اگر
عسل را بشناسد که عسلیات عسل عسل باشد

فصل

بدانکه نزدیک اهل وحدت نبی بر حکیم تفضیل دارد و ولی بر نبی تفضیل دارد از جهت
آنکه هر که نبی باشد هر آینه حکیم باشد و هر که ولی باشد هر آینه نبی هم باشد اما هر که
حکیم باشد لازم نیست که نبی هم باشد و هر که نبی باشد لازم نیست که ولی هم باشد
و بعضی گفته اند هر یک عالی اند و بیکدیگر تعلق ندارند شاید که یکی حکیم باشد و ولی
نباشد و شاید که یکی نبی باشد و حکیم و ولی نباشد و شاید که یکی ولی باشد و دیگر
نباشد و شاید که یکی هر سه باشد

فصل

بدانکه حکما در اظهار کردن
حکمت مختاراند اگر خواهند تعلیم دیگران کنند و اگر نخواهند نکنند و انبیا در اظهار کردن
نبوة مجبوراند خاصیت این مقام اینست که هر که درین مقام باشد در هر چه که خاصیت
بد باشد مردم را از کردن آن منع کند و در هر چه که خاصیت نیک باشد مردم را بکردن
آن دعوت کند و ازین نتیجه و انذار صبر نمی شود و هر چند رنجات بسیار باین سبب
بدیشان رسد آن همه را تحمل کنند و اولیا در اظهار کردن ولایت مختاراند اگر خواهند
حقایق اشیا را بمردم اظهار کنند تا خدای تعالی ظاهر شود و اگر نخواهند نکنند و این
بلوحدة و هدایت منسوب ای درویش مجبوری و مختاری چیزها نه از آن جهتست که

وطالع است که بسبب خاصیت زمان و مکان و مزاج و طالع در آدمی ملکه در جمله
چیزها صفات و خاصیات بسیار پیدا می آید و هر کرا که در کاری خاصیتی و آمدی باشد
و باز دران کار سعی و کوشش کند تا دران کار بکمال رسید و باید که کس سعی که
بجای بر سر آید اینست معنی فکل میسر لما خلق له و اینست معنی فاقم وجهک
للدین حنیفا فطرة الله التی فطر الناس علیها لا تبدیل لخلق الله ذلک الدین القیم
و هر کرا در کاری خاصیتی و آمدی نباشد و دران کار سعی و کوشش بسیار کند و در هر کار
عمر را در تحصیل آن کار صرف کند هیچ فایده نباشد اگرچه مربی بسیار و استادان
مشفق باشند ای درویش آب دفع تشنگی تواند کرد و نان دفع گرسنگی تواند
کرد و مقناطیس آهن تواند ربود و کاه ربا کاه تواند ربود و درخت انجیر انجیر
بار آورد و درخت انار انار بار آورد و اگر کسی را این تمنا پیدا آید که آب دفع
گرسنگی کند و نان دفع تشنگی کند و درخت انار انجیر بار آورد و درخت انجیر انار بار آورد
امکان ندارد اینست معنی لا تبدیل لخلق الله

فصل در بیان خاصیت
انسان بدانکه بعضی از انسان خاصیتی دارند که بعضی دیگر ندارند و بحقیقت از آدمیان
بلکه هیچ چیز از موجودات نباشد که در وی خاصیتی نبود و بعضی از آدمیان چنان
باشند که هرگز ندیده باشند چون ببینند نام وی و نام مادر وی و نام اقارب و عشایر
وی جمله بگویند و او را از احوال گذشته و آینده خبر دهند و جمله راست باشد و هیچ
دروغ نبود و این طایفه را نام گویان و هر و هین گویند و بعضی از آدمیان باشند
که هر چیز که در نظر ایشان آید خوب نماید چون نماید آن چیز رنجور یا ناقص
شود و این طایفه را بد چشمان و شور چشمان گویند و بعضی از آدمیان
چنان باشند که هر چیز که از زبان ایشان برود هر آینه آن چیز ظاهر شود
و این طایفه را سیاه زبانان و شوم زبانان گویند و بعضی از آدمیان چنان
باشند که هر نوع علم که از آن دشوارتر نباشد چون روی بآن آرند در یک روز

تمام

تمام آن علم را ضبط آرند و هر حرفت و صنایع که از آن مشکل تر باشد
در یک روز و دو روز بیاموزند و هرگز فراموش نکنند

باب

در بیان معجزه و کرامات و در بیان وحی و الهام و در بیان معصوم و ملعون
بدانکه این جمله خاصیاتست که در آدمی ظاهر می شود و این خاصیات اثر
و خاصیات زمان و مکانست چون این مقدمات معلوم کردی اکنون
بدانکه بعضی از آدمیان چنان باشند که هر چیز که خواهند که در عالم کون و فساد
باشد هر آینه آن چیز بهمت و خواست ایشان بشود مانند مرض و صحت و موت
یکی و مانند درویشی و توانگری یکی و مانند آنکه یکی را از عمل معزول کنند و عمل دیگری دهند
و مانند آنکه یکی با یکی عداوت یا محبت پیدا آید و مانند آنکه در عالم برف و باران
بیاید یا نیاید و امثال این اینست معنی معجزه و کرامات و سحر و استدراج
و سبب هر چهار یکیست اما در هر محلی نامی دارد و بعضی از آدمیان باشند که
هرچه در عالم واقع خواهد شد پیش از وقوع آن چیز ایشان آن را در خواب ببینند
و بعضی باشند که در بیداری هم ببینند بچند نوع باشد یا صورتی در خارج مصور
شود و با ایشان از احوال گذشته و آینده حکایت کند یا بر دل ایشان خود
نقش پیدا آید اینست معنی وحی و الهام و خاطر و فراست و سبب هر چهار یک
چیزست اما در هر محلی نامی دارد و بعضی از آدمیان باشند که اقوال و افعال
ایشان همه نیک باشد و از اقوال و افعال ایشان هرگز رنجی و آزاری بکسی
نرسد بلکه آسایشی و راحت رسد اینست معصوم و محفوظ و بعضی از آدمیان
باشند که اقوال و افعال ایشان بد باشد و از اقوال و افعال ایشان هرگز بکسی
آسایشی نرسد همه رنج و آزار رسد اینست معنی ملعون و مردود و این کس
اگرچه بصورت انسان باشد اما بمعنی دیو و شیطان باشد و معنی اینجا و

در بخارا بود روزی شیخ با اصحاب سلمهم الله بصحرا بیرون رفتند و این بیچاره نیز موافقت کرد چون بصحرا رفتیم این بیچاره در جمعیت از چند کس برنجید و از بیرون آمدن پشیمان شد چون شب در آمد رسول را بخواب دیدم گفت یا عزیز با هو خوان و شیطان لاحول خوان ای شناسی گفتم نه یا رسول الله فرمود که فلان و فلان کس دیو اعوذ خوان و شیطان لاحول خوانند گفتم یا رسول الله اکنون شناختم فرمود که علامت شناخت آن باشد که از ایشان بر حذر باشی و این جمله که گفته شد که اثر و خاصیت نزاع بیگانگی است و این طلوع هیچ یک از این جمله کمال آدمی نیست اینها از فضایل است هر که از اینها باشد نسبت با کسی که در وی نباشد او در ابرو فضلی باشد و این فضل اگر در آدمی کامل باشد فضل محمود باشد و اگر در آدمی ناقص باشد فضل نامحمود بود و کمال آدمی بلوغ و وصول است مقام بلوغ نهایت مقامات سالکان است و مقام وصول نهایت مقامات بالغان است بریاضات و مجاهدات سالکان از بهر آنست که تا بمقام بلوغ رسند و ریاضات و مجاهدات بالغان از جهت آنست تا بمقام وصول رسند سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم بدانکه یک نوبت گفته شد که اصحاب نور ده طایفه اند و هر ده طایفه را تا باینجا اتفاق است اکنون از اینجا آغاز خلاف خواهد شد

فصل

بدانکه یک طایفه از اصحاب نور میگویند که اگر چه وجود یکی بیش نیست اما این وجود ظاهری و باطنی دارد و ظاهر او را عالم خلق میگویند که عالم اجسام است و باطن او را امر میخوانند که عالم ارواح است چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه میگویند که اجسام عالمی دارند و در عالم خود موجوداند بی ارواح یعنی در وجود خود محتاج بارواح نیستند و ارواح عالمی دارند و در عالم خود موجوداند بی وجود اجسام یعنی در وجود خود محتاج باجسام نیستند اما از اتصال مرد و فرزندان ظاهر میشوند اینست معنی ن والقلم وما یسطرون و این اتصال ایشان عشقیست نه اتصال حلولی اما چون آن اتصال ایشان بافتراق مبدل میشود هر یک بعالم خود باز میگردند یعنی روح بکل خود

کم

که عالم ارواحست باز میگردد و جسم بکل خود که عالم اجسامست باز میگردد یعنی نور بنور و ظلمت بظلمت می پیوندد یعنی پاک به پاک و خاک بخاک رجوع میکند اینست معنی کل شیء یرجع الی اصله و اینست معنی و هو الذی یبدؤا الخلق ثم یعیده و منه بدا و الیه یعود و آن عزیز از سر همین نظر گفته است

بیت

بود و نابود تو یک قطره آبست همی
که ز دریا بکنار آمد و با دریا شد

و چون قطره بدریا پیوست ابنا ز نباشد چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه میگویند که عالم اجسام را یک روح است یعنی عالم ارواح بمثابت یک شمع است و هر فردی از افراد عالم اجسام بمثابت زجاجه است و هر فردی از افراد عالم اجسام بمثابت دریچه و روزنست پس تغیر و تبدیل در آینه و دریچه است و کمال و نقصان از آینه و دریچه است و در شمع و نور تغیر و تبدیل و تفاوت و نقصان در ماضی و مستقبل نبوده و نیست و نخواهد بود یا خود چنین گوی که جسم معدن بمثابت مشکوة است و جسم نبات بمثابت زجاجه و جسم حیوان بمثابت فتیله و جسم انسان بمثابت روغنست و عالم ارواح بمثابت نار است

فصل

چون دانستی که عالم ارواح یک نور است که از چندین هزار دریچه سر بیرون کرده است و میگوید و می شنود و می بیند اکنون بدانکه همین نور بود که سر از دریچه آدم بیرون کرده بود و میدید و می شنید و میگفت و همین نور بود که سر از دریچه نوح بیرون کرده بود و می دید و می شنید و میگفت و همین نور بود که سر از دریچه ابراهیم و موسی و عیسی و محمد بیرون کرده بود و می دید و می شنید و میگفت در نمرود و بوجهل و فرعون همچنین میدان و اکنون در ما می بیند و می شنود و میگوید همان نور است یعنی تغیر نپذیرفت از این صد هزار سال این نور بود که می شنید و میگفت و اکنون همان نور است که می بیند و می شنود و میگوید و بعد از این صد هزار سال همین نور خواهد بود که بیند و شنود و گوید

و همین نور است که بعد از چندین هزار سال همانست تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم ای درویش اگر بنزدیک تو ابراهیم مردی دراز بالا و با ریش دراز است محمد ابراهیم نباشد و اگر بنزدیک تو ابراهیم انسان کامل بود محمد ابراهیم باشد زیرا که محمد انسان کامل بود فناتی درویش اگر این سخن فهم نکنی بدانکه نه ابراهیم محمد بود و نه محمد ابراهیم بود از جهت آنکه نه ابراهیم و محمد را وجود بود و نه غیر را وجود است خدا است که موجود است و بوده است و خواهد بودن سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم غرض آن بود که یک طایفه از اصحاب نور میگویند که عالم اجسام از عالم ارواح جداست و عالم ارواح از عالم اجسام جداست و عالم ارواح قابل تغیر و تبدیل و نقصان و کمال نیست

فصل

بدانکه یک طایفه دیگر از اصحاب نور میگویند اگر چه عالم اجسام دیگرست و عالم ارواح دیگرست اما عالم اجسام را از عالم ارواح و عالم ارواح از عالم اجسام جدا نیستند و هر دو با هم اند و امکان ندارد که از یکدیگر جدا باشند هر دو از نقصان بکمال میرسند و باز از کمال به نقصان می آیند و بعضی از مرتبه خاک و طبیعت خاک بمراتب بیرون می آیند و در هر مرتبه نامی میگیرند چون جوهر خاک بکمال خود میرسد و طبیعت خاک هم بکمال خود میرسد آدمی ظاهر میشود زیرا که نهایت موجودات آدمیست و چون بآدمی رسید عالم اجسام و عالم ارواح بکمال خود رسیدند و چون بکمال خود رسیدند بازگشت ایشان باصل خود خواهد بود یعنی بجوهر خاک و طبیعت خاک و اینست معنی کل شیء یرجع الی اصله و اینست معنی منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخری همچنین یکبار و دو بار و سه بار الی ما لا نهایه همچنین میدان که عام فهم نکردی روشن تر ازین بگویم

فصل

بدانکه جوهر خاک استعدادی و قابلیتی دارد و طبیعت خاک هم استعدادی و قابلیتی دارد

اجم

و جوهر آب استعدادی و قابلیتی دارد و طبیعت آب هم استعدادی و قابلیتی دارد و در هوا و آتش همچنین میدان چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه چون آب با خاک می آمیزد آن استعداد و قابلیت ایشان مضاعف می شود از جهت آنکه خاک از خشکی خود بآب می دهد و آب از تری خود بخاک میدهد و از میان خاک و آب چیزی پیدا میشود که نه خاکست و نه آب چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه چون آتش و هوا و آب و خاک بیامیزند و امتزاج تمام یابند و اجزای عناصر بغایت خرد باشند تا مماس بعضی با بعضی تمام حاصل آید و صورت هر یکی در مادهٔ هر یکی اثر کند تا قوت هر یکی شکسته شود هر آینه ازین کیفیتی متشابه الاجزا حادث شود هم در اجسام عناصر و هم در طبایع عناصر پس آن کیفیت حادث را که در اجسام است مزاج گویند و آن کیفیت حادث که در طبایع است روح گویند و این مزاج با جسام عناصر مانند زیرا که فتح ازین چهار است پس غیر این چهار نباشد چون این مقدمات معلوم کردی و دانستی که مزاج با روحست و روح با مزاجست و امکان ندارد که مزاج بی روح و روح بی مزاج باشد اکنون بدانکه مزاج در قسمت اول بر دو قسمت است از جهت آنکه مزاج در قسمت اول از دو حال بیرون نباشد یا معتدل حقیقی یا معتدل غیر حقیقی و معتدل حقیقی را در خارج وجود نیست از جهت آنکه مکانی غیر این امکنه از بهر ما نیست یعنی در میان امکنه مکانی مشترک نیست باز غیر معتدل بر سه قسم است زیرا که مزاج غیر معتدل از سه حال بیرون نباشد یا قریب باشد با عتدال یا بعید باشد از اعتدال یا متوسط میان هر دو و در روح نیز همچنین میدان پس اگر این مزاج و روح حادث بعید اند از اعتدال جسم نبات و روح نباتی پیدا شوند و اگر قریب اند باعتدال جسم انسانی و روح انسانی پیدا شوند و اگر متوسط اند میان هر دو

جسم حیوان و روح حیوانی پیدا شود نه اینست پایان جسم نبات و روح نباتی
و جسم حیوان و روح حیوانی و جسم انسان و روح انسانی چون هر یکی از نهایات
و کمال خود رسیدند باز بازگشت هر یکی با اصل خود خواهد بود یعنی بعناصر و طبیعت
همچنین یک بار و دو بار و سه بار الا ما شاء الله اگرچه هرگز نبود که تخم و نبات
نبود و هرگز نبود که نطفه و حیوان نبود و هرگز نباشد که نباشد اما چنانکه نبات
از تخم ممکن است بی تخم هم ممکنست و چنانکه حیوان از نطفه ممکنست بی نطفه هم
ممکنست اما تخم بی نبات و نطفه بی حیوان ممکن نیست

باب

چون معلوم کردی که طایفه اول گفتند که عالم اجسام از عالم ارواح و عالم ارواح
از عالم اجسام جدا است و عالم اجسام قابل تغییر و تبدیل و کمال و نقصان اند
و عالم ارواح قابل تغییر و تبدیل و کمال و نقصان نیستند و تمام عالم اجسام
را یک روح بیش نیست و طایفه آخر گفتند که عالم اجسام از عالم ارواح
و عالم ارواح از عالم اجسام جدا نیستند و امکان ندارد که جدا باشند
و عالم اجسام و عالم ارواح قابل تغییر و تبدیل و کمال و نقصان اند ... و اکنون بدانکه
طایفه آخر میگویند که هر چیز و هر کس را روحی معین است یعنی چنانکه هر چیز
و هر کس قالبی دارد که مخصوص است بوی روحی هم دارند که مخصوص اند بوی.
و اگر نه چنین بودی و جمله را یک روح بودی می بایستی که ما را از احوال جسد گذشته
خبری بودی و نیست یعنی همچنین که درین جسد چنانکه بیش از بیست سال و سی
سال و چهل سال یا پنجاه سال دیده ایم یاد داریم و آنچه شنیده ایم همچنین و اگر
نوبت دوم باز دیده می شود باز می شناسیم و از احوال جسد گذشته
هیچ نمیدانیم و هیچ نمی شناسیم پس معلوم شد که این روح پیش از این
جسد نبوده است و جسد و روح را نوبت اولست که آمده است

هی

باب

در بیان آنکه آدمیان در مبادی از چه بر تفاوت آمده اند
بدانکه اطبا میگویند که تفاوت آدمیان در مبادی از تفاوت مزاج پیدا آمد
زیرا که بنیاد آدمی بر مزاجست که اگر مزاج هست آدمی هست و چون مزاج
نماند آدمی هم نماند و صحت و مرض و حماقت و حذاقت و کیاست و بلادت
و اخلاق بد و درازی عمر و کوتاهی عمر و مانند این جمله بمزاج تعلق دارد
و عزت و خواری و توانگری و درویشی و فراخ روزی و تنگ روزی و مانند این
هم بمزاج تعلق دارد. یعنی چون حاذق و دانا باشد بسعی و کوشش و ادب
و خدمت کار خود را بجای رساند که وجیه قبیله و بزرگ قوم شود و روزی بر
وی فراخ گردد و سبب روزی چندین کس شود و چون احمق و نادان باشد
به بطالی و بی ادبی و سفاهت کار خود را بجایی رساند که خوار قبیله و کوچک
ترین قوم باشد و روزی بر وی تنگ گردد و بهزار مذلت و خواری نانی
بدست آرد تا بخورد و اینست معنی السعید من سعید فی بطن امه و الشقی
من شقی فی بطن امه و اینست معنی فرغ الرب من الخلق و الخلق و الرزق
و الاجل و دیگر بدانکه منجمان میگویند که تفاوت آدمیان در مبادی بمزاج
تعلق ندارد و بطالع خداوند طالع تعلق دارد و سبب صحت و مرض و حذاقت
و حماقت و کیاست و بلادت و اخلاق نیک و اخلاق بد و درازی عمر
و کوتاهی عمر و عزت و خواری و توانگری و درویشی و فراخی روزی و تنگی روزی
طالع و خداوند طالع است معنی فرغ الرب من الخلق و الخلق و الرزق
و الاجل و اینست معنی السعید من سعد فی بطن امه و الشقی من شقی فی بطن
امه یعنی اگر چنین بودی که درویشی و توانگری و عزت و خواری و فراخ روزی
و تنگ روزی بمزاج بیلم و عقل و کیاست و علم و کفایت تعلق داشتی

می بایست که مزاج معتدل و عقلا و علما همه توانگر و فراخ روزی و با جاه
و حشمت بودندی و نه چنین است ای بسا عاقلان مادرزاد و لقمان بی نظیر
که از زر و نقره خرمنها پر دارند و بنده و خدمتکار و لشکر و سپاه دارند
و ای بسا ابلهان بی ادب و جهال بی کفایت که بر سر عقلا و حکما و علما
حاکم اند و دیگر بدانکه اهل حلول و اتحاد میگویند که تفاوت آدمیان در
مبادی از آنجهت است که هر یک مظهر صفتی اند از صفات خداوند و صفات
خداوند بر اقسام است لاجرم آدمیان در مبادی اقسام آمده اند و دیگر
بدانکه اهل وحدت میگویند که این هر چهار طایفه در اثبات راست میگویند
و این جمله سبب است در تفاوت آدمیان در مبادی

باب

بدانکه بعض القضاة میگوید که تفاوت آدمیان در مبادی از تفاوت نفوس
کواکبست از جهت آنکه نفس ناطقه هر کسی فیض نفسی از کواکبست و کواکب
متفاوت اند در بلندی و پستی و شرف و خست و سعادت و نحوست و قوت
و ضعف و اگرچه کواکب ثوابت در بلندی و پستی برابر اند اما در بزرگی
و کوچکی و شرف و خست و ضعف و قوت و مانند این متفاوت اند پس این نفسی
که فایض شود از نفس کواکب قمر هرگز برابر نباشد با آن نفسی که فایض شود
از نفس کواکب شمس و در جمله همچنین میدان و دیگر بدانکه اهل تناسخ میگویند
که تفاوت آدمیان در مبادی از آنجهت است که بعضی درین عالم بسیار بوده اند
و از قالبی بقالب بسیار نقل کرده اند و تجربه و استعداد حاصل کرده اند
و بعضی درین عالم اندک بوده اند و تجربه و استعداد هنوز حاصل نکرده اند و بعضی
ظالم بوده اند اکنون مظلوم اند و بعضی توانگر بوده اند و اکنون درویش اند
و دیگر بدانکه اهل شریعت میگویند که تفاوت آدمیان در مبادی بتقدیر خداوند
تعالی و تقدس

مرکب

مرکب را بعینی مخصوص کرده اند تا بداند که خالق و قادر و مختار است

باب

در سخن اهل تحقیق در بیان آنکه آدمیان در مبادی
از چه سبب بر تفاوت آمده اند بدانکه دانستن این حکم اصلی قوی است
و کلید چندین مشکل است و این سخن شرحی و بسطی دارد و این مختصر
تحمل آن جمله نتواند کرد اما اشارتی بطریق اجمال کرده آید بدانکه نزدیک
جمله حکما و انبیا و اولیا زمان و مکان را اثری قوی و خاصیتی تمام است
در همه چیزها و زمان و مکان و مزاج و طالع و احوال و غذا را اثری عظیم
و خاصیتی قویست در تفاوت آدمیان در مبادی و معاد از مبادی بلکه هر چیز که در
عالم موجود است از جواهر و اعراض و از اقوال و افعال خاصیتی دارد
مثلا در اقوال و افعال مانند راست و دروغ گفتن و دیانت و خیانت کردن
و آرزو و شهوات نفس بنفس رسانیدن و مانند این و مثالست که چیزی در
عالم موجود باشد و او را طبیعتی و خاصیتی و خفیتی نبود اما هر کسی را بر اسرار
وقوف نیست الا ما شاء الله حکما بزرگ بر طبایع اشیا اطلاع یافتند
اما از خواص و حقایق اشیا بی بهره اند و بی نصیب و انبیا بزرگ بر طبایع
و خواص اشیا اطلاع یافتند و امر و نهی و وعد و وعید که در شریعت فرمودند
غالب از جهت خواص اشیا فرمودند و صلوة و زکوة و صوم و حج که فرض
کردند بنا بر خواص اشیا فرض کردند و الا هر کسی نمی تواند دانستن که راست
و دروغ چه خاصیت دارد و حلال و حرام خوردن چه خاصیت و دیانت
و خیانت را چه خاصیتست پس فرمودند که هر گاه که دروغ گویند و خیانت کنند
جای ایشان دوزخ باشد و هر گاه که راست گویند و دیانت و امانت
نگاه دارند جای ایشان بهشت باشد و بهشت راحت و سعادت بسیار است

کە درین بحث آنچه غرض و مقصود ایشانست حاصل است و هر کس کە راست گوید
خاصیت راست گفتن بوی رسد و هر کس کە دروغ گوید خاصیت دروغ گفتن بوی
نرسد و فایده دیگر هست و همان تهدید و انذار نفاق و جهال خلق است
کە پی سد اسکندر از یاجوج و ماجوج کە عوام خلق اند ایمن شوان بود تا سخن
دراز نشود و از مقصود باز نمانیم انبیاء بزرگ از خواص و طبایع اشیا
اطلاع یافتند اما از حقایق اشیا بهره وری نصیبها بردند و اولیاء بزرگ
بر طبایع و خواص و حقایق اشیا اطلاع یافتند لاجرم زبان اعتراض
و دست تصرف کوتاه کردند و لنگ و کور و کر گشتند و از غیر ازین معنی لنگ و کر
گنگ و کر و کور شد هر آنکش بشناخت **فصل** بدانکه غرض
و مقصود ازین جمله آن بود کە زمان و مکان را و مزاج و طالع را اثری قوی
و خاصیتی عام است در صفات و خاصیات در مبادی بدانکه آن زمان را
کە نطفه در رحم مادر می افتد و آن زمان کە صورت فرزند پیدا می آید و آن زمان کە حیات
فرزند می شوند و آن زمان کە فرزند کە از رحم مادر بیرون می آید اثری قوی
و خاصیتی عظیم دارد در صفات فرزندی مانند صحت و مرض و حذاقت و حماقت
و کیاست و بلادت و اخلاق نیک و اخلاق بد و درازی عمر و کوتاهی
عمر و فراخی روزی و تنگی روزی و عزت و خواری و توانگری و درویشی و سعادت
و شقاوت اینست معنی السعید من سعد فی بطن امه و الشقی من شقی فی بطن
امه و اینست معنی فرغ الرب من الخلق و الخلق و الرزق و الاجل
و غذا و حلال و حرام را و صحبت نیکان و بدان را هم اثری و خاصیتی تمام دارد
در صفات انسان بعد از مبادی و ریاضات و مجاهدات را هم اثری و خاصیتی
عام است و در صفات و خاصیات انسان **فصل** چون معلوم کردی

کە زمان

کە زمان و مکان و اخوان و غذا را اثری قوی و خاصیتی تمام است در صفات
و خاصیات انسان در مبادی و بعد از مبادی اکنون بدانکه بعضی از صفات
و خاصیات انسان فطری و ذاتی بود و بعضی از صفات و خاصیات انسان
عارضی و غیر ذاتی بود یعنی آنچه از خاصیات غذا و صحبت و ریاضات و مجاهدات
باشد عارضی و غیر ذاتی بود پس ازین جمله لازم آید کە بعضی از صفات و خاصیات
انسان ممتنع الزوال باشد و بعضی از صفات و خاصیات انسان ممکن الزوال
بود **باب** چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه بعضی
از آدمیان را صفات حمیده و اخلاق پسندیده و خاصیات نیک فطری و ذاتی
باشد و ایشان انبیا و اولیا و نیکان عالم اند و چون صفات حمیده و اخلاق
پسندیده و خاصیات نیک ایشان را فطری و ذاتی بود هر آینه ممتنع الزوال
باشد اضداد این هرگز بقصد و اختیار از ایشان تصور ندارد و از ایشان در وجود
نیاید اینست معنی معصوم و محفوظ و بعضی از ایشان را صفات ذمیمه و اخلاق ناپسندیده
و خاصیات بد فطری و ذاتی بود و ایشان اشرار و اشقیا و بدان عالم اند و چون
صفات ذمیمه و اخلاق ناپسندیده و خاصیات بد فطری و ذاتی بود هر آینه ممتنع
الزوال بود و چون ممتنع الزوال باشد اضداد این صفات هرگز بقصد و اختیار
ازین تصور ندارد و از ایشان در وجود نیاید اینست معنی ملعون و مردود و بعضی
از ایشان را هیچ از صفات حمیده و اخلاق پسندیده و خاصیات نیک فطری
و ذاتی نباشد و هیچ از صفات ذمیمه و اخلاق ناپسندیده و خاصیات بد هم فطری
و ذاتی نباشد و جمله صفات و اخلاق و خاصیات ایشان عارضی و غیر ذاتی باشد
و ایشان متوسطان عالم اند یعنی مقتصدان پس شرک و توحید و طاعت و معصیت
و بخل و سخاوت و حذاقت و حماقت و کیاست و بلادت از ایشان تصور دارد و از ایشان
در وجود آید

یعنی آن طایفه مقتصدان اگر در صحبت نیکان افتند نیک شوند و اگر در صحبت بدان
افتند بد شوند و این هر سه طایفه در قران مذکور اند وکنتم ازواجا ثلثة فاصحاب
المیمنة ما اصحاب المیمنة و اصحاب المشامة ما اصحاب المشامة و السابقون السابقون
اولیک المقربون و دیگر میفرماید فمنهم ظالم لنفسه و منهم مقتصد و منهم سابق
بالخیرات باذن الله ذلک هو الفضل الکبیر پس دعوت انبیا از جهت مقتصدان است
یعنی ای محمد چون در فطرت اول بعضی چنان افتاده اند کە اخلاق و افعال بد از ایشان
تصور ندارد تو غم ایشان مخور کە ایشان ازین نخواهند گشت و بعضی چنان افتاده اند
کە اخلاق و افعال نیک از ایشان تصور ندارد هم غم ایشان مخور کە ایشان هم
ازین نخواهند گشت و این آیه بر هر دو طایفه دلیلست ان الذین کفروا سواء
علیهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم لا یومنون ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی
ابصارهم غشاوة و لهم عذاب عظیم و بعضی چنان افتاده اند کە اخلاق و افعال بد
و اخلاق و افعال نیک از ایشان تصور دارد پس دعوت و تربیت
ایشان کن تا بی فایده نباشد
و صلی الله علی نبیه تمت
از رساله بحمد الله و حسن
نابینه

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین رساله سیوم از کتاب کشف الحقایق
در بیان سلوک و آنچه بسلوک تعلق دارد بدانکه سلوک در لغت عرب
رفتن است علی الاطلاق پس سالک رونده و سلوک رفتن باشد مطلقا
یعنی رونده شاید کە در عالم بر سیاحت کند و شاید کە در عالم بحر سیاحت کند
یعنی رونده شاید کە در عالم ظاهر سیر کند و شاید کە در عالم باطن سیر کند
و نزدیک اهل شریعت و اهل طریقت و اهل حقیقت سلوک رفتن مخصوص است
و همان رفتنست از جهل بعلم و از اخلاق بد باخلاق نیک و از هستی خود بهستی
خدای تعالی پس نزدیک اهل شریعت سالک محصل و سلوک تحصیل باشد
و نزدیک اهل طریقت سالک مجاهد و سلوک مجاهده باشد و نزدیک اهل حقیقت
سالک نافی و مثبت و سلوک نفی و اثبات باشد یعنی نفی خود و اثبات حق
تعالی و بعد پس اینست معنی لا اله الا الله و آن عزیز از سر همین نظر گفته است
خطوتان و قد وصلت **بیت** یک قدم بر نفس خود نه وان دگر در کوی دوست
هر چه بینی دوست بینی با این و آنت کار نیست و آن عزیز دیگر خوش گفته است
تو خود را در حجاب خویش مگذار حجاب تو توی از پیش بردار
و لفظی که هر سه معنی را شامل بود طلب باشد که تحصیل بی طلب نباشد پس
سالک طالب و سلوک طلب باشد چون دانم که عام فهم نکردی روشنتر ازین
نوعی دیگر بگویم بدانکه سلوک بر دو نوع است یکی بطریق تحصیل و تکرار است و ایشان
سالکان کوی شریعت اند و یکی بطریق تکرار یافت و اذکار است و ایشان سالکان

گوی طریقت اند یکی سالک آنست که هر روز چیزی یاد گیرد و یک سالک آنست
که هر روز چیزی فراموش کند در یک طریق وظیفه آنست که هر روز چیزی از کاغذ
سفید سیاه کنند و در یک طریق ورد آنست که هر روزی چیزی از دل سیاه
سفید کنند بعضی گفته اند که کحالی بیاموزیم و چشمها خود را کحل جواهر و شیاف
روشنایی علاج کنیم تا نور چشم یا دوربین و نیز بین گردد تا هرچه در عالم موجود است
ببینند و بعضی گفته اند که صناعت صیقلی بیاموزیم و آینه دل خود را مصقل بجاید
و ریاضت جلا دهیم تا دل با شفاف و عکس پذیر شود تا هرچه در عالم موجود داده
است عکس آن در او پیدا آید بعضی چشم را تیزبین و دوربین گردند تا نامه
نانوشته را برخوانند و بعضی گوش دل را تیز شنو و دور شنو گردند تا سخن ناگفته
را بشنوند و ما درین رساله ازین دو طریق این طریق آخر را بیان خواهیم کرد
فصل در سخن اهل تصوف در بیان سلوک و آنچه بسلوک تعلق
دارد بعضی گفته اند که اسم صوفی از صوف گرفته اند که صوف لباس انبیاست
و بعضی گفته اند که اسم صوفی را از صفوت گرفته اند که صفوت صفت انسانست
و دیگر بدانکه بعضی گفته اند که تصوف ترک تنعم بی طاقت و بعضی گفته اند که تصوف
خدمت بی منت و بعضی گفته اند که تصوف امتثال است بی کدورت از جهه
آنکه منت در خدمت عمر و مال را ضایع کرده اند و ملالت در عزلت اوقات سالها
را بی بهروی تضییع کرده اند و غفلت در صحبت راه سعادت را منقطع و بی نصیبی کرده
و کدورت در امتثال امر درخت امید را بی بر کرده اند و بعضی دیگر گفته اند که
تصوف ادب و عزلت است و بعضی گفته اند که تصوف راحت رسانیدن و کم
آزاریست و بعضی گفته اند که تصوف قبول و حکم ناپسند و بعضی گفته اند که تصوف
انصاف از خود طلب کردن و از دیگران طلب ناکردنست ابیت معنی تصوف

آنچه دیگران گفته اند و این جمله راستست که گفته اند اما هر کسی را نظر بر شیئی
از صفات اهل تصوف افتاده است از آنچه که این جمله که گفته شد صفات
اهل تصوفست فصل بدانکه تصوف چهار مرتبه دارد
اول ارادتست با شرایط ارادة دوم خدمتست با شرایط خدمت سیوم
سلوکست با شرایط سلوک آنگاه بعد از سلوک چهارم عزلتست با عزلت
بعضی سالکان بعد از تمامی سلوک بر دو قسم می شوند یک قسم صحبت اختیار
می کنند و باقی عمر را در عشرت صحبت میگذرانند و راحت و جمعیت خود را
درین می یابند و اینها مظهر جمال و بسط اند و صورة روحانیان اند و مراد
از علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل ایشان اند و یک قسم دیگر عزلت اختیار
می کنند و باقی عمر را در خلوت عزلت میگذرانند و راحت و جمعیت خود را درین
می یابند و اینها مظهر جلال و قبض اند و صورة کروبیان اند و مراد از اولیائی
تحت قبابی لا یعرفهم غیری ایشان اند و اگر وقتی اصحاب عزلت از جهه دفع
ملال را طالب اختلاط شوند جز با خواص اختلاط نکنند و اگر وقتی از جهه مدد
و معاونت برادران محتاج تربیت شوند جز خواص را تربیت نکنند اما اصحاب
صحبت با عوام و خواص اختلاط کنند و تربیت عوام و خواص کنند اما مجلس خواص
با مجلس عوام و مجلس عوام را با مجلس خواص بیامیزند و تربیت عوام در میان
خواص و تربیت خواص در میان عوام نکنند باب بدانکه خدمت
بعد از ارادت پسندیده باشد که خدمت بی ارادة قالبی باشد بی جان و قالب
بی جان قدر و قیمتی ندارد و ازینجا گفته اند که اندکی با ارادة بسیار است و بسیار
بی ارادة اندکست و خدمت بمال باشد و بتن هم باشد و هر کدام از نوع
که کرده آید باید که آنرا فراموش کند و منت بعد مرکز بر مجلس [illegible] نکند

نه بزبان و نه بدل که اگر بعد از خدمت روزی بخاطر بگذراند منت بر آن کس
نهاد و اگر بزبان بگذراند ابدا بآن کس رسانید هر دو مبطل خدمت اند
اینست معنی لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی ای درویش خدمت کردن بمثابت
تخم انداختنست و فراموش کردن بمثابت خاک پوشانیدن است پس اگر کسی
تخمی اندازد و بخاک نپوشاند عمر و مال را ضایع کرده باشد و باطل و دیگر بدانکه
قدر خدمت هر کسی بقدر مخدوم آنکس باشد یعنی مخدوم هر که افضل و بحضرت
حضرت حق تعالی نزدیکتر باشد آخر بینی که در میان اهل دنیا یکی خدمت
پادشاه می کند و یکی خدمت دربان می کند و قدر و مرتبت هر کسی بقدر مرتبت
مخدوم ویست در میان اهل آخرت نیز همچنین میدان و پادشاه اهل آخرت
علماء با عمل و فقراء با تقوی اند و اگر یک کس هم عالم با عمل و هم فقیر با تقوی باشد
ملک الملوک باشد پس اگر کسی را این دولت دست دهد و این سعادت
روی نماید که یک نوبت در عمر خویش کوزه آب بدست این چنین کس دهد
فاضلتر از آن باشد که تمام عمر را در خدمت دیگران صرف کند و فاضلتر از آن
باشد که صد حج پیاده بگذارد فصل بدانکه عزلت با صحبت بعد از
سلوک بجای خود باشد که عزلت و صحبت کار اهل کمالست و کمال هر چیز و هر کسی
بعد از سلوک باشد از جهه آنکه سلوک عبارت از ترقی و طلب کمالست و کمال
هر چیز آن وقت باشد که بنهایت خود برسد چون با ترقی و طلب کمال باشد
کمال نباشد و چون کمال آمد من بعد ترقی و طلب نباشد چنین میدانم که تمام
فهم نکردی ای درویش ترا ازین بگویم فصل بدانکه وقت عزلت و صحبت
بعد از سلوکست که عزلت و صحبت کار کاملانست و کمال هر چیز و هر کس بعد از
سلوک باشد از جهه سلوک هر چیز و هر کس ترقی و طلب کمالست و کمال هر چیز

و هر کس بعد از سلوک باشد از جهه آنکه سلوک هر چیز و هر کس ترقی و طلب
کمالست و کمال هر چیز و هر کس بلوغ آن چیز و آن کس است تا ترقی و طلب باشد
بلوغ نباشد و چون بلوغ آمد من بعد ترقی و طلب نباشد یعنی هر میوه که
در درخت پیدا می آید در ترقی و طلب کمال خود است چون بکمال خود رسید
عجم گویند که میوه رسید و عرب گویند میوه بالغ گشت پس تا ترقی میوه باشد
بلوغ میوه نباشد و چون بلوغ آمد من بعد ترقی میوه نباشد همچنین هر سالکی که
در ترقی و کمال خود است پس چون سالک بتمام تو جهد رسید که نهایت مقام
سالکانست بکمال خود رسید و بالغ شد و چون سالک بالغ گشت من بعد ترقی
و طلب نباشد و بعضی گفته اند که امکان ندارد که آدمی بجایی رسد که طلب از
وی برخیزد در هر مقامی که باشد طلب چیزی دیگر کند ای درویش طلب قوت و لباس
و مسکن دیگر است و طلب کمال دیگر طلب قوت و لباس و مسکن هرگز از آدمی بر
نخیزد اما طلب کمال برخیزد که اگر طلب کمال از آدمی برنخیزد بلوغ آدمی را وجود نباشد
و نزدیک اهل تصوف بلوغ آدمی را وجود هست و بعضی با نشان و اهل کمال بلوغ
اند پیش برین نقد برمکن باشد که از او بیان ذاته و صفات خدا برا جایکه
ذات و صفات خدا است بشناسد و شیخ المشایخ سعد الدین حموی قدس سره
روح العزیز از سر چنین نظر فرموده است که علم محیط بذات و صفات خدای تعالی
محال بوده که علم خدای بذات و صفات خدای تعالی و تقدس فصل
بدانکه بعضی میگویند که بلوغ آدمی را وجود نیست از جهه آنکه سلوک نهایت
ندارد که سلوک عبارة از ترقی و طلب کمالست و آدمی در هر مقامی که باشد
اینه مقامی دیگر فوق مقام وی باشد از جهه آنکه عظمت و بزرگی خداوند را حد
و نهایت نیست و چون بزرگی و عظمت خداوند را حد و نهایت نباشد سلوک
سالک هرگز بنهایت نرسد پس بلوغ آدمی را وجود نباشد و ازینجا ست که

بعضی گفته اند که حکمتی هست که آدمی در هر کاری که باشد در آن کار طلب زیادتی
نکند مثلا اگر یاری زکات هست و هزار دینار دارد دو هزار دینار دیگر میخواهد و اگر برابر
و یک مزرعه دارد مزرعهٔ دیگر میخواهد و باقی کارها بدین نوع و این چیزهای خلقی
و فطرتیست و چون فطری و خلقی باشد هرگز از آدمی بر نخیزد و از اینجا گفته اند
که آدمی در هر کمالی که باشد نسبت [?] با نقص باشد ای درویش عمر آدمی کوتاه است
و انواع علوم بسیار است و علمها مختلف و بی شمار است تو نیز بقدر همت
خود و طاقت خود در کار باش و به یقین میدان که آنچه حکما دانسته اند نسبت
بآنچه اولیا دانسته اند قطره و بحریست و آنچه اولیا دانسته اند نسبت بآنچه
انبیا دانسته اند قطره و بحریست و آنچه انبیا دانسته اند نسبت بآنچه رسولان
دانسته اند قطره و بحریست و آنچه رسولان دانسته اند بآنچه اولو العزم دانسته اند
قطره و بحریست پس اگر آدمی تا زنده است ریاضت و مجاهدت کشد بجای خود
باشد و [?] ممکن نباشد که از او بیان ذات و صفات خدا
چنانکه ذات و صفات خداست بشناسند و غزالی ازین سبب همین نظر فرموده
که علامت اهل کمال آنست که بعجز و نادانی خود اقرار کنند اینست معنی العجز عن
درک الادراک ادراک و اینست معنی علیکم بدین العجایز **فصل** بدانکه
بلوغ چهار نوع است یکی بلوغ اسلام است که مقام بلوغ و ابتداست که
سالک خدا را بزبان یکی میگوید و یکی بلوغ ایمانست که مقام استدلالست
و درین مقام آنست که سالک خدا را بدل یکی میداند و یکی بلوغ ایقان است
که مقام اطمینان و آرام است و درین مقام آنست که سالک خدا را یکی بیابد [?]
و یکی بلوغ عیانست که مقام کشف و عطا و شوق و شغف است و درین مقام است
که سالک خدا را یکی می بیند مدة فراق گذشت و وقت وصال رسید
هجران نماند و روز دیدار ظاهر شد فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم
حدید

واین

واین بلوغ عیان کمال آدمیست و نهایت مقامات است **فصل** بدانکه
هر بلوغی کمالی دارد کمال بلوغ اسلام المسلم من سلم المسلمون من لسانه
و یده و کمال بلوغ ایمان انما المومنون الذین اذا ذکر الله وجلت
قلوبهم و اذا تلیت علیهم آیاته زادتهم ایمانا و علی ربهم یتوکلون الذین
یقیمون الصلوة و مما رزقناهم ینفقون اولئک هم المومنون حقا و کمال بلوغ
ایقان لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و کمال بلوغ عیان عتق
العباد و قطع التعلقات یعنی کمال بلوغ حریت و حریت آزادی و قطع پیوندها
پس کمال آدمی بلوغ و حریت آمد **فصل** بدانکه بعضی از اهل تصوف
گفته اند که کمال پیش از سلوک ممکن است و بعضی خود چنان مبالغت می کنند
و می گویند که جمله انبیا را کمال پیش از سلوک بوده است و دیگر میگویند که بعضی
از مشایخ را کمال پیش از سلوک هم بوده است و از ینجا میگویند که اصحاب
کمال چهار طایفه اند سالک غیر مجذوب و مجذوب غیر سالک و سالک
مجذوب و مجذوب سالک و بعضی میگویند که کمال بی سلوک نباشد
و جمله انبیا و اولیا را کمال بعد از سلوک بوده است و این طایفه میگویند
که طایفه اول درین سخن از آن غلط کرده اند که چنین گمان برده اند که سلوک آنست
که یکی مرید یکی شود و همه روز روزه دارد و در خانه تاریک نشیند و همه روزه
لا اله الا الله گوید ای درویش اینها سلوک نیست اینها شرایط سلوک است
اگر سلوک بااین شرایط باشد زود بمقصود رساند و اگر بی این شرایط باشد
دیر بمقصود رساند سلوک طلبست و سالک شاید که در خانقاه باشد و شاید که در
کلیسیا باشد و شاید که در پادشاهی بر سر تخت باشد پس هر که طالبست سالکست
اما سلوک بعضی با شرایط باشد و سلوک بعضی بی شرایط سخن دراز شد و از مقصود
دور افتادیم

غرض ما آن بود که تصوف چهار مرتبه دارد اول ارادة با شرایط دوم خدمت
با شرایط خدمت سیوم سلوک با شرایط سلوک چهارم صحبت با شرایط صحبت
با عزلت با شرایط عزلت **فصل** در بیان ارادة و شرایط ارادة
بدانکه نزدیک اهل لغت مرید آنست که او را ارادة باشد و نزدیک اهل تصوف مرید
آنست که او را ارادة نباشد یعنی نزد اهل تصوف باید که مرید را هیچ ارادت
نباشد ارادت شیخ ارادة مرید باشد و اختیار شیخ اختیار مرید باشد و در
دیگر بدانکه در شرایط ارادة سخن بسیارست و آن جمله را نتوانست اما ما جمله را
بچهار شرط باز آورده ایم و آن جمله درین چهار شرط موجودست شرط اول
تجریدست باندرون و بیرون شرط دوم امتثال امرست باندرون و بیرون شرط سیوم
ترک اعتراضست باندرون و بیرون شرط چهارم ثباتست باندرون و بیرون
یعنی مرید باید که اول مجرد بشود از هر چه هست دیگر هر که هست بجز شیخ و علامت
تجرید آنست که هرچه هست و هر که هست بجز شیخ را یکبار فراموش کند
و چون مجرد شد فرمان بردار شیخ باشد و علامت فرمان برداری آنست
که در امر شیخ همچون مرده باشد در دست غسال و همچون گوی باشد در خم چوگان
و هرگز بفکر و اندیشهٔ خود کاری نکند و چون مجرد شد و فرمان بردار گشت
بر اقوال و افعال شیخ را نیک بیند و نیک داند و چون مجرد شد و فرمان
بردار گشت و ترک اعتراض کرد بدین هر سه کار سالها بسیار ثبات
نماید و ملول نشود که اگر بی ثباتی کند و ملول شود جمله کارها او ضبط شود
بیت کار زر و استاد رعنا نیست   سنگ بر زیر [?] آسیا گشتن
چون دانستی که ثبات یکی از شرایط ارادة است پس باید که مرید در اول
احتیاط تمام بجای آورد و به تقلید دیگران مرید هر کس نشود که مردم عوام
همچون گوسفند باشند

وفعل

و فعل گوسفند آنست که یکی روی بموضعی نهد اگر هزار دیگر باشند در عقب
وی روان شوند اگر جمله هلاک خواهند شد و احتیاط مرید در اول آنست که
علامات مشایخ بشناسد که ایشان در ظاهر و باطن علامت بسیار دارند
و آن علامت اهل ظاهر و اهل باطن ایشانرا بشناسند [?] اگر چه در ظاهر علامات
بسیار دارند اما علامات خاص ایشان در ظاهر چهارست اول آنست که
متقی و پرهیزکار باشند و فرایض و سنتها و آداب را رعایت نگاه دارند و در
قوت و لباس و مسکن احتیاطی هر چه تمامتر بجای آرند و از مال شبهت و از
مال وقف و زکوة و از مال پادشاهان و از مال اصحاب مناصب و ظالمان
دور باشند و تا امکان باشد نیز [?] و نیک خود راه ندهند که حلال بدست آوردن
و در قوت و لباس و مسکن احتیاط کردن خاصیات نیک بسیار دارد که اثرا
خرگاهان [?] ندانند و دوام بدست آوردن و در قوت و لباس و مسکن احتیاط
ناکردن خاصیات بد بسیار دارد که اثر آن خرگاهان ندانند دوم آنست که
از مال و جاه بغایت گریزان باشند چنانکه بظاهر از مال و جاه گریزان باشند
بباطن هم مال و جاه را دوست ندارند که دوستی مال و جاه سر همه معصیتهاست
و علامت آنکه ترک مال کرده است آنست که مالش نباشد و اگر بدهند
قبول نکنند و با هیچکس تکبر نکنند و با همه کس متواضع باشند و در رفتن و نشستن
خود را با اهل مناصب و اصحاب دنیا مانند نکنند و در میان قوم همچون یکی از قوم
باشند که هرگز تکیه بنفس خود نکنند و مدح خود نگویند یعنی از تقوی و طاعات
خود حکایت نکنند و از اذکار و بدل خود باز نگویند و اظهار معرفت و علم خود
نکنند همه از تقصیر و نقصان خود و از حال کمال دیگران حکایت کنند و پیوسته از
بی انصافی خود و انصاف دیگران باز گویند چهارم آنست که سخن بسیار نگویند

وچیزی که از ایشان سوال کنند نگویند و اگر گویند بطریق اختصار گویند و اگر به
تفتیش آن چیز را ندانند گویند نمی دانم و نطق و همچنین جواب نگویند پس هر که
تربیت خلق می کند آن چار علامت پیروی در وی باشد از صحبت وی
بسیار کس سود کنند و از وی فایده بسیار بخلق رسد و هر کرا این چهار علامت
نباشد تربیت خلق بروی حرام بود که از صحبت وی بسیار کس زیان کنند
و نقصان بسیار از وی بخلق رسد **فصل** در بیان سلوک
و آنچه بسلوک تعلق دارد بدانک یک نوبت گفته شد که سلوک طلب و
صفت دل است و وقت باشد که این صفت طلب قوی گردد و بر دل غالب
شود چنانکه به بیرون سرایت کند و بیرون را هم بکار دارد تا طالب باندرون
و بیرون روی بمطلوب آرد و در کار آید کار اندرون نیت خالص و همت عالیست
و کار بیرون ریاضات بدنی و قهر نفس است کار اندرون فکر است و کار بیرون
ذکر و این چنین طالب را اهل تصوف سالک میگویند چون این مقدمات معلوم
کردی اکنون بدانک سلوک را وقتی معین است که سلوک پیش از آن و
و بعد از آن وقت آن اثر و خاصیت ندارد که در وقت خود دارد و وقت
سلوک بیست سالگیست تا چهل سالگی باید که درین بیست سال هرگز یک
لحظه فارغ و بی مجاهده نباشد و مجاهده سالک تعیین نیست یعنی کار سالک
درین بیست سال امتثال امر شیخ است تا شیخ چه نوع مجاهدات فرماید
سالک را آن باید کرد و سالک باید که هیچ کار بی اجازت شیخ نکند
اگرچه نماز و روزه فرض باید که با اجازت شیخ کند اوده و دانند که سالک
هر کاری که بی اجازت شیخ کند آن کار سبب نور و قربت نشود و شاید که
سبب ظلمت و بعد گردد اینست طریق سلوک سالکان که گفته شد اگر از

از روی الفاظ مختصر گفته شد اما مختصر با فایده است یعنی اگرچه بصورت کوتاه
کرده آمد اما از روی معنی هیچ نماند که گفته نشد هرچه دیگران در کتب مطول شرح
داده اند آن جمله درین چند خط مسدود گفته شد تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم
ای درویش هر که درین بیست سالگی که وقت سلوکست کاری کند و عمر خود ضایع
نکند اگر از اهل شریعت باشد و در خدمت استادی کامل بود علمی از علوم ظاهر
نماند که بر آن واقف نشود و اگر اهل طریقت باشد و در صحبت شیخی کامل بود هیچ علمی
از علوم حقیقی نماند الا که بر آن مطلع شود پس هر که از اهل شریعت بود و درین
بیست سال که وقت سلوکست بمنصب قضا یا بمنصب تدریس مشغول بود
بدبخت شد و دوزخی گشت و هر که بوی پیوند د هم بدبخت گردد و دوزخی شود
و هر کرا استعداد باشد و درین بیست سال که وقت سلوکست در خدمت استادی
کامل یا در صحبت شیخی مکمل کار کند و عمر خود ضایع نکند تا این بیست سال برین حال
بگذرد آنگاه اگر بمنصب قضا یا بمنصب تدریس مشغول شود بجای خود باشد و اگر
بشیخی یا بولایتی مشغول شود هم بجای خود باشد و اگر بعد از چهل سال با وجود
استحقاق ترک این جمله کند کمال باشد چنین میدانم گر تمام فهم نکردی ای درویش تکرار می
بگویم **فصل** بدانک چون فرزندی در وجود آید تا پنج سال
او را هیچ کاری نباشد الا خوردن و خفتن و بازی کردن چون از پنج سال بگذرد
باید که او را بدبیران فرستند و کتابی که معتقد امام قوم است تعلیم او کنند تا الفاظ
آن را حفظ کند و خطی که مصطلح ایشانست بیاموزد و نویسنده و خواننده شود
تا بده سال چون از ده سال درگذرد باید که حرفتی بیاموزد تا سبب رزق و معاش
وی گردد تا پانزده سال چون به پانزده سال درگذرد باید که علم عبادات و اعتقادات
که فرض عین باشد بیاموزد تا به بیست سال ای درویش تا به بیست سال الا فرزندان

آدم شریک اند درین کار که گفته شد و سه که فرزندان را باین طریق به بیست سالگی
نرسانند نه از حساب آدمیانست مگر جایی که ضرورت باشد و بی ترتیب می توان باشند
دوست ندارد و چون از بیست سال درگذرد آنگاه هر کسی بکاری و شغلی مشغول شوند
یکی بتجارت و یکی بزراعت و یکی بعلوم شریعت که فرض کفایت و یکی بعلوم حکمت
و یکی بمجاهدت و تصفیه دل و ما تنزاین و بعضی نقل می کنند که بعضی در هژده سالگی
و بیست سالگی تمام علوم را ضبط کردند و بعضی بعلوم حقیقی فرزند دار است گشتند
اگر تصور دارد اما این نادرست و غالب این چنین باشد که تقریر کردم و دیگر بدانک
هر کسی بهر کاری که مشغول است باید که بداند که این کار را شرایطی و آدابی دارد
که آن کار بی آن شرایط و بی آن آداب موصول بمقصود دشوار تواند بود
فصل در بیان شرایط سلوک بدانک شرط اول در سلوک
تجدید ایمانست که بنیاد سلوک بر ایمانست من عمل صالحا من ذکر او انثی
و هو مومن فلنحیینه حیوة طیبه یعنی باید که سالک از هستی و یگانگی خدا و در
راست کیش و سیرت مردان خدای که انبیا و اولیا اند هیچ شکی نباشد شرط
دوم تجدید توبه است یعنی باید که سالک ترک مناهی و محرمات کند و نیت کند
که من بعد هرگز بسر هیچ کبیره و صغیره نرود و از کرده ها پشیمان باشد شرط سیوم
تقوی و پرهیزکاریست یعنی باید که سالک در قوت و لباس و مسکن احتیاط
کند و از مال حرام و مال شبهت و مال وقف و مال پادشاهان و مال ظالمان پرهیز
کند و بدست و زبان خلق خدا را نیازارد و از حسد و عداوت هم پرهیز کند
و با خلق خدای صلح کند و علامت صلح آن باشد که هرچه خود را خواهد دیگران را همان
خواهد و هرچه بر خود روا ندارد بر دیگران روا ندارد شرط چهارم طلب شیخ
کردنست یعنی طلب مردی از مردان خدای کند و در صحبت او باشد مردی راه یافته

راه دیده و بمقصد رسیده و مقصود حاصل کرده شرط پنجم تجرید است باندرون
و بیرون شرط ششم امتثال امر شیخ است باندرون و بیرون شرط هفتم ثبات
بر مجاهدات و ریاضات باندرون و بیرون اینست شرایط سلوک هر کرا این
شرایط یکی نباشد هرگز بجایی نرسد **باب** در بیان آداب سلوک
بدانک ادب اول در سلوک پیوسته بر طهارت بودنست و هر نوبت که طهارت
سازد دو رکعت شکر وضو بگذارد در رکعت اول بعد از فاتحه بخواند ومن
یعمل سوءا او یظلم نفسه ثم یستغفر الله یجد الله غفورا رحیما و در رکعت دوم بخواند
والذین اذا فعلوا فاحشة او ظلموا انفسهم ذکروا الله فاستغفروا لذنوبهم ومن
یغفر الذنوب الا الله ولم یصروا علی ما فعلوا وهم یعلمون ادب دوم اوقات
روز و شب را قسمت کردن یعنی هر وقتی را وردی معین کند ورد عبادت و ورد
غذا و ورد خواب تا از عمر او هیچ ضایع نشود ادب سیوم نماز تهجد است
یعنی در نیمه آخر شب دوازده رکعت نماز کند آنگاه نماز وتر سه رکعت بگذارد
و بعضی در تمام نماز تهجد بعد از فاتحه این آیه خوانده اند ومن اللیل فتهجد به نافلة
لک عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا و بعضی در تمام نماز تهجد بعد از فاتحه
سوره انا انزلناه خوانده اند و بعضی در نماز تهجد والسماء والطارق تا آخر خوانده اند
و بعضی در نماز تهجد یک جزو قرآن خوانده اند هر کسی آنچه دانند ادب چهارم نماز
چاشتنست یعنی هر روزی بوقت آفتاب برآمدن دو رکعت نماز اشراق بگذارد
و بوقت چاشتگاه دوازده رکعت نماز چاشت بگذارد ادب پنجم نماز اوابین است
یعنی در میان نماز شام و خفتن دوازده رکعت نماز بگذارد ادب ششم دوام ذکر
ادب هفتم حاضر ساختنست یعنی خاطر چهار قسمت رحمانی و ملکی و نفسانی و شیطانی
و هر یک علامتی دارد ادب هشتم هر روز یک جزو از سخن اکابر خواندنست ادب

بهم خدمت در خانقاه قبول کردنست ادب دهم هر روز یک نوبت در صحبت
درویشان نشستن و سخنان ایشان شنیدن ادب یازدهم مداوای گوشی است
یعنی اگر درویشی سخنی گوید یا کاری کند که او برنجد باید که در دل نگذارد و در نظر درویشان
با آن درویش بطریق لطف ماجرا گوید یعنی اگر درویشی سخنی گوید یا کاری کند که
او برنجد باید که در دل ندارد ادب دوازدهم مجاهده و ریاضت کردنست دیگر
نوبت گفته شد که مجاهده سالک معین نیست از جهة آنکه کار سالک امتثال امر
شیخ است تا شیخ بچه نوع مجاهده فرماید که مجاهده بر انواع است یعنی شیخ طبیب
طبیب است و ریاضت و مجاهده بمثابت علاج است و سالک بمثابت بیمار
و مرض بر انواع است پس بضرورت علاج هم بر انواع باشد و بعضی از مریدان
مشایخ ابتدا ذکر دایم و صوم دایم فرموده اند و هر شب یک قرص نان بقدر پنجاه
درم داده اند و این روزه را روزه صال گویند و بعضی فرموده اند که یک روز
بخورند و یک روز بدارند و این روزه را روزه داودی خوانند و در هر سالی چهار
نوبت چله فرموده اند و در چله فواید بسیار و خاصیات بی شمارست و چله هم
شرطها دارد که بی آن شرایط هیچ خاصیت و فایده ندهد **باب**
در خاصیت و شرایط چله بدانکه شرط اول در چله شیخ است دوم هر
روز تجدید ایمانست بلکه هر ساعت سیوم هر روز تجدید توبه است بلکه
هر ساعت چهارم هر وقت نماز را وضوی تازه کردنست پنجم خصمان
خشنود کردنست یعنی حق خدای و حق خلق تمامی گزاردنست ششم شرط
لقمه حلال است و اگر بکسب خود حاصل کرده بود بهتر باشد هفتم جای لایق
یعنی جای خالی و تاریک است و از میان خلق دور چنانکه آواز خلق بوی نرسد
و آواز وی بخلق نرسد هشتم ذکر دایمست نهم روزه داشتنست دهم

اغلب

اغلب شب بیدار داشتنست یازدهم تقلیل غذاست و هر شخصی را دیگر
گون بود یکی را هر شب پنجاه درم اندک باشد و یکی را بسیار باشد و شیخ ما
سلمه الله و ابقاه هر شب یک قرص نان بقدر چهل درم با یک کاسه گوشت آب
می فرستاد و اکثر خوردنی بر می ریختید و اکنون معلوم میشود که حق بطرف ایشانست
و اگر تابستان بودی هر یک را یکمن روغن بادام می فرستاد و اگر زمستان بودی
یمنی می فرستاد تا هر شب سر را چرب میکردیم و در بینی می چکانیدیم و بعضی در
چله شب اول چهل لقمه خورده اند و هر شب یک لقمه کم کرده اند تا شب آخر
یک لقمه مانده است و بعضی در تمام چله یک طعام خورده اند بقدر هفت درم
در هر شب و بعضی در چله حیوانی قطعا نخورده اند و شیخ ما نمود که اینها را اعتبار
نیست کار کردن معتبرست تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم غرض
تقلیل غذاست و این بنظر شیخ تعلق دارد تا در حق هر کس چه مقدار فرماید
سالک را برای و اندیشه خود کردن زهر قاتلست و بامر شیخ کار کردن
تریاق اکبرست شرط دوازدهم نفی خواطرست یعنی هر خاطری که در آید نفی
کند و بکار آن مشغول نشود اگرچه آن خاطر رحمانی باشد از جهة آنکه او را بامر
شیخ کاری نباید کرد که امر شیخ بی هیچ شکی رحمانیست اگر چنانکه ناگاه
خاطری در آید یا خوابی یا واقعه دیده شود یا در بیداری چیزی در خارج ظاهر شود
و از آن نمی تواند گذرد باید که بر شیخ عرضه کند تا شیخ بیان آن کند تا آن چیز
حجاب راه او و مانع کار او نشود پس بایستی لازم کردیم تا رسالۀ در بیان واقعات
و در شرح خواطر در آخر نوشتیم تا اگر شیخ حاضر نباشد سالک را از حجاب راه
و مانع کار نشود **فصل** در بیان ذکر و آداب ذکر گفتن بدانکه
ذکر مر سالک را بمثابت شیر است مر فرزند را و سالک باید که ذکر را از شیخ

بطریق تلقین گرفته باشد که تلقین ذکر بمثابت وصلست مر درخت را و اگر چون
ذکر خواهد گفت باید که تجدید طهارت کند و مسواک و وضو بگزارد و آنگاه بر جای
پاک روی در قبله بنشیند و ذکر گوید و بعضی گفته اند که مربع بنشیند که این چنین
آسوده تر باشد و بعضی گفته اند که بدو زانو نشیند چنانکه در تشهد می نشینند که این چنین به
ادب نزدیکترست و شیخ ما سلمه الله و ابقاه مربع می نشیند و اصحاب اکثر هم آنچه
مربع می نشینند و باید که در وقت ذکر چشم بر هم نهد و ذکر با دل بلند گوید و چون ذکر در
اندرون جای گرد اگر پست گوید شاید و آن معنی پیدا شود و در ذکر گفتن چندان کند
که حاضر باشد و نفی و اثبات بقدر مقام و علم خود می کند و از اذکار ذکر لا اله الا الله
را اختیار کند که رسول علیه السلام می فرماید که افضل الذکر لا اله الا الله و هر نوبت که
الا الله گوید مضغه که در پهلوی چپ است زند چنانکه درد جگر و چون چنین گوید هم آینه
در اول چند روز آواز بگیرد و مضغه بدرد آید آنگاه بعد از چند روز چنان شود که اگر
یکشبانروز بگوید آواز نگیرد و مضغه بدرد نیاید و این علامت آن باشد که ذکر
باندرون رسید و در اندرون جای گرفت و در چنین ذکر گفتن خاصیات
بسیار است که نوشتن راست نیاید و سالک چون درین حال ذکر گوید مردم
که از بیرون شنوند چنان گمان برند که مگر دو کس یا سه کس ذکر میگویند فقرا
ذکر و درجات ذاکران در رساله توحید می آید **باب** در
بیان وجد و معرفت و کشف و مشاهده و بیان تجلی و وارد و حال و مقام
بدانکه معنی وجد در لغت یافتنست علی الاطلاق و بنزدیک اهل تصوف
یافتن مخصوص است و معنی یافتن قلبست خبر را از عالم غیب پس اول که
دیده دل گشاده میشود بعالم غیب و چیزی از آن عالم ادراک می کند آنرا وجد
می گویند و چون آن وجد زیاده میشود و ظاهرتر میگردد آنرا معرفت میگویند

وچون

و چون آن معرفت زیاده میشود و ظاهرتر میگردد آنرا مشاهده میگویند و چون
تمام از آن حجاب بیرون می آید آنرا معاینه می گویند و این طریق اهل تصوف است
و اصطلاح ایشان اینست اما بنزدیک اهل تحقیق نه باین طریقست بنزدیک اهل
تحقیق از اول رویت تا آخر عیان ده مرتبه است و بعضی گفته اند که دل بمثابت
آتش دانست و معرفت بمثابت انگشت در آتش دان و محبت بمثابت آتش
در انگشت و عشق بمثابت شعله در آتش و حال و وارد و سماع و الهام بمثابت باد
که در آتش دمند چون آتش محبت در دل است بسبب باد سماع شعله زند اگر
بطرف چشم آید سالک را در گریه آرد و اگر بطرف دهان آید سالک را
بفریاد و نعره آرد و اگر بطرف دست آید سالک را حرکت آرد و اگر
بطرف پای آید سالک را از جای بر آرد و برقص آورد و امثال این
و این حال را وجد گویند از جهة آنکه اگرچه آتش محبت در دل بود اما چون
ظاهر نبود بآن می مانست که گم کرده است و چون باد سماع یا باد وارد
این آتش را ظاهر کرد اند تا شعله زدن گرفت بآن می ماند که گم کرده را
باز یافت پس باین اعتبار این احوال را وجد می گویند و تواجد عبارت
از آنست که کسی را وجد نباشد اما خود را با واجدان مانند کند که تواجد
بر وزن تمارض است و دیگر بدانکه هر که ضعیف مزاج و متعبدی باشد
هر آینه او را در سماع و وارد گریه و فریاد باشد و هر که قوی و وحشی باشد
او را گریه و فریاد نباشد و حرکت و رقص نباشد مگر که موافقت عزیزان
کند و دیگر بدانکه تجلی عبارت از ظاهر کردنست یعنی گشاده کردن ذات
یا صفات یا آثار صفات و حال و وارد عبارت از الهام است بعضی گفته اند که حال
مشتق از حلول است پس معنی تغیر باشد و ابتدا هر تغیری را حال گویند

وچون قرار گیرد مقام گویند چنانکه شیخ المشایخ شهاب الدین سهروردی قدس
سره میفرماید سمی الحال حالا لتحوله وتغیره والمقام مقاما لثبوته واستقراره
وقد یکون الشی بعینه حالا ثم یصیر مقاما وبعضی گفته اند که حال آنست که او را دوامی
وثباتی باشد وآنچه او را دوام وثبات وحدیث نباشد نفس باشد **وصل**
در بیان قرب وبعد وفراق ووصال ومحبت وعشق بدانکه قرب ووصال
ومحبت وعشق بدانکه قرب ووصال حق تعالی علمست بحق تعالی پس علم هرکرا بحق تعالی
زیادت بود قرب ووصال او زیاده بود وهر کرا علم وقرب زیاده بود او را
علامتی هست که سالک در خود طلب کند تا در غرور وپندار نیفتد علم وقرب هرکه
زیاده بود خوف وخشیت او زیاده باشد چنانکه میفرماید انما یخشی الله من عباده
العلماء ورسول علیه السلام میفرماید انما اعلمکم بالله واخشاکم لله وچنانکه آن عزیز گفته
نزدیکانرا بیش بود حیرانی کایشان دانند سیاست سلطانی
وگفته اند که محالست که کسی او را بشناسد ودوست ندارد زیراکه محبت میل است
بچیزی که مناسب وموافق محبت بود زیاده بود وازینجا گفته اند که المحبة نتایج
علم العبد الی الله تعالی والعشق افراط المحبة **باب** در سخن
اهل وحدة در بیان سلوک وآنچه بسلوک تعلق دارد بدانکه بعضی از اهل وحدة
میگویند که سالکان بر دو قسم اند قسمی ارضی وقسمی سماوی یعنی قسمی سیر وسلوک
در ارض میکنند وقسمی طیران وجولان در سما میکنند سالکان ارضی مرکبی دارند
که بآن سلوک میکنند وبی آن مرکب امکان سلوک ندارند وسالکان سماوی
براقی دارند که بآن براق در سما طیران میکنند وبی آن براق امکان طیران ندارند
ومرکب سالکان ارضی ذکرست وبراق سالکان سماوی فکرست مرکب
سالکان ارضی که ذکرست چهار شرط دارد که بی آن چهار شرط سیر نمی توانند کرد

وبراق سالکان سماوی که فکرست چهار پر دارد که بی آن چهار پر طیران نمی توانند
کردن وبعضی دیگر هم از اهل وحدة میگویند که مرکب سالکان ارضی مجاهده است
وبراق سالکان سماوی مشاهده است مرکب سالکان ارض که مجاهده است
چهار شرط دارد که بی آن شرایط سیر نمی توانند کرد اول صحبت داناست دوم
امتثال امر داناست سیوم ذکر دایمست چهارم تقوی وپرهیزکاریست
سالک ارضی بر مرکب مجاهده بی این چهار شرط امکان ندارد که سیر وسلوک
کند وبراق سالکان سماوی که مشاهده است هم چهار پر دارد که بی این
چهار پر طیران نمی توانند کرد اول سمع راستست که هر سخنی را که بشنود آن
سخن را چنانکه آن سخن راستست تواند شنیدن وآنچه مراد داناست دران سخن
تواند فهم کردن دوم بصر راستست که هرچه بیند آن چنانکه آن چیز راستست تواند دید
واین دو پر را وحی ظاهر میگویند وپر سیوم فکر است واین فکر را هم کسی نامی
خوانده اند بعضی فکر وبعضی حال وبعضی لی مع الله وقت وبعضی غیبت
میگویند ومعنی این جمله آنست که آدمی را وقتی هست که اندرون جان بچیزی
مستغرق ومشغول میشود که حواس ظاهر از عمل خود معزول میکند ودران حال
اندرون وی بکلی متوجه است بآن چیز واین چنین حال بعضی کس را دو روز
وسه روز پاینده روز ممکن چهارم الهام است واین الهام را هم کس نامها می
خوانده اند بعضی الهام میخوانند وبعضی اذن وبعضی خاطر ومعنی این جمله آنست
که وقتی میباشد که در دل آدمی علمی پیدا می آید که از احوال گذشته وآینده باخبر
میشود بی آنکه فکری کند یا از کسی بشنود واین دو پر را وحی سری میگویند
وسالک سماوی بر براق مشاهده بی این چهار پر امکان ندارد که طیران و
جولان تواند کرد **باب** در سخن اهل تصوف در بیان حالی
که درویشان را در میان سماع ووعظ پیدا می آید بدانکه اهل تصوف میگویند

که سبب آن حال یا فکریست یا ضعف مزاج بعضی کس را فکری بغایت قوی باشد
چنانکه بر حواس ظاهر غلبه کند وجمله را از عمل خود معزول کند ووقت باشد که این فکر در
میان نماز باشد ودران نماز یک روز یا دو روز بماند ووقت باشد که در میان
طعام خوردن باشد وطعام یا در دست یا در دهان باشد وآن چنان حال یک روز
یا دو روز بماند ومانند این وبعضی کس را مزاج ضعیف باشد ومزاج ضعیف
بفرح وذوق مفرط وبخوف ورنج مفرط از حال خود بگردد وروح از بیرون روی
باندرون نهد ودر اندرون جمع آید وحواس معزول گردند واطراف سرد گردد
بلکه بعضی را مزاج چنان باشد که بدین دو سبب هلاک شود چون مزاج رنجوران ومزاج
زنان وعلامت آنکه حال ما سبب فکری قویست آنست که اصوات وحرکات
نامعهود ازوی در وجود آید وبا آنکه چیزی که ظاهر شود بخود باز آید مانند آنکه
کسی با وی سخن گوید یا او را بجنبانند وعلامت آنکه حال ما سبب ضعف مزاج است
آنست که اصوات وحرکات نامعهود ازوی در وجود آید وبا این چیزها که گفته شد
بخود باز نیاید هرچند که او را بجنبانند وآواز دهند بیخبر باشند وبیشتر درویشان که
در سماع گریند وفریاد کنند واز ایشان حرکات نامعهود ظاهر شود ودر دست وپای
ایشان تشنج پیدا آید وگرفته شود سبب آن ضعف مزاج باشد واین را حال ووجد
نام نهند وآن را دوست دارند وافتخار کنند واین بیچاره این چنین کسان بسیار دیده
فصل در سخن اهل وحدت در بیان حالی که درویشان را در سماع
ووعظ پیدا می آید بدانکه اهل وحدة میگویند که سبب حال یکی حیرانست
ومانست که روح از بیرون روی باندرون می نهد ودر اندرون رود بدین
سبب حواس ظاهر از عمل خود معزول گردند مانند خواب ووقت باشد که
روح چون در اندرون رود در یک موضع جمع آید وبدین سبب اطراف سرد گردد
مانند غشی بود ودر اندرون رفتن روح را اجبار سبب است یکی تعب وخستگی وملال ا

واین نوع را خواب میگویند دوم فکری قویست واین نوع را حال میگویند
ولی مع الله وقت سیوم فرح وذوق مطلق وچهارم خوف ورنج مفرط است
واین هر دو نوع را غشی میگویند سخن دراز شد واز مقصود دور افتادیم
مقصود ما بیان سلوک بود **فصل** بدانکه سالک ارضی
باید که بر مرکب مجاهده سوار باشد وبذکر دایم مشغول بود تا آنگاه که
براق مشاهده حاصل شود وچون براق مشاهده حاصل شد واز ذکر باز
ماند علامت آن باشد که سالک از ارض بسما رسید وسالک سماوی
باید که بر مرکب مجاهده وبراق مشاهده سوار باشد ودایم بفکر مشغول باشد
تا آنگاه که الهام روی نماید وچون الهام روی نمود واز فکر وذکر باز ماند
علامت آن باشد که سالک از ارض وسما گذشت وارض وسما یکی شد
اجسادنا ارواحنا ارواحنا اجسادنا تا مادام که سالک در ذکرست
وذکر بروی غالبست در عالم قلب وحس است وچون از ذکر باز ماند
وفکر روی نماید وفکر بروی غالب شود از عالم قلب وحس گذشت
وبعالم روح وعقل رسید وچون از فکر باز ماند والهام روی نماید
والهام بروی غالب شود از عالم عقل گذشت وبعالم عشق رسید
وچون از الهام باز ماند وعیان روی نماید از عالم عشق گذشت وبمقام
تمکین رسید ودر تمکین اختیار بدست وی باشد بهر کدام صفت که
خواهد موصوف گردد پس در اول ذکر غالب باشد باز فکر غالب باشد
باز الهام غالب باشد آنگاه عیان روی نماید وچون عیان روی نمود
سالک بمقام تمکین رسید واز تلوین خلاص یافت یعنی در اول
صفات سالک بر سالک غالب بود وهر روز بلکه هر ساعت صفتی

بر سالک غالب می‌شود و سالک در آن ساعت همه آن باشد اما چون
از مقام تلوین بگذرد و بمقام تمکین رسد یعنی سالک بر صفات سالک
غالب شود و علامت مقام تمکین آن باشد که در هر کدام صفت که خواهد که
بباشد بباشد یعنی اختیار بدست وی باشد و جمله صفات ملک او باشد
اگر خواهد ذکر گوید و اگر خواهد فکر کند و اگر خواهد نه ذکر گوید و نه فکر کند
خود را مستعد الهام گردانید تا از احوال ماضی و مستقبل باخبر شود یعنی آینه
دل را از شوش ببرد و عالم پاک و صافی گردانید تا هرچه در عالم واقع
شده است یا خواهد شد عکس آن در دل وی پیدا آید و اگر خواهد ترک
ماضی و مستقبل گیرد و از وقت برخوردار گردد تا سخن دراز شود و از
مقصود باز مانیم سالک تا در مقام تلوین باشد گاه قبض بر وی غالب
بود و گاه سکوت گاه کلام غالب بود و گاه بسط غالب بود و گاه اختلاط بر وی
غالب بود و گاه عزلت گاه قهر بر وی غالب بود و گاه لطف و این جمله بی
اختیار وی باشد اما چون بمقام تمکین رسد این جمله اختیار بدست وی باشد
نظر با حوال مردم طبیبی باشد و علاج مردم کند و هم مشغول و هم منقبل و نظر با احوال
خود پادشاهی باشد هر گونه که خواهد بباشد ای درویش سالک تا بمقام
تمکین نرسد از بند خلاص نیابد و بآزادی نرسد و از دوزخ نجات نیابد
و به بهشت نرسد و اهل بهشت پادشاهان باشند از جهة آنکه تا در مقام تلوین
اند اسیر شهوت و بنده غضب و عاجز صفات خود اند و در این مقام است که
من الملک الحی الذی لا یموت الی الملک الحی الذی لا یموت سخن دراز شد
و از مقصود دور ماندیم سخن ما در عقل و عشق بود فصل بدانکه
اگرچه نور عقل دوربین و تیزبین است اما نار عشق دوربین و تیزبین تر است
وقت باشد که نور عقل چنان غلبه کند که خواهد که خانه را تمام روشن کند تا هرچه

در خانه است

در خانه است همه بجای خود دیده شود اگرچه نار عشق نه پیوسته باشد یکاد
زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار نور علی نور اما شواید که نور عقل بی نار عشق خانه
را تمام روشن گرداند و چون نار عشق بنور عقل پیوندد نور علی نور شود آنگاه
خانه تمام روشن شود نور اول نور عقل است و نور دوم نور عشق است
و نور سیوم یهدی الله لنوره من یشاء نور تمکین است و بعضی گفته اند که
نور اول نور عقل است و نور دوم نور شرع است و نور سوم نور وحی است
و بعضی گفته اند نور اول نور عقل است و نور دوم نور الهام است و نور سیوم
نور عشق است اما نزدیک این درویش نور سیوم نور تمکین است که در مقام
عیانست تمکین دیگر است و اطمینان دیگر اما درویش آتش عشق است
که سالک را از حجره تلوین بیرون می آرد و بحقیقت تمکین میرساند و از کثرت
و شرک خلاص میدهد و بتوحید و وحدت آراسته میگرداند که نور هستی بخش است
و نار هستی سوز تا هستی تو باشد دو وجود باشد هستی تو و هستی خدا
و هستی خدا شرکت برنمی‌دارد و شریک ندارد و چون با آتش عشق هستی
تو بسوزد و تمام نیست شود آنگاه یک وجود ماند و آن وجود خدای باشد
تعالی و تقدس ای درویش مراد ما از عشق نه آنست که اهل حشو و جهال
میگویند که آنرا وسواس گویند و چون آن وسواس در سالک افتد
عقل سالک را بزیت کند و با عقل جمع نیاید مراد از عشق آتشیست که فروغ
در روغن عقل بگیرد و چون در عقل سالک گیرد جمله قبله‌ها و رنگها را او را بسوزد
و سالک را که رنگ و یک قبله کرده اند بلکه سالک را بی رنگ و بی قبله
کند از جهت آنکه چون هستی سالک را تمام بسوزد رنگ و قبله کجا ماند
اینجا سرحد مقام وحدت است ای درویش وقت سعی و کوشش گذشت
و وقت کشش و بخششها بعد است ریاضت و مجاهده تمام شد و در ورد مشاهده

و معاینه طلوع کرد طلب خدای برخاست و خدای ظاهر شد و موسم جولان
عقل گذشت و وقت جلوه عشق رسید این مقام آن مقام است که جبرئیل
میگفت لو دنوت انملة لاحترقت جبرئیل عقل دلاله بود چون جمال
معشوق ظاهر شد و نقاب از روی برداشت دلاله کجا در گنجد و علامت
آنکه سالک از ظلمت کفر و کثرت شرک خلاص یافت و بنور توحید و وحدت
آراسته شد و بمقام تمکین رسید آنست که یک وجود بیند که در آن یک وجود
مشرق و مغرب و شمال و جنوب و تحت و فوق یکسان باشد اول و آخر
و اول آخر بود و ظاهر باطن باشد و باطن ظاهر بود آن وجود را فوق نباشد
و تحت نبود اول و آخر و ظاهر و باطن نباشد از جهة آنکه همه وی باشد و بغیر
وی چیزی دیگر نباشد وجودی باشد نامحدود و نامتناهی ای درویش خواه وجود
نامتناهی گو که نامحدود و خواه نور نامحدود نامتناهی که وجود نور است و نور وجود است
سالک وجود را درین وجود نامحدود نامتناهی چنان گم کند که دیگر هرگز باز نیابد و خود
سالک خود هرگز نبود اما می پنداشت که مگر وجودی دارد و اکنون این وجود نامحدود
نامتناهی نقاب از روی برداشت سالک از غرور پندار بیرون آمد چون وجود
سالک نماند قرب و بعد و فراق و وصال و اتحاد که صفت سالک است بغیر و رب
هم نماند اینجا نهایت مقام بلوغ و حریت است و علامت بلوغ سالک آنست که
طلب خدای در وی نماند که اگر طلب خدای در وی باشد هنوز طفل و نارسیده است
و در مقام شرک و ظلوم و جهول است ای درویش موحد طالب خدای نباشد که اگر
باشد مشرک باشد بلکه کمال سالک و نهایت کار سالک آنست که در وی طلب
هیچ نباشد که اگر باشد نه در مقام رضا و آزادی باشد و مقام رضا و آزادی نهایت
مقامات سالکانست چون از سالک طلب خدای برخاست بمقام وحدت
رسید و چون طلب زیادتی برخاست بمقام رضا و آزادی رسید و بعضی گفته اند

اما ممکن

که ممکن نیست که از سالک طلب خدای برخیزد و اما ممکن است که طلب زیادتی که مال
و جاه و علت برخیزد زیرا که این طلب نه باختیار سالک است این طلب ضروری
و خلقی است و چون ضروری و خلقی بود تا آدمی باشد این صفت در وی باشد
فصل بدانکه جمله افراد موجودات از عقول و نفوس
و طبایع و افلاک و انجم و عناصر و موالید در سیر و سفر اند تا نهایت و غایت
خود برسند و هر یکی نهایتی دارند و غایتی هم دارند و نهایت هر چیز آنست که آنچه
در ایشان بالقوه موجود است بالفعل موجود شود یعنی هرچه در حبه و بیضه و نطفه
بالقوه موجود است بالفعل موجود شود حبه و بیضه و نطفه بنهایت خود رسیده اند
اما غایت هر چیز آنست که با انسان رسند چون با انسان رسیدند جمله افراد
موجودات تمام شد معلوم شد که معراج ازین طرفست ای درویش پیش رسول
راست گفت که من دوش بمعراج بودم و بعرش رسیدم و خدا را دیدم و نوم
راست شتیبی اما تو ازین شنیدن هیچ فایده چون خبر از معراج نداری
و عرش را نمیدانی و خدا را نمی شناسی ای درویش جمله افراد موجودات
بمعراج مامورند ائتیا طوعا و کرها قالتا اتینا طائعین بنهایت خود بطوع
و حرکت طبیعی میروند اما بغایت خود بکره و حرکت قسری میتوانند رفت تا سخن
دراز شود و از مقصود باز مانیم چون طلب زیادتی در جمله افراد موجودات
ضروری و خلقی است پس در آدمی هم ضروری و خلقی باشد و چون ضروری و خلقی
باشد هرگز از آدمی برنخیزد زیرا که زیادت شدن هر چیز نهایتی دارد اما زیادت
شدن آدمی نهایت ندارد و بعضی گفته اند که ممکن است که آدمی بجایی رسد
که طلب زیادتی از وی برخیزد فصل بدانکه طلب خدای
در هیچ فردی از افراد موجودات نیست طلب خدای خاص در انسانست

ازجهه آنک انسان دراول ظالم جاهلست وطالب خدای نباشد الا در ظالم
جاهل ومعرفت خدای درهیچ فردی از افراد موجودات نیست معرفت خدای
خاص دراو نیست ازجهه آنک آدمی چون بکمال میرسد عادل عالم می شود معرفت
خدای نباشد الا در عالم عادل **فصل** بدانکه هرکه میگوید که آدمی
دانا خدا را چنانک خداست میداند وهرکه میگوید که آدمی دانا خدا را
چنانک خداست میداند میگوید که خدای خود را چنانک خود است می داند
پس خدای عالم ومتکلم وسمیع وبصیر است ازجهه آنک آدمی را علم وکلام
وسمع وبصر هست وخدای داناست مرهرچیز را که دانستن آن ممکن است
ازجهه آنک آدمی داناست مرهرچیز را که دانستن آن ممکن است یعنی هرچیز که
دانستن آن ممکن نباشد آدمی آنرا نداند مثلا چنانک آدمی نداند که اجزای
خاک وقطرات باران وبرگ درختان ومانند این ازجهت آن ممکن نیست آدمی
را شمردن ودانستن وهرکه خدا را بتحقیق عالم ومتکلم وسمیع وبصیر میداند خدا را
نمی داند **فصل** درصحبت بدانکه مقام رضا ومقام حریت
هردو یک مقام است زیراکه مقام رضا عبارة از ترک اختیار است
ومراد از ترک اختیار آنست که هردو طرف متقابل او را یکسان باشد یعنی
توانگری ودرویشی وصحت ومرض وحیات وممات نزدیک او یکسانست
اینست معنی لا یکون مع اختیار ... حرارت زنجبیل وبرودة کافور
پیش او یکسان باشد یعنی حرارت مراد وقبول وبرودت ... ورد او را
یکسان بود ومقام حریت آزادی وقطع پیوند است ومراد از آزادی وقطع پیوند
آنست که هردو طرف متقابل او را یکسان باشد چون این مقدمات معلوم کردی
اکنون بدانکه هرکه او دو طرف متقابل یکسان نبود او بهشتی است وعلامت آنکه

دوطرف متقابل او را یکسانست آنست که اگر درویشی باشد از توانگری که نشسته
اندوهگین نباشد واگر در توانگری باشد از درویشی نا آمده نترسد لا خوف
علیهم ولا هم یحزنون الحزن علی ما فات والخوف مما یأتی اگر صحت برود
مرض آید اندوهگین نشود واگر مرض برود وصحت آید شاد نشود لکیلا تأسوا
علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما آتاکم چنین میدانم که تمام فهم نکردی ای درویش
راحت وخوشی را وجود نیست وهر عاقلی که کاری میکند وسببی را بیابد
می نماید ازجهه آنست تا از خود دفع خوشی وناخوشی کند اگرچه آن کاری کند
هم رنج وناخوشیست اما رنج وناخوشی مراتب دارد وبر تفاوت است رنج
بسیار را برنج اندک دفع می کند واین رنج اندک را که دفع رنج بسیار میکند
بعضی رنج وخوشی نام نهاده اند چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه
اندکی وبسیاری امور اضافی اند شاید که یک چیز نسبت بچیزی اندکی بود
ونسبت بچیزی دیگر بسیار بود چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه ازین
هردو مقدمه لازم آید که باید که عاقل میان توانگری ودرویشی تفاوتی نهد
ازجهه آنکه اگرچه نزدیک وی توانگری راحتست اما شاید که سبب رنج
بسیار شود واگر درویشی رنج است اما شاید که سبب راحتهای بسیار شود
چنین میدانم که تمام فهم نکردی درویش نیز ازین بگویم بنوعی دیگر که روشن باشد
که این سخن فهم کلی که بسر کردانی مردم وحسد وعداوة مردم ازین جهه است که
این سخن را تمام فهم نکرده ابتدای درویشی بر نقد برای که راحت وخوشی این
کس درچیست ورنج وناخوشی این کس ازچیست ای بسا کس که توانگری
سبب رنج وی شود وبود وای بسا کس که درویشی سبب راحت وجمعیت باشد
ودرجمله اضداد همچنین میدان پس دانا ومحقق آنست که اگر صحت برود ومرض
آید ودرویشی برود وتوانگری آید وعمل برود وعزل آید داند وممکن نشود که شاید

که مرض ودرویشی وعزل سبب راحت وجمعیت وی شود وسبب بسیار خیرها شود
که آن خیرها هزار بار خوشتر از توانگری وصحت وعمل باشد واگر مرض برود و
صحت آید ودرویشی برود وتوانگری آید وعزل برود وعمل آید شاد نشود که شاید که
صحت وتوانگری وعمل سبب تفرقه ورنج وی شود وسبب بسیار رنجها شود
که آن رنجها هزار بار خوشتر از آن مرض ودرویشی وعزل باشد پس هرکه این معنی که
صحت ومال وجاه را دوست میدارد ونگاه میدارد تا فوت نشود بیقین
میدان که نه داناست ومحقق است دانا ومحقق آنست که هرچه می آید وهرچگونه
که باشد بآن راضی بود ودرین مقام است که طلب بر می خیزد که ... دا
که بیکس را معلوم نیست که راحت وجمعیت وی درکدام طرف متقابل است
از علم وجهل وصحت ومرض وتوانگری ودرویشی وعمل وعزل ... ای بسا عالم که کرسنه
وبی نوا باشد وزندگانی چنان کند که می باید ای بسا جاهل که سیر وبانوا باشد
وزندگانی چنان کند که می باید ای بسا توانگر که در رنج وعذاب باشد وای بسا
درویش که در راحت وآسایش بود پس هرکه برین اسرار واقف شد
من بعد هیچ چیز طلب نکند وراضی وتسلیم شود ... رنج کم ...
ومردم درینجا غلطها بسیار کنند وگویند که امکان دارد که آدمی بجایی رسد که
ازوی همه چیز دای درویش یک نوبت گفته شد که طلب قوت ولباس ومسکن
که ما لابد است هرگز از آدمی برنخیزد اما طلب زیادتی برخیزد اگر کسی را این روز
خاطر افتد که مقام رضا مقامی سهل است وهرکسی که باشد تواند که چیزی طلب نکند
وبعضی از جهال باشند که گویند که مقام رضا مقام کاملانست ای درویش
مردی از مردان باید که صحت ومرض ودرویشی وتوانگری وعزت وخواری
وقبول ورد نزدیک او یکسان باشد واگر در درویشی توانگری نطلبد واگر

درویشی توانگری بود درویشی نجوید واگر در رد بود قبول نطلبد و اگر در
قبول بود رد نجوید در هر اقلیمی شاید که
یکی باد وچنین می باشد ای درویش ازین
چیزی که از سر صدق بیان بدر برود
دوستی مال وجاه است
تمت الرساله
بعون الله

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین رساله جهارم از کشف الحقایق در
بیان توحید و آنچه بتوحید تعلق دارد بدانکه در لغت عرب معنی
مطابق توحید یکی کردنست و در شریعت یکی گفتن است و در طریقت یکی دانستن است
و در حقیقت یکی دیدنست و معنی شرک دو گفتن و دو شنیدن و دو دیدن است
پس در شریعت موحد آنکس است که خدا را یکی گوید و در طریقت آنست که یکی داند
و در طریقت آنکس است که یکی بیند و در شریعت معنی مسلم و مومن و موحد یکیست
و معنی منافق و مشرک و کافر یکی است اما نزدیک اهل تحقیق هر یکی معنی خاص دارند
چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه اهل ایمان بر دو قسم اند یک
قسم را اهل کثرت میگویند و یک قسم را اهل وحدة می خوانند و مراد از اهل کثرت
آنهااند که دو وجود اثبات میکنند یکی وجود خداوند تعالی و تقدس و یکی وجود
حادث و مراد از اهل وحدة آنهااند که یک وجود اثبات می کنند و آن وجود خدای
تعالی و تقدس است و بغیر وجود خدای تعالی چیزی دیگر موجود نمیگویند و نمیدانند یعنی
اهل شریعت می گویند که وجود در قسمت اول بر دو قسمت قدیم است یا حادث زیرا
از جهة آنکه هر وجودی که باشد از دو حال بیرون نباشد یا او را اول باشد و هو
الحادث یا نباشد و هو القدیم تعالی و تقدس و وجود قدیم خدای تعالی است
و وجود حادث خلق خدای است و اگر وجود قدیم نباشد به یقین هیچ چیز
از موجودات نباشد و چون به یقین چیزی موجود است پس بضرورت وجود
قدیم باشد و چون وجود قدیم ضرورتست و در دو ضرورت نیست پس وجود
قدیم بضرورت یکی باشد و اگر این وجود قدیم عالم و مرید و قادر نباشد به یقین هیچ

چیز از

از محدثات موجود نباشد و چون به یقین چیزی از محدثات موجود است پس
وجود قدیم بضرورت عالم و مرید و قادر باشد و اهل حکمت هم میگویند که وجود در
قسمت اول بر دو قسمت است واجب است یا ممکن از جهة آنکه هر وجودی که باشد از آن
خالی نباشد که یا در هستی خود محتاج بغیر باشد و هو الممکن یا نباشد و هو الواجب
تعالی و تقدس و وجود واجب خدای تعالی است و وجود ممکن خلق خدا است
و این وجود واجب موجد ممکنات و موجب بذاتست و علت اول و فاعل مطلق است
و اهل حلول و اهل اتحاد میگویند که وجود بر دو قسمت و تغیر و تبدیل و کمال و نقصان
در وی روا نیست و مظهر نور حادث و تغیر و تبدیل و کمال و نقصان در وی روا
و نور خدای خلق است و مظهر نور خلق خدا است و اهل وحدة میگویند که وجود
یکی بیش نیست و آن وجود خدا است و بغیر وجود خدای چیزی دیگر وجود ندارد
تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم بدانکه اهل کثرة دو طایفه اند یک طایفه
را اهل شریعت میگویند و یک طایفه را اهل حکمت میخوانند و اهل وحدة هم دو
طایفه اند یکی را اصحاب نار میگویند و طایفه دیگر را اصحاب نور میخوانند و سخن
این جهار طایفه را درین رساله بشرح بیاریم باب در سخن
اهل کثرت که از اهل شریعت و اهل حکمت اند در بیان وجود واجب الوجود تعالی
و تقدس بدانکه اهل شریعت و اهل حکمت می گویند که از مخلوقات هیچ وجودی
آن قدر و منزلت ندارد که وجود آدمی دارد و این قدر و منزلت آدمی از آنست که
خود را می داند و خدای خود را می شناسد و از تمام مخلوقات آدمی مقصود بود باقی
بر طفیل آدمی اند از جهت آنکه حکمت در آفرینش خلق این بود که شناخته شود
چنانکه میفرماید که و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون ای لیعرفون و داود
علیه مناجات کرد الهی لماذا خلقت الخلق قال کنت کنزا مخفیا فاحببت
ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف و آدمیست که او را می شناسد پس از جمله

خلایق آدمی مقصود بوده باشد و باقی بر طفیل آدمی باشند زیرا که آدمی محتاج است
بزمان و مکان و غذا بدین سبب چیزها لازم آید و لیس الخبر کالمعاینه این جمله چیزها
پیدا آمده است از لوازم است و آن عزیز از سر همین نظر فرموده است بیت
آفرینش نثار مقدم تو اند ؛ بر مجیش چون خشاف ذراه نثار ؛ و هر آینه
باید که چنین باشد که همه کس داند که مقصود از درخت نفس درخت نباشد مقصود
از درخت میوه باشد و میوه درخت موجودات آدمیست پس آدمی مقصود بوده باشد
چون معلوم شد که حکمت در آفرینش خلق این بود تا حق تعالی شناخته شود پس بباید
دانست که بعضی از اهل شریعت گفته اند که معرفت ذات و صفات حق تعالی متعذر است زیرا که
متعذر باشد که او بیان از ذات و صفات او چنانکه ذات و صفات او است بشناسند
که شناخت چیزی آن باشد که آن چیز را چنانکه آن چیز است بشناسند اما جمهور اهل
شریعت و تمام حکمت گفته اند که معرفت وجود واجب الوجود علی الحقیقه متعذر نیست
و در مکتب هیچ آدمی نتواند آمد که کمال الوهیت او بلندتر از آنست که وهم و عقل بدو
رسد و عظمت ربوبیت او بزرگوارتر از آنست که بخاطر ذهن و خاطر کسی محاط
شود لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار و هو اللطیف الخبیر پس آنکه معرفت
اهل تقلیدست در وجود واجب الوجود را بیش از این نیست که میگویند که وجودی
موجود بصفات منزه و مبرا است از صفات ناسزا ایکی است بذات خود یگانه
بصفات خود و این وجود هرگز نبود که نبود و هرگز نباشد که نباشد این جنین شنیده اند
و می گویند و آنچه معرفت اهل استدلالست در وجود واجب الوجود را بیش از این
نیست که میگویند که این موجودات را می بینیم که متغیر می یابیم و متغیر را البته حادث
باشد پس این موجودات حادث باشند و وجود حادث بی وجود قدیم محال باشد
یعنی وجود حادث در هستی خود هر آینه محتاج بغیر باشد و وجود غیر حادث بضرورت
قدیم باشد و چون قدیم بضرورت لازم آید و در دو ضرورت نیست پس قدیم یکی

یعنی

چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشنتر ازین بگویم یعنی میگویند که بعضی موجودات
از عدم بوجود می آیند باز از عدم بوجود میروند و به یقین معلوم است که هیچ
چیز بخود موجود نباشد و هیچ چیز بخود معدوم نگردد زیرا که اگر ذات آن چیز مقتضی
عدم بودی او هرگز موجود نبودی پس چون موجود نبودی و معدوم بگردد از تناقض
دو چیز لازم آید یکی آنکه ذات آن چیز قابل وجود و قابل عدم است و ممکن عبارت
ازینست که هر دو طرف او را مساوی باشد و دیگر آنکه بغیر وجود ممکن وجودی دیگر
که یک طرف ممکن را ترجیح می کند وجود غیر ممکن واجب باشد و چون واجب
بضرورت لازم می آید و در دو ضرورت نیست پس بضرورت واجب یکی
باشد یعنی واجب الوجود را بدین طریق اثبات می کنند باز این وجود را به بعضی
موجودات که یافته اند اضافت می کنند و از بعضی سلب می کنند و ازین جهت
او را اضافت ثبوتی و صفات سلبی اثبات می کنند اینست بیان اهل تقلید
و بیان اهل استدلال در اثبات وجود واجب الوجود و وحدت واجب الوجود
فصل بدانکه از امیر المومنین علی کرم الله وجهه سوال کردند که
خدا چیست فرمود که الموجود الذی لا یمکن ان یتغیر و دیگر سوال کردند که عالم
چیست فرمود که الموجود الذی یمکن ان یتغیر فصل بدانکه از
ابو علی سینا سوال کردند فرمود که الموجود که خدا چیست فرمود که الموجود
الذی لا یتغیر و دیگر سوال کردند که عالم چیست فرمود که الموجود الذی یتغیر
فصل بدانکه از شیخ المشایخ سعد الدین حموی سوال کردند که خدا
چیست فرمود که الموجود هو الله و دیگر سوال کردند که عالم چیست فرمود که
لا موجود سوی الله باب در سخن اهل وحدة که اصحاب
نار و اصحاب نور اند در بیان وجود واجب الوجود بدانکه اهل وحدة می گویند

که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدایست تعالی و تقدس و خدای تعالی
وجودیست احد حقیقی و واجبست ازلی و ابدی و در وجود وی کثرت و اجزا نیست
بغیر وجود خدای تعالی و تقدس چیزی دیگر نیست و امکان ندارد که باشد زیرا
که اگر بغیر وجود خدای تعالی و تقدس چیزی دیگر موجود باشد خدا را در وجود
مثل و شریک باشد و ضد و ند لازم آید و خدا را مثل و شریک و ضد و ند
نیست لیس له ضد و لا ند و لا شبه و لا شریک و دیگر بدانکه اگر بغیر وجود
خدای تعالی و تقدس چیزی دیگر موجود باشد دو وجود باشد و چون دو وجود
باشند بضرورت یا متصل یا منفصل باشند و وجود خدای تعالی متصل بچیزی
نیست و منفصل از چیزی نیست و اگر اهل کثرت گویند که اتصال و انفصال
جسم است و خدای تعالی جسم نیست پس با وجود آنکه وجودی دیگر باشد خدای
متصل بچیزی و منفصل از چیزی نباشد **فصل** بدانکه اگر علت اتصال
و انفصال جسم بودی می بایستی که عرض متصل و منفصل نبودی و اگر علت اتصال
و انفصال عرض بودی می بایستی که جسم متصل و منفصل نبودی و در هر دو اتصال
و انفصال هست پس بضرورت لازم آید که علت اتصال و انفصال چیزی باشد
که میان جسم و عرض مشترک باشد و آن وجود است پس یقین معلوم شد که علت
اتصال و انفصال وجود است پس اگر بغیر از وجود خدای وجودی دیگر باشد بضرورت
یا متصل باشد یا منفصل و وجود خدای متصل بچیزی و منفصل از چیزی نیست پس بغیر
وجود خدای وجودی دیگر نباشد ای درویش اگر تا اکنون کلمهٔ شهادت نمی دانستی و در
غرور خیال و شرک و کثرت می بودی و می پنداشتی که مگر ذاتی و صفاتی و وجودی و حیاتی
داری و با وجود شرک خود را موحد گمان می بردی اکنون وقت آنست که از غرور و خیال
بیرون آیی و از شرک و کثرت خلاص یابی و معنی کلمهٔ شهادت را بدانی که معنی
لا اله الا الله آنست که لا موجود سوی الله ای درویش هر کدام روز که سالک

بدین

بدین مقام رسد بداند که ذات و صفات و وجود و حیات ندارد و مال و جاه
و ملک و ملک ندارد و بشناسد که ذات و صفات و وجود و حیات خدا راست
و مال و جاه و ملک و ملک آن اوست از آن روز این خطاب بوی رسد که
لمن الملک الیوم و چون بغیر از خدای کسی دیگر نباشد ای درویش اگر تا اکنون
معنی کلمهٔ شهادت نمیدانستی و در غرور خیال و شرک و کثرت می بودی و می پنداشتی
که مگر ذاتی و صفاتی و وجودی و حیاتی داری و با وجود شرک خود را موحد گمان می
بردی اکنون وقت آنست که از غرور و خیال بیرون آیی و از شرک و کثرت
خلاص یابی و معنی کلمهٔ شهادت را بدانی که معنی لا اله الا الله آنست که لا موجود
سوی الله ای درویش هر کدام روز که سالک بدین مقام رسد که بداند که ذات
و صفات و وجود و حیات ندارد و مال و جاه و ملک و ملک ندارد و بشناسد
که ذات و صفات و ملک و ملک و مال و جاه و وجود و حیات خدا راست در آن
روز این خطاب بوی رسد که لمن الملک الیوم و چون بغیر خدای کسی دیگر نباشد که
جواب گوید بخودی خود جواب خود دهد که لله الواحد القهار این بود زبده و خلاصه
سخن اهل وحدت در بیان وجود که گفته شد و تا بدینجا جمله اهل وحدت را اتفاق است
و از اینجا آغاز خلاف خواهد شد یعنی اهل وحدت دو طایفه اند اصحاب نار و اصحاب
نور و هر یک در بیان وحدت واجب الوجود طریقی دارند پس ما هر دو طریق ایشان را
در دو باب بشرح بیاریم **باب** در سخن اصحاب نار در بیان
وحدت وجود این قسم را اصحاب نار از جهت آن میگویند که هر که بدین آتش رسید
جمله نقش و خیال و پندار و غرور او نیست می شود و او هم نیست میگردد و دلیل بر
اینست که هر چه که می سوزاند آن چیز را نیست میگرداند و با خود هم نیست می شود
بدانکه اصحاب نار دو طایفه اند یک طایفه میگویند که وجود یکی بیش نیست

و آن وجود خدایست تعالی و تقدس و خدای وجودیست احد حقیقی و واجب حقیقی
ازلی و ابدی وجود او کثرت و اجزا نیست و بغیر وجود او چیزی دیگر موجود نیست
اینجا میگویند که آنچه ظاهر عالمست که عالم اجسام و ظلمت و مرکب و منقسم
و متغیر و فانیست خلق خدایست و خلق خیال و نمایش است و وجود ندارد الا
وجود خیالی و عکسی و ظلی و بجاست وجود واجب الوجود چنین می نماید چون
موجوداتی که در خواب و در آب و در آینه می نماید و آنچه باطن عالمست که عالم ارواح
و نورانیست و مرکب و منقسم و متغیر و فانی نیست خدای خلق است تعالی و تقدس
و خدای خلق واجب الوجود است و وجود حقیقی ویراست پس ظاهر عالم را که
خلق خدایست با باطن عالم که خدای خلق است همچون ظاهر خود با باطن خود میشناس
اینست معنی خلق الله تعالی خلق آدم علی صورته و اینست معنی من عرف نفسه
فقد عرف ربه و اینست معنی ان الله تعالی خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من
نوره و اینست معنی الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح
الایه و اینست معنی واشرقت الارض بنور ربها و اینست معنی فاذا سویته و نفخت
فیه من روحی و در قرآن و احادیث مثل این بسیار است که جمله دلالت میکند
که آنچه ظاهر عالم است خلق خدایست و آنچه باطن عالم است خدای خلق است
تقدس و تعالی و باطن عالم که خدای خلق است بمثابت چراغ است و ظاهر عالم که
خلق خدایست بمثابت مشکوة با خود چنین گوی که باطن عالم بمثابت شمع است
و ظاهر عالم بمثابت فانوس است با خود چنین گوی که باطن عالم بمثابت نور است
و ظاهر عالم بمثابت ذره هاست و نور از اول سر از ذره ها بدر کرده است و می گوید
و می شنود و می بیند چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه خلق خدای
نیستی است هستی نمای و خدای خلق هستیست نیستی نمای **فصل**

بدانکه

بدانکه نزدیک این طایفه آنچه حقیقت این آدمیست که از عالم ارواح و انوار است
باقیست و همیشه بوده است و همیشه خواهد بود و هرگز باطل نگردد و قابل تغیر
و تبدیل نیست و مرکب و قالب آدمی راست که از عالم اجسام و ظلمت و خیال
و نمایش است و فرق میان این طایفه و اهل حلول آنست که اهل حلول عالم
اجسام را بحقیقت موجود میگویند و ظاهر نور خدای میگویند پس خلاصه سخن این
طایفه آنست که وجود عالم ارواح که مراتب نور است و وجود واجب الوجود
با وجود عالم اجسام که مراتب ظلمت و خیال و نمایش است همچنانست که وجود هوا
با وجود سراب نزدیک اهل حکمت از جهه آنکه نزدیک اهل حکمت سراب نیستی است
هست نما و هوا هستی است نیست نما و هوا حقیقت و عین سرابست و سراب خیال و نمایش
و صورت هواست و وجود سراب بهواست و ظهور هوا بسراب است اینست معنی
مناجات داود الهی لماذا خلقت الخلق قال کنت کنزا مخفیا فاردت ان اعرف
و اینست معنی جواب محمد قال ربنا فی ظلل من الغمام و فی روایته و قال ربنا فی
عماء و شیخ المشایخ شهاب الدین سهروردی رحمه الله این معنی بنظم آورده است

دل مغز حقیقت و تن پوست ببین — در کسوت روح صورت دوست ببین
هر چیز که آن نشان هستی دارد — یا سایهٔ نور اوست یا اوست ببین

اینست تمامی سخن یک طایفه و اینست مذهب پیر هری شیخ عبدالله انصاری
و شیخ المشایخ شهاب الدین سهروردی قدس الله روحهما و این بیچاره در این سخن
بسیار کس بدین مذهب بودند و بعضی میگویند که شیخ شهاب الدین در آخر عمر از این سخن
در گذشت **فصل** در بیان آن طایفه دیگر از اصحاب نار بدانکه
این طایفه دیگر میگویند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدایست تعالی و تقدس
و خدای وجودیست احد حقیقی و واجبست ازلی و ابدی و در وجود او کثرت و اجزا نیست

وبغیر وجود وی چیزی دیگر موجود نیست الکاه میگویند که ظاهر عالم که عالم
اجسام است و ظلمت و باطن عالم که عالم ارواح و نور است عین خدا است
زیرا که عالم اجسام و عالم ظلمت با نور متضاد و متقابلند و خدای عالم از تضاد
و تقابل پاک و منزه است و از صفات و اسامی مبرا و مقدس بلکه فوق عالم
ارواح و عالم اجسام است که تضاد و تقابل او شکل و صورت را در آن عالم راه نیست
وجود حقیقی است که واجب الوجود است تعالی و تقدس و عالم اجسام و عالم ارواح
و عالم ظلمت و عالم نور عالم او نیست و عالم او جمله خیال و نمایش است و عین
وجود واجب الوجود این چنین موجود می نماید و وجود ندارد الا وجود خیالی و عکسی
و ظلی همچون موجوداتی که در خواب و آب و مرآت می نماید و آن عزیز از سر همین نظر
فرموده است **نظم** چو یاران اتصال بی خلق و حق عزیز

گر نیستش نیست محالست اتصال — وصل و فراق خلق و حق اقتضا کند
او نیست چو یکی نه فراق و نه وصال — پس سخن این طایفه یک نکته بیش نیست

و این نکته را احتیاج بشرح و تطویل نیست **فصل** بدانکه نزدیک
این طایفه جسد و روح آدمی و صورت و معنی آدمی خیال و نمایش است از جهت آنکه
نزدیک این طایفه اگر جوهر و عرض است و اگر جسم و روح است و اگر موت و حیات
و اگر مرض و صحت است و اگر علم و جهل است و اگر نور و ظلمت است و اگر اسلام
و ایمان است و اگر ... جز خیال و نمایش نیست و این جمله وجود ندارد
الا وجود خیالی و عکسی و ظلی پس خلاصه سخن این طایفه دیگر آنست که وجود حقیقی
که وجود واجب الوجود است با وجود عالم اجسام و عالم ارواح که ظاهر عالم و باطن
عالم اند همچنانست که وجود هوا با وجود سراب نزدیک اهل حکمت از جهت آنکه نزدیک
اهل حکمت سراب می نماید و وجود ندارد و هوا نمی نماید و وجود دارد و وجود سراب
هواست

والوز

و ظهور هوا بسراب است اینست تمامی سخن این یک طایفه دیگر از اصحاب
نار و اینست مذهب شیخ المشایخ شیخ ابن سبعین و اینست مذهب مشایخ
مغرب قدس الله ارواحهم و این بیچاره در هر وقت خویش بسیار کس بدین مذهب
یافت **سؤال** اگر کسی سؤال کند که ما را در ذات و صفات خود
و در وجود و حیات خود هیچ شکی نیست که بتحقیق موجود است و خیال
و نمایش نیست از جهت آنکه یکی عالم و محقق است و یکی جاهل و احمق است و یکی
در رنج و محنت و یکی در آسایش و راحت در عالم چگونه خیال باشد
و آسایش و راحت چگونه نمایش بود **جواب** ای درویش مگر تو
هرگز بخواب نرفته و در خواب خود را پادشاه و حاکم یا اسیر و محکوم ندیده و فهما
آن چندان فرح و ذوق را و فهما آن چندان خوف و ترس را نشناخته
نکرده و هیچ شکی آن جمله خیال و نمایش است و نزدیک آنکه در خواب است
در آن حالت آن جمله حقیقت می نماید این را نیز همچنین میدان و از جهت
که محققان فرموده اند که خواب چهار نوع است زیرا که نوم عبارت از بیخبری
و بی شعوری مراتب و اروح و یکی از محسوسات که ظواهر اساس بیخبر است و یکی از
طبایع اشیا بیخبر است و یکی از حقایق اشیا بیخبر است و هر چهار در خواب
چیزها می بیند و می پندارند که آنچه می بینند جمله حقیقت است چون هر یکی از خواب
بیدار شد یقین دانستند که در خواب بوده اند و آنچه می دیده اند جمله خیال
و نمایش بوده است **باب** در سخن اصحاب نور در بیان وحدت
وجود و این یک قسم را اصحاب نور از آن جهت میگویند که هر که باین مقام رسید
میداند که او زنده است جاوید و فعل نور اینست که هستی می بخشد و فعل نار
آنست که هستی می سوزد **فصل** بدانکه اصحاب نور هم دو طایفه اند

و هر دو طایفه میگویند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدا است تعالی
و تقدس و خدای وجود نیست احد حقیقی و واجب است ازلی و ابدی
و در وجود او کثرت و اجزا نیست و بغیر از وجود وی چیزی دیگر موجود نیست
الکاه میگویند که هر چه موجود است جمله یکبار وجود خداست زیرا که
وجود من حیث الوجود یک وجود است از جهت آنکه در وجود من حیث الوجود
دویی و کثرت ندارد و وجود وجود خداست و بغیر از خدای چیزی دیگر وجود
ندارد پس بضرورت لازم آید که هر چه موجود باشد جمله یکبار وجود خدا باشد
پس اول و آخر و ظاهر و باطن جمله وی باشد اینست معنی هو الاول و الآخر
و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم و اینست معنی لا اله الا الله یعنی لا موجود
سوی الله و آن عزیز از سر همین نظر همین گفته است **بیت**

هر نقش که بر تخته هستی پیداست — آن صورت آنکس است کان نقش آراست
دریای کهن چو بر زند موجی نو — موجش خوانند و در حقیقت دریاست

اینست سخن اصحاب نور و بیان حقیقت وجود **فصل**
بدانکه اهل کثرت از آن ماندند که حکمت اسامی ندانستند و طریق وضع
اسما را معلوم نکردند لاجرم از اسما در شوائب افتادند و بسمی شوا ... نشدند
رسیدن و بدین سبب در شرک و سرگردانی گرفتار شدند و اهل وحدت
از کثرت از آن بیرون آمدند که حکمت اسامی را دریافتند و طریق وضع اسما را
معلوم کردند لاجرم از اسما در گذشتند و بمسما رسیدند و بدین سبب از شرک
و سرگردانی خلاص یافتند ای درویش این جمله اسامی اضافی
و اعتباری اند و در اضافات و اعتبارات هر آینه کثرت لازم آید و چون
ترک اضافات و اعتبارات کرده شود کثرت نماند پس کثرت نیست الا در
اضافات و اعتبارات و وحدت نیست الا در ترک اضافات و اعتبارات

حتی نبوده

حتی میدانم که تمام فهم نکردی روشن تر ازین بگویم **فصل**
بدانکه اصحاب نور میگویند که تا دام که اسم خدای با خلق است و اسم تو هم
باقیست و بدین سبب اثبات وجود خدای میکنی و اثبات وجود خدا را
می شناسی و خود را می شناسی در مقام شرکی و از مقام صدق دوری و این
معرفت و شناخت تو غرور و پندار است و این سخن تمام بمثالی معلوم شود
فصل بدانکه تا دام که دست عزیز را اسمی می خواند و خود را اسم
اسم میداند و بدین سبب عزیز را غیر خودی شناسد و خود را غیر عزیز میداند
عزیز را نداند نشناخته است و خود را نشناخته است که اگر دست عزیز خود را دانسته
بودی و عزیز را شناخته بودی به تحقیق دانستی که غیر عزیز است که موجود است و بغیر
عزیز وجودی دیگر موجود نیست که اگر دست عزیز بغیر عزیز وجود باشد عزیز را
دو وجود لازم آید و آن محال است زیرا که وجود عزیز یکی بیش نیست و امکان
ندارد که دو باشد پس دست عزیز را بغیر عزیز وجود نباشد و چون بیقین دانستی
که دست عزیز بغیر عزیز وجود نیست و عزیز است که موجود است و عزیز را دو وجود
محال باشد پس بضرورت لازم آید که اسم سر و اسم پای و اسم دست و اسم
روی و اسم جسم و اسم روح اسما مراتب عزیز باشند و عزیز اسم جامع باشد
و اگر چنین باشد عزیز را دو وجود بلکه زیاده نیست لازم آید و این چنین عبارت
که یک چیز را جهات مختلف و صفات و افعال مختلف و مراتب که در وی باشد
باضافات و اعتبارات صد نام یا زیاده بخوانند و آن صد نام که مر آن یک
چیز را خوانند عاقل داند که در وجود آن چیز هیچ کثرت را لازم نیاید چون بدانی
که اگر چیزی را جهات مختلف و مراتب بسیار و اسامی بی شمار باشد در آن چیز
کثرت لازم نمی آید اکنون بدانکه وجود عزیز جهات مختلف و مراتب بسیار داشت

از ظاهر و باطن و میخواست که با علم از جهات و مراتب وجود خود عبارت
حکایت کند هر مرتبه از مراتب وجود خود را و هر جهتی از جهات وجود خود را
با اضافات و اعتبارات با نامی مخصوص کرد بدین سبب اسامی پیدا
آمد و چون ترک اضافات و اعتبارات کرده شود هیچ ازین اسامی نماند
الا وجود عزیز اینست معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه و اینست معنی ان الله
تعالی خلق آدم علی صورته و اگر این اسامی نبودی این گروه ندانستی یعنی پسر را
پای و پای را پسر گفتندی و روح را جسم و جسم را روح خواندندی هم روا
بودی از جهت آنکه مقصود حاصل بودی و حکمت اسامی یافته شد یعنی که حکمت
در وضع اسامی آنست تا مستمع حاضر و غایب از احوال خود یا از احوال وی
بکنایت و عبارت حکایت کند تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم این چنین
که اسامی مراتب خود را دانستی اسامی وجود را نیز همچنین میدان یعنی اگر چه وجود
من حیث الوجود یکی بیش نیست اما در جهات مختلف و مراتب بسیار دارد
و بدین سبب هر جهتی و هر مرتبه از جهات و مراتب وجود با اضافات و اعتبارات را
با نامی مخصوص کرد تا اسامی پیدا آمد و اتفاق عزیز از همین نظر گفته بیت
مشو احول یکی خود یکی بیش نیست   اگر چه این همه اسما نهاده ایم
فصل چنین دانم که تمام فهم نکردی روشن تر ازین بنوعی دیگر بگویم
بدانکه اگر یکی از موم چند خر بسازد بصورت چند شکل و چند اسم پیدا
آید و در هر شکلی چندین اسامی دیگر باشد اما عاقل داند که بغیر از موم چیزی
دیگر نیست و این جمله اسامی موم است که موم را جهات مختلف و با اضافات
و اعتبارات بسیار آمده است ای درویش حقیقت این سخن آنست
که آفتاب نور میگوید که هر صورته و هر صفت که امکان دارد آن صفت

و آن صورته نباشد این وجود با آن صفت و آن صورته مصور و موصوف
و این کمال عظمت وی است چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشن تر ازین
بگویم بنوعی دیگر فصل بدانکه علم یک صفت از صفات
این وجود و حیات یک صفت از صفات این وجود و علم یک صفت از صفات
این وجود و اراده و قدرت و جمله صفات را همچنین میدان و سما یک صورت
از صورتهای این وجود و جماد یک صورت از صور این وجود و نبات و حیوان و جمله
صور را همچنین میدان و آدم اسم مجموع است و جامع جمله صور و صفات این وجود را
اینست معنی لا اله الا الله و این سخن بمثالی معلوم شود مثلا در من که عزیزم
حیات یک صفت از صفات من و سمع و بصر یک صفت از صفات من و طلب
و حکمت و جمله صفات را همچنین میدان و سر یک صورت از صور من و پای
یک صورت از صور من و زانو و پشت و جمله صور را همچنین میدان و عزیز
اسم مجموع است و جامع جمله صور و صفات من است پس عزیز نیست الا جمله این
معنی ان الله تعالی خلق آدم علی صورته و اینست معنی من عرف نفسه فقد عرف
ربه بیت حدیث عاشقان این بی نهایت
سخن کوتاه شد الله و اکبر ~~[illegible]~~
فصل بدان ای درویش که اگر وجود را بچراغ تشبیه کنند
این چراغ را مشکات از خود است و زجاجه از خود است و فتیله از خود است
و روغن از خود است و نار از خود است و اگر این وجود را بدرخت تشبیه
کنند این درخت را زمین از خود است و آب از خود است و هوا از خود است
و آفتاب از خود است و تخم از خود است و میوه از خود است و مزار از خود است
و روغن از خود است و باغبان از خود است و خورنده از خود است و اگر

بدانکه طبقهٔ اول آنها اند که ذکر ایشان بزبان باشد و دل غافل بود و این چنین
بسیار باشند که مرد در خلوتخانه ذکر گوید بصورت و بمعنی در بازار باشد و چیزها
میخرد و چیزی میفروشد یا در باغ و بستان باشد یا بمباحی و حرام مشغول باشد
و در وقت نماز و اذکار عوام همچنین باشد و هر که در وقت نماز و اذکار
چنین باشد او نه عوام باشد و صبر از معصیت درین مقام است و اثر این
چنین ذکر ضعیف باشد و لیکن هم از فایده خالی نباشد از جهت آنکه زبانی
که بذکر مشغول بود بهتر از زبانی که به بیهوده و غیبت مشغول بود طبقهٔ دوم
آنها اند که ذکر ایشان بزبان باشد اما دل بتکلف هر زمان حاضر کنند و چون
حاضر کرده باز غایب شود و در وقت نماز صالحان همچنین باشند و صبر از
فکر معصیت درین مقام است طبقهٔ سوم آنها اند که ذکر ایشان هم بزبان
و هم بدل باشد و ذکر بر دل مستولی شده باشد و دل با ذکر آرام و قرار
یافته باشد چنانکه بتکلف بکارهای دیگر مشغول تواند شد یعنی در درجهٔ دوم
دل را بتکلف حاضر میکرد تا ذکر گوید اینجا در درجهٔ سیوم دل را بتکلف
بکارهای دیگر مشغول تواند کرد تا کاری که لابد باشد کرده شود و هر که
در درجهٔ سیوم باشد عظیم کار وی باشد و از ذاکران بدین درجه کم رسیده
و آنکه رسیده است باید که نعمت دارد تا صحبت تا جلیس فوت نکند
و در وقت نماز و اذکار زاهدان همچنین باشند و صبر از طاعت درین
مقام است طبقهٔ چهارم آنها اند که مذکور بر دل ایشان مستولی شود
چنانکه در سیوم ذکر بر دل مستولی بود اینجا در چهارم مذکور بر دل باشد نه ذکر
و فرق میان آنکه محل ذکر دوست بود یا مکان انسانست که ذکر
و آگاهی ذکر از دل برخیزد و مذکور ماند اینست معنی لی مع الله وقت

لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل از جهت آنکه ذکر یا پارسی
بود یا عربی و این هر دو از حدیث خالی نبود بلکه عین حدیث بود
و اصل آنست که دل از حدیث و پارسی و هر خواست خالی شود و همه دوست
گردد و هیچ چیز دیگر در وی نگنجد و نماند و این نتیجه محبت مفرط است که آنرا
عشق گویند و عاشق که بکلی دل با معشوق داده باشد که از مشغولی نام
معشوق را فراموش کند و هر کسی این طبقه را فهم نتواند کرد مگر وقتی که این
حال بروی گذشته باشد در عشق مجازی و این سخن شرحی و بسطی دارد
اما این مختصر تحمل نمی تواند کرد تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم
بدانکه اهل تصوف غالب اوقات بدین حال باشند که مذکور بر دل
ایشان مستولی باشد و چنانکه ایشان را از هیچ چیز و از هیچ کس خبر از هیچ
جایی خبر نباشد و بعضی را این حال چنان بقوت باشد که گاه گاه حواس ظاهر
ایشان از عمل معزول شود و باطن ایشان بخدای مشغول باشد و بعضی را
یک ساعت و بعضی را یک روز و بعضی را سه روز و بعضی را ده روز بدارد
تا بده روز و زیادت ممکن است که این حال بدارد و صبر از خدای درین
مقام است و نقل میکنند که روزی عزیزی از راه نردبان به بالا میرفت
تا تجدید وضو کند و خادم ابریق گرفته بود و از قفای او میرفت آن عزیز
را در میان نردبان این حال پدید آمد و چهل روز در آن حال در میان نردبان
بماند و خادم از قفا بر موافقت او ایستاده بود و ابریق در دست گرفته
چون شیخ از آن حال باز آمد و بر بالا رفت و خادم از عقب او برفت
و شیخ ابریق بگرفت و تجدید وضو بکرد خادم گفت که چهل روز است
تا نماز نکرده ایم شیخ فرمود که چون ترا از چهل روز چه است غائبی بایست
گذاردن

این را با انسان تشبیه کنند این انسان آفتاب از خودست و عقل و روح
و جبریل و کتاب از خوداست و کلام و رسول از خوداست و افراد دیگر
از خودست و عاشق و عشق و معشوق از خوداست و آن عزیز از سر همین نظر گفته
جانا تو بلندی و پستی تویی   ندانم چه هر چه هستی تویی
بدانکه افراد موجودات را با این وجود راه نیست از جهة آنکه افراد موجودات
عین همین وجوداست و اگر این سخن را فهم نمی کنی بدانکه راه افراد موجودات
با این وجود از راه عرض است نه از راه طول یعنی راه افراد موجودات با این
وجود همچنانست که راه حروف مکتوب بمداد اما تفاوتی که هست از این جهت
که مداد پیش از افراد حروف مکتوب وجود دارد و این وجود پیش از افراد
موجودات وجود ندارد زیرا که این وجود هرگز ناقص نبود تا بود کامل بود تا باشد
کامل باشد و از اینجا گفته اند که وجه و نقش نیست اما ذات هست و از برای همین است
که در قرآن و احادیث ثم بیامده است و چون مداد پیش از حروف مکتوب
وجود دارد پس مداد صورة جامع است و حروف مکتوب را صورة مفرده است
از آن سبب که مداد در مرتبه ذاتست و حروف مکتوب در مرتبه وجه اند و امتداد
و انبساط مداد در این حروف مکتوب مرتبه نقش است و این سخن را صاحب
شریعت رب میگوید اینست معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه پس رب
عالم صغیر از وجهی رب باشد و از وجهی مربوب و از وجهی خداوند باشد و از وجهی
بنده و از وجهی مالک باشد و از وجهی مملوک اما رب عالم کبیر بهمه وجوه رب
و خداوند و مالک باشد هرچند میخواهم که سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانم
یک نوبت گفته شد که اصحاب نور دو طایفه اند باید هر دو طایفه را اتفاقست
و از اینجا آغاز خلاف خواهد شد و خلاف ایشان در اینست که عالم اجسام

از عالم ارواح جدا است یا همه با هم اند و این خلاف ایشان در رساله سعادة
گفته شود ان شاء الله تعالی باب در بیان وحدة اهل تصوف
بدانکه چنانکه اصحاب نار و اصحاب نور در حال صحت و هشیاری اثبات وحدة
حقیقی میکنند و مقام وحده را نهایت مقامات سالکان میگویند اهل تصوف
در حال سکر و بیخودی اثبات وحدة مجازی میکنند و مقام وحدة مجازی را نهایت
مقامات سالکان میگویند چنانکه در این ذکر خواهیم کرد و این وحدة مجازی بحقیقت
نور ذکر است که بر سالک می تابد از جهت آنکه حقیقت این وحدة مجازی فکری
قویست که آن از کثرت ذکر می آید فصل بدانکه ذکر را
اثری قوی و خاصیتی تمام است در صیقل و شستن دل سالکان چنانکه
قالب بی شیر امکان ندارد که پرورده شود و بکمال رسد قلب نیز امکان
ندارد که بی ذکر پرورده شود و بکمال رسد و این چنین که اثر ذکر و خاصیت
ذکر را در صیقل و شستن دل سالکان دانستی اثر فکر و خاصیت فکر را
صد چندین بلکه زیادت بدان اینست معنی تفکر ساعة خیر من عبادة
ستین سنه چون این مقدمه را معلوم کردی اکنون بدانکه طبقات ذاکران
چهار است و تا سالک بطبقات چهارم در ذکر نرسد از فکر بهره و نصیب
نیابد و چون بطبقه چهارم رسد آنگاه فکر نقاب از روی بردارد و سالک
بجمال فکر رسد با اول راه تصوف رسید و وقت آن آمد که سالک از
ما سوی حق پاک و صافی شود و بنور حق منور و روشن گشت و نور فکر
بر نور ذکر غلبه کرد و سالک از ذکر باز ماند با اول راه توحید رسید پس باید
هر چهار طبقه را تقریر کنیم تا سالکان را معلوم شود که در کدام طبقه اند تا راه را بمقصد
برانند و از مقصود باز نمانند و غرور و پندار که قطار شوند فصل

چون بکرار دی اکنون برو و بمقام چهل روز قضا کن سخن دراز شد و از مقصود
دور افتادم فصل چون این مقدمات معلوم کردی
اکنون بدانکه چون سالک باین مقام رسید که هر چه هست و هر که
هست بجز از حق تعالی همه را فراموش کرد و از جمله بیخبر گشت با اول عالم
بیخودی و مقام فنا رسید و این حالت را اهل تصوف مقام فنا گویند و اگر
خود هم فراموش کند و از خودش خبر نماند این حالت را فنا و فنا گویند
اینست معنی موتوا قبل ان تموتوا و در این مقام است که دویی و کثرت
بر می خیزد و یگانگی خدای بر سالک ظاهر می شود و چون سالک باین مقام
رسید با اول عالم توحید رسید زیرا که نزدیک سالک بجز از حق تعالی هیچ
چیزی دیگر موجود نیست از جهة آنکه بجز از حق تعالی هیچ چیز دیگر نمی بیند و نمیداند
دویی جایی باشد که دو چیز باشد و دو چیز دانند و تفاوت کنند میان آنکه
چیزی نباشد و اگر باشد و بدان از آن خبر نباشد مثلا چنانکه من کسی را
ندیده ام و نمی شناسم و خبر او نشنوده ام آنکس نزدیک من معدوم است
و چون او را دیدم یا خبر او را شنیدم نزدیک من موجود است باز اگر
او را فراموش کنم نزدیک من معدوم است تنها که نوبت اول بود از
جهت آنکه از روی نادانی هر دو یکیست پس هر وقت که سالک باین
مقام رسد که از موجودات هیچ چیز و هیچکس را نه بیند و نداند بجز از حق
تعالی و خود را هم نه بیند و نداند در مقام وحده باشد آورده اند که روزی
مجنون را خون غلبه کرد و طبیب مر پدر مجنون را فرمود که مجنون را فصد کن تا رنجی
حادث نشود پدر مجنون حجام را بیاورد تا مجنون را فصد کند چون دست
مجنون را ببست و نیش نهاد مجنون گفت که ساکن باش تا لیلی را خسته نکنی

زیرا که مجنون همه لیلی را می دید و لیلی را میدانست و خود را نمی دید و نمی دانست
این بود بیان وحدة طوایف اهل توحید که گفته شد فصل
بدان ای درویش که جمله طوایف اهل اسلام این دعوی میکنند که اهل توحید
و اصحاب وحدة و خدای شناسی همچون مشک یا چیزی خوش بوست که هرکه باشد
خود بوی دهد و شرک و خدای ناشناسی همچون نجاست و چیزی گنده است
که او هر که باشد خود گند آید ای درویش وحدة مقام است نه مقال تا تو مقصیات
و طاعت بر خود بندی در این مقام طاعت و عبادت در نمی گنجد مشک آنجا که باشد
خود بوی دهد مشک را پنهان نتوان داشت و آفتاب را پنهان نتوان کرد
چنانکه آثار و افعال موحد گواهی میدهد که این مرد در مقام وحده است آثار و افعال
مشرک گواهی میدهد که آن شخص در مقام شرک است و آن عزیز از سر همین نظر گفته
اند اگر نشان و داغ عشق است   در چهره او چو نور پیداست
مست و عاشق اگر خواهند که خود را پنهان دارند نتوانند و آنکه مست و عاشق نباشد
اگر خواهد که خود را مست و عاشق ما نشد و کند هم نتوانند زیرا که
بربسته دگر باشد و بررسته دگر   آفتابی را که متقنع از چاه بر آرد پیدا
باشد که چون نور دهد ای درویش مقام شرک را خاصیتی هست که هرکه در مقام
شرک باشد هر آینه آن خاصیات در وی باشد و مقام وحدة را هم خاصیاتی
که هرکه در مقام وحده باشد هر آینه آن خاصیات در وی پیدا آید پس هرکه خود را
بشناسد که از کدام طایفه است باید که خاصیات خود را باز طلبد تا معلوم شود که از
کدام طایفه است بدانکه یک خاصیت اهل وحده آنست که هیچ چیز و هیچکس را
دشمن ندارد بلکه همه چیز و همه کس را دوست دارد که چنین دانند که جمله اعضا یکی است از
و اگر بعضی را دوستتر دارد روا باشد که شاید که آدمی یک عضو را از اعضای دیگر دوستتر دارد

ودیگر آنکه این نه باختیار ایشان باشد که سرشت آدمی خود چنین افتاده است
که جمال ظاهر را و جمال باطن را و همچنین محاسن را از دیگران دوست دارد و یک
خاصیت دیگر مر اهل وحدت را آنست که از ایشان هیچ چیز و هیچ کس آزاری نمی‌رسد
نه قولی و نه فعلی بلکه همه شفقت و راحت رسد و اگر بعضی را راحت و شفقت ایشان
بیشتر رسد روا باشد که شاید که آدمی محافظت و رعایت بعضی از اعضا بیشتر کند
همچون اعضای رئیسه و دیگر آنکه این نه باختیار ایشان باشد که سرشت آدمی
خود چنین افتاده است که بعضی را دوا ناراحت و شفقت بیشتر رسانند و اگر بنادر
از ایشان بکسی آزاری رسد آن از شفقت و راحت و تربیت باشد و از جهه یکی از
دو مصلحت بود یا مصلحت آنکس در آن باشد همچون ادب کردن پدر مر فرزند را یا مصلحت
اهل عالم در آن باشد همچون حدود و قصاص و این از جهه نظام و تربیت عالم است
و این تربیت و احکام تعلق دارد و یک خاصیت دیگر آنست مر اهل وحدت را که هر که
با ایشان بدی کند ایشان بانتقام آن مشغول نشوند و هرگز بدی آنکس بجا نیارند و طلب
نخواهند اما اگر در آن ساعت که بدی خواهد رسید دفع آن بدی کنند از خود بهر طریق
که میسر شود هم روا باشد که این هم نه باختیار ایشان باشد از جهة آنکه سرشت
آدمی خود چنین افتاده است که البته دفع مضرت بهر طریق که تواند از خود بکند و از
بدکردار بر حذر باشد و یک خاصیت دیگر مر اهل وحدت را آنست که با همه کس راست
گوی باشد و در همه کارها دیانت نگاه دارد و با هیچکس خیانت نکند نه آشکارا
و نه پنهان و در معاملت با کوچک و بزرگ یکسان باشد و هر چه بر خود روا دارد
بر هیچکس روا ندارد و هر چه خود را خواهد دیگران را همان خواهد در هر که این خاصیات
هست موحد است و در هر که این خاصیات نیست کوشش زبان را اعتبار نیست ای
درویش هر چه خاصیات پیدا شود در آنکس که پیدا شود او را از آن غرض و مقصودی

از جهه

از جهه آنکه نه باختیار وی باشد چون آفتاب که طلوع کرد آنچه خاصیت روز را
البته ظاهر شود و نتواند که ظاهر نشود و طلوع و غروب آفتاب همیشه بود و همیشه
باشد و خاصیات روز و شب همیشه بود و همیشه باشند و هر دو می‌باید که باشند اگر یکی
نباشد این وجود ناقص باشد پس مقام وحدت و مقام شرک را همچنین میدان که مقام
وحدت و مقام شرک همیشه بود و همیشه باشد و خاصیات موحد و خاصیات مشرک
همیشه بود و همیشه باشد ای درویش حقیقت این سخن آنست که انسان از خاصیات
این وجود است و مجازات افعال نیک و مکافات افعال بد از خاصیات
این وجود است پس علامات دانا آنست که بگوید که در وجود انسان چه
فایده است و انسان را از توحید و شرک چه سود و زیان است و افعال نیک
چه را جزات نیک خواست و افعال بد را مکافات بدی خواست
که دانا داند که هیچ چیز را در وجود خود غرض و مقصود نباشد از جهه آنکه
هیچ چیز را در وجود خود اختیار نباشد ای درویش جمله خلق عالم همه روز در خیال
و پندار آنند که مگر وجودی دارند و بکاری مشغول‌اند و طلب مقصودی می‌کنند و پیدا است
بجز از خدای تعالی و تقدس هیچ چیز و هیچکس را وجود نیست و نبوده است
و نخواهد بود خدا است که موجود است و همیشه
بوده است و همیشه خواهد بود

بیت

با خودی کفر و بیخودی دین است هر چه گفتیم مغز آن اینست

تمت الرساله بعون الله
وحسن توفیقه

تم

علی محمد ... [illegible]

انسان ...

بسم الله الرحمن الرحیم رساله پنجم از کتاب کشف الحقایق در بیان معاد
انسان و آنچه تعلق بمعاد دارد بدانکه در لغت عرب مبدأ جای آغاز شدن است
و معاد جای بازگشتن است علی الاطلاق اما علما ازین معنی نقل کرده‌اند و بر معنی
دیگر اطلاق میکنند و همان جای آغاز شدن و بازگشتن مخصوص است یعنی
جای آغاز شدن انسان و جای بازگشتن انسان بعد از مرگ

فصل

در بیان معاد انسان و آنچه تعلق بمعاد انسان دارد بدانکه اهل شریعت میگویند
که چون روح انسان از قالب مفارقت کند ارواح مؤمنان بمقام سعدا برند
و ارواح کافران بمقام اشقیا برند و باز بازگشت قالب هم بخاک خواهد بود
یعنی بازگشت عناصر هر یکی بکل خود باشد باز اجزای این قالب را در قیامت جمع کنند
و روح هر یکی را باز بقالب هر یکی فرو آورند و از خاک بیرون آورند چنانکه میفرماید
منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخری و آنگاه در عرصات قیامت حساب
هر یکی بکنند و جمله را در دوزخ در آورند و اهل تقوی را از دوزخ بیرون آورند و به بهشت
رسانند و اهل ظلم و کفر را در دوزخ جاوید بگذارند چنانکه میفرماید و ان منکم الا
واردها کان علی ربک حتما مقضیا ثم ننجی الذین اتقوا و نذر الظالمین فیها
جثیا و اهل ایمان و تقوی در بهشت جاوید باشند و اهل کفر و ظلم در دوزخ جاوید باشند
و اهل عصیان بقدر معصیت عذاب کشند و آنگاه از دوزخ خلاص یابند و به بهشت رسند
یا خداوند ایشان را کرم کند و عذاب ایشان نماند و به بهشت برد پس معاد اهل ایمان
بهشت شد و معاد اهل کفر دوزخ آمد و درجات هر کسی در بهشت بقدر علم و عمل و نیکی وی است
و درکات هر کسی در دوزخ بقدر جهل و عمل بد وی باشد اما در آمدن در بهشت و دوزخ

بفضل

بفضل و عدل است و خلود در بهشت و در دوزخ بجزای اعتقاد است

فصل

در بیان بهشت بدانکه بهشت و دوزخ اهل شریعت در تعابیر خود بسیار کرده‌اند و نیز بادی
بیان می‌خواهیم بهشت فی الجمله بهشت مخلوق و آفریده است و اکنون در آسمان
هشتم است و محسوس و جسمانیست نه معقول و روحانی و در غایت خوشی و خوبی
تا غایتی که هر چند که صفت خوشی بهشت کنیم از هزار یکی نگفته باشیم و صفت بهشت خود
نتوان کردن زیرا که در وی مثل آن ندیده باشند و نشنیده چنانکه میفرماید اعددت
لعبادی الصالحین ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر بهشت
موضعیست که در وی هیچ غم و اندوه و حسرت و ندامت و خوف و ناامیدی نباشد
جمله مرادها حاصل باشد و هر چه خواهند آماده و مهیا باشد چنانکه میفرماید و لکم
فیها ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین و انتم فیها خالدون در بیان دوزخ
بدانکه دوزخ مخلوق و آفریده است و حالی در زمین هفتم است و محسوس
و جسمانیست نه معقول و روحانی و چندین گاه است که در وی آتش می‌سوزانند
و بی نهایت و غایت ناخوش و ناخوش است چندانکه هر چند که صفت ناخوشی
دوزخ کنیم از هزار یکی نگفته باشیم جای عذاب و رنج است و جای غم و اندوه است
و مقام حسرت و ندامت و عذاب او بر انواع است چنانکه میفرماید خذوه
فغلوه ثم الجحیم صلوه ثم فی سلسلة ذرعها سبعون ذراعا فاسلکوه و امثال این
در قرآن و احادیث بسیار است

فصل

بدانکه اهل شریعت میگویند
که ما ایمان داریم بهر چه در قرآن و احادیث آمده است اگر چه کیفیت بعضی از آن
چنانکه [illegible] میسر نشود احوال قیامت از آن است که ایمان بجمله
میداریم اگر چه کیفیت احوال آنرا تمام در نمی‌یابیم مانند سوال گور و عذاب گور و بر
خواستن از گور و نامه اعمال هر یکی بهر یکی رسیدن بعضی را بدست راست و بعضی را
بدست چپ

و نامه خواندن و حساب هر یکی کردن و ترازو و صراط و دوزخ و عذابهای
گوناگون در دوزخ و بهشت و نعمتهای گوناگون در بهشت و دیدار خدای تعالی
و تقدس پس این جمله حقست و راستست **فصل** در سخن اهل حکمت
در بیان معاد انسان و آنچه بمعاد انسان تعلق دارد بدانکه اهل حکمت میگویند
که اگرچه نفس ناطقه که جوهری نورانیست پیش از این قالب بالفعل موجود نبود و با این
قالب بالفعل موجود شد اما بعد از این قالب بالفعل موجود شود و با این قالب بالفعل
موجود شد اما بعد از این قالب بالفعل باقی خواهد بود و این نفس ناطقه اگرچه
نورانی و پاکست اما یک روی در این عالم سفلی دارد و از که مشغولیش بقالب
و باین سبب بصفات ذمیمه و اخلاق ناپسندیده موصوف و متخلق می تواند شد
چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه چون این نفس ناطقه کمال خود حاصل
کند درین قالب بعد از مفارقت بعالم خود که عالم علویست باز گردد و کمال او
مناسبتست بعالم خود و مناسبت او در صفات حمیده و اخلاق پسندیده
و عالم نفوسست و اگر درین قالب کمال خود حاصل نکند بعد از مفارقت این قالب
بعالم خود نتواند باز گشت و در زیر فلک قمر در حبس عالم کون و فساد بماند اینست
سخن اهل حکمت در بیان معاد انسان اگرچه کوتاه و مختصر گفتم اما محقق با فایده است
چنین میدانم که تمام فهم نکردی موشن ترا ازین بگویم نوعی دیگر **فصل**
بدانکه نفس ناطقه در اول هیچ پیوند و تعلق ندارد نه باین عالم جسمانی و نه با آن
عالم روحانی یعنی لوحی ساده و پاکست و هیچ نقش ندارد نه از عالم محسوسات
و نه از عالم معقولات از جهت آنکه از هر دو عالم خبر ندارد چون این
مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه آن نفس ناطقه قابلیت و استعداد
آن دارد که موصوف شود باوصاف حمیده و متخلق گردد باخلاق پسندیده

ومش

و نقش شود بعلوم حقیقی و مراتب موجودات را چنانکه هست ببراهین عقلی
بداند و تغیر و تبدیل و بی ثباتی عالم اجسام و محسوسات و ثبات و بقای
عالم ارواح را و معقولات را بیقین بشناسد و جزویات و کلیات
عالم عالم شود و از این جمله استدلال کند و باری تعالی و تقدس که
علت اول و فاعل مطلقست بداند و جوار حضرت او از بهشت جاودان
و خوشتر از دو جهان بشناسد و این عالم محسوس را زندان و دوزخ داند
و این چنین کس را اگرچه در صورت انسان باشد و بصورت در عالم خلایق
بود اما بمعنی یکی از ملایکه مقرب بود و در عالم نورانی بود و هم نفس ناطقه
قابلیت و استعداد آن هم دارد که موصوف شود بصفات ذمیمه و متخلق گردد
باخلاق ناپسندیده و مشغول گردد بدوستی مال و جاه و فریفته شود بلذات
و شهوات بدنی و این عالم محسوس بهشت و معشوقه وی گردد و این چنین
کس اگرچه در صورت انسان باشد اما بمعنی حیوان بود بلکه از حیوان
فروتر باشد **فصل** چون قابلیت و استعداد نفس ناطقه
را معلوم کردی اکنون بدانکه اگر کمال خود حاصل کند درین قالب بعد از
مفارقت ازین قالب از دوزخ که عالم طبایع است بگذرد و بعالم خود پیوندد
که عالم نفوس و عقول بهشت جاودانست پیوندد و بجوار حضرت واجب الوجود
رسد و اگر کمال خود حاصل نکند بعد از مفارقت این قالب از دوزخ که عالم
طبایعست نتواند گذشت و در همین دوزخ بماند کمال اوصاف حمیده و اخلاق
پسندیده و علم و نفوسیت تقوی است که بریاضات و مجاهدات لوح دل خود را
از نقوش این عالم که دوستی مال و جاه است و دوستی لذات و شهوات بدنیست
تمام بشوید و پاک کرده اند و علم آنست که لوح دل خود را بنقوش علم بحقیقی

که معرفت نفس خود و معرفت پروردگار خود است منقش کرده اند و مراتب
موجودات را چنانکه هست ببراهین عقلی بداند و جزویات و کلیات عالم
عالم شود و هر چیز را چنانکه آن چیز است بتحقیق و تفصیل بداند **فصل**
چون علم و تقوی نفس ناطقه را معلوم کردی اکنون بدانکه تقوی هر که تمامتر
باشد و انقطاع و تجرد او زیادت‌تر بود او کاملتر باشد مفارقت او ازین
قالب و گذشتن او ازین عالم طبایع آسانتر باشد بلکه چون وقت مفارقت
خرم و شادان باشد و علم هر که تمامتر بود مناسبت او بعالم خود بیشتر باشد
رفتن او بآن عالم و پیوستن او بعقول و نفوس سماوی و برگذشتن او از
درجات بهشت و رسیدن بجوار حضرت باری تعالی و تقدس آسانتر
بلکه در وقت مفارقت عنایتی که میان وی و عالم وی باشد بی اختیار وی او را
بخود کشد و معنی شفاعت اینست **فصل** بدانکه این عالم
کون و فساد است و عالم طبایع و شهوات است که زیر فلک قمر است
دوزخ و درکات دوزخست و آنچه تعلق بعالم ثباتست و عالم عقول و نفوس است
که بالای فلک قمر است بهشت و درجات بهشتست و عقل کل و نفس کل که
عقل و نفس فلک الافلاک است بهشت خاص است و درین بهشت خلص شدگان
خاص باشند اینست معنی یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة
مرضیة فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی و از فلک اول تا فلک الافلاک
درجات بهشتست **فصل** بدانکه هیچ کس نباشد که او را
گذر بر دوزخ نباشد اما سبب ماندن در دوزخ مناسبت با اهل دوزخ
و سبب نجات از دوزخ و رسیدن به بهشت مناسبت با اهل بهشت
اینست معنی و ان منکم الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا ثم ننجی الذین

اتقوا

الذین اتقوا و نذر الظالمین فیها جثیا و هر یک استعداد آن دارند که مناسبت
با اهل دوزخ حاصل کنند و استعداد آن دارند که مناسبت با اهل بهشت هم
حاصل کنند اینست معنی الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور
والذین کفروا اولیاؤهم الطاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات اولئک اصحاب
النار هم فیها خالدون **باب** در بیان درهای دوزخ و درهای
بهشت بدانکه درهای دوزخ هفتست و درهای بهشت هشتست هفت در دوزخ
ادراکات حیوانی اند پنج حواس ظاهر و دو حواس باطن یکی خیال و یکی وهم که یکی
مدرک صورتست و یکی مدرک معنی محسوسات پس در هر که عقل نباشد و اگر
باشد بزمان عقل کار نکند و اسیر این درکات هفتگانه باشد و از عاقبت
کارها اندیشه نکند هر یکی ازین مدرکات هفتگانه سبب رنج و عذاب وی
شوند و هر زحمتی و زیانی و عذابی که باین کس رسد ازین مدرکات هفتگانه
باشد فاما من طغی و آثر الحیوة الدنیا فان الجحیم هی المأوی پس هر یکی ازین
مدرکات هفتگانه دری باشد اصلی از درهای دوزخ لها سبعة ابواب
لکل باب منهم جزء مقسوم و در هر که عقل پیدا شود وی را دو خاتم عقل گردد
و هر چه پیش آید از عاقبت نگاه دارند شود و بهوای نفس کار نکند این مدرکات
هفتگانه با مدرک عقل جمله هشت شوند و هر یکی ازین مدرکات هشتگانه
سبب راحت و آسایش وی باشد و هر راحتی و آسایشی و چیزی که باین کس
رسد ازین مدرکات هشتگانه رسد پس هر یکی ازین مدرکات هشتگانه
دری باشد بروی از درهای بهشت فاما من خاف مقام ربه و نهی النفس
عن الهوی فان الجنة هی المأوی **باب** در بیان [illegible]
عذاب بدانکه مدبران امور ده بر انفع هفت کوکب اند که در دوازده برج

بپیری کشند هفت و دوازده و نوزده باشد علیها تسعة عشر و مناسب این
نوزده کارکنان علوی نوزده دیگر اند در برازخ سفلی هفت قوی نباتی اند
و دوازده قوی حیوانی اند قوی نباتی غاذیه و نامیه و مصوره و جاذبه
و ماسکه و هاضمه و دافعه اند و حیوانی پنج حس ظاهر و پنج حس باطن و دو
قوه محرکه اند یکی جاذبه و یکی دافعه و مردم تا مادام که در بحر دنیا محبوس اند
اسیر این نوزده کارکنان علوی و نوزده کارکنان سفلی اند و اگر هم
درین مقام از دنیا بیرون روند بضرورت کما تعیشون تموتون و کما تموتون
تبعثون یعنی اگر قطع تعلقات نکنند و اثری از آثار یکی ازین دو نوزده
با وی پیوسته باشد آن اثر او را معذب دارد و نمودار این حال که در آخرت
خواهد بود در دنیا خوابست یعنی النوم اخ الموت امیست اگر در حین نزول
ازین مقام نگذرد و لوح خود را از آثار رذایل پاک نشوید هم در دنیا و هم در آخرت
از عذاب نرسته باشد **فصل** در بیان صحایف اعمال و کرام
الکاتبین و نزول ملایکه و شیاطین بر بیگان و بدان که اقوال و افعال
تا مادام در کون اصوات و حرکات اند از بقا و ثبات بی نصیب اند و چون
بکون کتابت و تصویر رسیدند باقی و ثابت شدند چون این مقدمه معلوم
کردی بدانکه هر قولی و فعلی که آدمی میگوید یا میکند از آن قول و فعل اثری باقی
می ماند اما آن اثر از بقا و ثبات بی نصیب است و اگر آن قول و فعل را چند بار
تکرار کند آن اثر در وی باقی و ثابت می شود و بمثابه کتابت میگردد و اگر چنین نبود
بودی هیچکس علم و صناعت نتوانستی آموخت و تحصیل فقیهان آنکه ان بدانی
چون این مقدمه دیگر معلوم کردی اکنون بدانکه این آثار باقی و ثابت را اهل شرع
ملایکه میخوانند و اهل حکمت ملکه میخوانند اینست نزول ملایکه و شیاطین و رسول علیه

مجملید

میز باید که هر که حسنه بکند از آن حسنه فرشته در وجود آید که او را ثواب دارد
و هر که سیئه بکند از آن سیئه شیطان در وجود آید که او را معذب دارد و در قران
آمده است ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکة الا تخافوا
ولا تحزنوا و ابشروا بالجنة التی کنتم توعدون و دیگر میفرماید هل انبئکم علی من
تنزل الشیاطین تنزل علی کل افاک اثیم تا سخن دراز نشود و از مقصود باز
نمانیم چون دانستی که آن اثرها باقی و ثابت را که از اقوال و افعال مردم باقی
می ماند کتابت میگویند اکنون بدانکه محل این کتابتها را کتاب اعمال و صحیفه
اقوال میخوانند از جهت آنکه اقوال و افعال چون مشخص شوند کتاب گردند
و کاتبان این کتابت را کرام الکاتبین میگویند قوی یمین باشند و حسنات اهل
یمین نویسند و قوی شمال باشند و سیئات اصحاب شمال نویسند اذ یتلقی
المتلقیان عن الیمین و عن الشمال قعید چون این مقدمات معلوم کردی اکنون
بدانکه کتاب اعمال هم خود است و قاری هم خود است و الله اعلم
فصل در بیان وزن اعمال و ذکر میزان فاما من ثقلت موازینه
فهو فی عیشة راضیة و اما من خفت موازینه فامه هاویه بدانکه وجود آدمی
میزانست و موازین جمع میزانست و استعداد آدمی در نیکی و بدی کفهای میزانست
و اعمال نیک و بد موزونست پس موازین هر که ثقیل آید فهو فی عیشة راضیة
و موازین هر که خفیف آید فامه هاویه اقوال و افعال نیک را به ثقل نسبت کنند
که خاصیات اقوال و افعال نیک وقار و اطمینان و سکون و جمعیت است و اقوال
و افعال بد را بخفت نسبت کنند که خاصیات اقوال و افعال بد تغیر و اختلاف
و اضطراب و شک و تفرقه است و یقین و جمعیت رساننده اند به رضا و رضا
خازن بهشت است و شک و تفرقه رساننده اند بسخط و سخط خازن دوزخ است

فصل در بیان احوال دیگر که هم در روز قیامت خواهد بود بدانکه
کوهها عبارت از حجاب مخلصان و سالکانست و چون مخلصان و سالکان بمقامی
رسیدند که بنهایت مقامات ایشانست حجاب نماند پس در اول نهایت کوهها مجوف
رده شوند و مثل کالعهن المنفوش و در آخر نهایت بکلی نیست شوند و یسئلونک
عن الجبال فقل ینسفها ربی نسفا فیذرها قاعا صفصفا لا تری فیها عوجا ولا
امتا و دریاها هم حجاب مخلصان و سالکانست و در بی نهایت هم از میان برخیزد
و اذا البحار سجرت یعنی حجاب دو نوع است ظلمانی و نورانی و هر دو در بی
نهایت نمانند دیگر بدانکه چون تضاد و تقابل و ناسازواری بسبب قالب
و اجساد است چون قالب و اجساد نماند سبعیت وحوش و طیور نماند
و سموم حیات و عقارب نماند و نیست شوند پس در آن روز گرگ با گوسفند
و باز با مرغ بیامیزند دیگر بدانکه چون مرگ قالب و اجساد راست چون
قالب و اجساد نماند مرگ هم نماند پس مرگ را در آن روز بکشند تا اهل حیات
از مرگ ایمن شوند دیگر بدانکه دوزخ را در آن روز حاضر کنند تا اهل حیات
مر دوزخ را ببینند و برزت الجحیم لمن یری یعنی دوزخ را در آن روز حاضر
دوزخ است سوان دید از جهت آنکه هر که در دریا غرق باشد دریا را چنانکه
دریاست نتواند دید چون از دریا بیرون آید آنگاه دریا را چنانکه دریاست
مشاهده تواند کرد **فصل** در بیان جویهای بهشت و در بیان
جویها دوزخ بدانکه لذات آدمی جسمانی است و روحانی است و المهای
آدمی جسمانی هست و روحانی است و لذات جسمانی چون خوردن و خفتن
و شهوت راندن و مال و جاهست و لذات روحانی چون ادراک معانی و معقولات
و دانستن اسرار و حکمتهاست پس هر که را با لذات جسمانی پیوند باشد و لذات

روحانی

روحانی حاصل کرده باشد چون از جسم جدا ماند او را هم لذت و راحت باشد
و هیچ رنج و عذاب نباشد و هر که را با لذات جسمانی پیوند نباشد و لذات روحانی
هم نباشد چون از جسم جدا ماند او را نه لذات باشد و نه الم چون این مقدمات
معلوم کردی اکنون بدانکه بعضی از آدمیان جز حیات هیچ چیز دیگر ندارند و بدرک
هیچ نوع از علوم نرسیدند همچون نفوس اطفال و نفوس ابلهان باز بعضی از آدمیان
که ادراک علوم بر سه قسم اند بعضی بمبادی و ظواهر علوم رسیدند و اینها عوام
خلق اند و بعضی بغایات و غوامض علوم رسیدند و اینها خاص الخاص خلق اند
و بعضی متوسط اند میان هر دو و اینها خاص خلق اند و چون ادراک سبب لذات حقیقی است
پس ادراک هر که قوی تر و معلوم و مدرک هر که شریف تر بود لذات او هر آینه
قوی تر و کامل تر باشد و این راحت و ادراک و لذات پیش از مرگ باشد
اما پیش از مرگ دافع و مانع و راحت و مزاحم و مشغول کننده نفس او همراه است
و بعد از مرگ اینها نباشند لاجرم راحت و لذت پیش از مرگ را هیچ نسبت به
بعد از مرگ نباشد پس بهشتی که موعود است بعد از مرگ متقیان را خداوند
تعالی مثل آن بهشت میفرماید تا ازین مثل آن بهشت موعود را معلوم کنی
مثل الجنة التی وعد المتقون فیها انهار من ماء غیر آسن و انهار من لبن
لم یتغیر طعمه و انهار من خمر لذة للشاربین و انهار من عسل مصفی آب
سبب حیاتست و منفعت او عام است هر چیز را در جمیع اوقات و مثل این
جوی آب در بهشت جوی حیات است و منفعت او عام است هر علوم اهل
ازین جوی حیات برخوردار باشند اما این جویها و لذات نباشد و شیر سبب
تربیت در مبادی و طفولیت و بشیر خاص نیاز است از جهت آنکه اگر چه
منفعت او عام است هر چه را اما در بعضی اوقات است و مثل این جوی شیر در

جویها علوم عوام است که مبادی و ظواهر علوم است و لذات عوام بهشت
ازین جویها باشد و عسل سبب شفاست از بیماری و رنج و عسل خاص تر
از شیر است از جهة آنک منفعت او خاص است در حق بعضی و مثل این جویها ر
عسل در بهشت جویها علوم خواص است و لذات خواص بهشت ازین جویها
و خمر سبب ازالت خوف و حزن است و خمر خاص تر است از عسل از آنک
خمر بر جمله اهل دنیا حرام است و رجس است و بر اهل بهشت حلال و طهور است
و مثل این جویها خمر در بهشت علوم خاص الخاص است و لذات خاص الخاص
بهشت ازین جویها باشد اما خمر دنیا لذیذ و غیر لذیذ باشد و خمر بهشت جز
لذیذ نباشد و عسل دنیا مصفی و غیر مصفی باشد و عسل بهشت جز مصفی نباشد
و شیر دنیا متغیر و غیر متغیر بود و شیر بهشت جز غیر متغیر نشود و آب دنیا آسن
و غیر آسن بود و آب بهشت جز غیر آسن نشود دیگر بدانک در دوزخ نیز
چهار جوی باشد حمیم و غسلین و قطران و مهل و تلک الامثال نضربها
للناس و ما یعقلها الا العالمون **باب** در بیان درخت طوبی
که در بهشتست و در بیان درخت زقوم که در دوزخست بدانک درخت طوبی
در حقیقت که در هر کوشکی و در هر دریچه از درهای بهشت شاخی دارد و هر راحت
و آسایش که بهر کسی از اهل بهشت می رسد از آن شاخ درخت طوبیست
که در کوشک و بهشت وی است و آن درخت عقل است و هر که شاخی از درخت عقل باشد
هر کاری که کند از عاقبت آن کار اندیشه کند و در کار خود پشیمان نشود
و علامت دانا آنست که از قول و فعل خود پشیمان نباشد و درخت زقوم
در حقیقت که در هر خانه و در هر درکه از درکات دوزخ شاخی دارد و هر رنج
و عذابی که بهر کس از اهل دوزخ می رسد از آن شاخ درخت زقوم است و آن

درخت

درخت طبیعتست که در هر که شاخی ازین درخت باشد هر کاری که کند از
عاقبت آن کار اندیشه نکند بی فکر و اندیشه وی از وی در وجود آید و از
کار خود پشیمان شود و علامت نادان آنست که از قول و فعل خود پشیمان
نشود **باب** در بیان ثواب و عقاب بدانکه ثواب
و عقاب ثمرات بار درخت اند یعنی ثواب و عقاب ثمرات درخت طوبی اند
و درخت زقوم تا از کدام درخت شاخی در خانه توست هر آینه ثمره آن شاخ
بتو خواهد رسید چون دانستی که ثواب و عقاب ثمرات درخت تو اند
اکنون بدانک پروردن این درخت بلکه نشاندن و بزرگ گردانیدن این
درخت بدست توست از جهة آنک هر فعل که از تو در وجود آید بی
اندیشه عقل است و در آن فعل متبع هوای نفس است شاخی بر بیخ درخت
طوبی وصل کردی بلکه جداگانه درختی نشاندی اگرچه نشاندن درخت یک نوبت
باشد اما درخت هر چند گاهی بر دهد بعضی را یکی یکی باشد و بعضی را یکی ده
میشود و بعضی را هفتصد و بعضی را مضاعف و بعضی را بی حساب باشد مثلا
اگر کسی باشد که بتدبیر و اندیشه عقل یک سخن نیک یا یک فعل نیک از وی
در وجود آید این سخن را و آن فعل ثابت درختی که بنشاند و از بر آن درخت
مدتی مدید چندان راحت و آسایش بوی رسد که در حساب و شمار نیاید
و آنچه خلاف این باشد بر عکس این میدان **باب** در بیان
حوران بهشت بدانک حوران بهشتی اسرار و مکنونات علوم اند که از نظر نامحرما
پوشیده و در حجاب اند و دست نامحرمان از ایشان کوتاه است و بایشان
نمیرسد و جمال ایشان از نظر اغیار در حجاب است و روی نمی نمایند حور
مقصورات فی الخیام و پیش از بهشتیان عکس ایشان نرسیده است

و جمله بکر اند که اهل حس و خیال را با اسرار و مکنونات علوم هرگز راه
نبوده است و نخواهد بود لم یطمثهن انس قبلهم و لا جان از جهة آنک
از ابکار مردان و اهل کمال را نصیب باشد و اهل بهشت اند که مردان
و کاملانند و هر نوبت که اهل بهشت با ایشان رسند ایشانرا همچنان
بکر یابند یعنی هر نوبت لذتی یابند که بار اول نیافته باشند از جهة
آنک اگر در چیزی صد بار تامل کنند هر نوبت سری نو و معنی تازه روی
نماید بهتر و خوشتر از اول و بعضی گفته اند که هر که را محبوبی و معشوقی باشد
هر نوبت که وصال او دست دهد و مشاهده وی روی نماید در لذت
دیدار معشوق هیچ نقصان نباشد بلکه هر نوبت لذة زیادت بود
و اگرچه این چیزها که گفته شد وی میشود پیش از مرگ هست و بعد از مرگ
هست و خواهد بود اما بعد از مرگ اگر راحت بهتر و خوشتر باشد
و اگر عذابست سخت تر و قوی تر بود از جهة آنک بعد از مرگ مزاحم و مانع
نباشد لاجرم وعد و وعید بعد از مرگ کردند سخن دراز شد و از مقصود
دور افتادم غرض ما درین باب معاد اهل حکمت بود **فصل**
بدانک اهل حکمت گفته اند که چون نفس ناطقه علم و تقوی حاصل کند بعد از
مفارقت قالب بعالم خود پیوندد و هر چند علم و تقوی او زیادت باشد
مقام او در درجات بهشت بالاتر بود و بعضی را از اهل حکمت درین جا سخن
است اما بعضی گفته اند چون بعالم خود نتوانند پیوست بقالب دیگر هم
نتوانند پیوست جاوید در زیر فلک قمر بمانند و بعضی گفته اند که بقالب
دیگر پیوندند و در آن قالب علم و تقوی حاصل کنند و بعد از مفارقت بعالم
خود پیوندند و اگر علم حاصل کرده باشد و تقوی حاصل نکرده باشد بعد از

مفارقت

مفارقت محتاج قالب دیگر نباشد مدتی در زیر فلک قمر بمانند و عذاب کشند
تا بامور روزگار و دوستی مال و جاه و دوستی لذات و شهوات بدنی از وی
پاک شود آنگه بعالم خود پیوندد و اگر تقوی حاصل کرده باشد اما علم حاصل
نکرده باشد بعد از مفارقت محتاج قالب دیگر شود و در آن قالب علم
حاصل کند تا علم و تقوی حاصل باشد آنگاه بعد از مفارقت بعالم خود پیوندد
فصل بدانک حالات نفس ناطقه بعد از مفارقت
از شش حال بیرون نباشد یا ساده باشد یا غیر ساده باشد و ساده
یا پاک باشد یا ناپاک و غیر ساده یا کامل باشد یا ناقص و کامل یا پاک
باشد یا ناپاک و ناقص یا پاک باشد یا ناپاک و مراد از پاک و ناپاک
آنست که تقوی دارد یا ندارد و مراد از کامل و ناقص که آنکس که علم و معقولات
دارد بکمال دارد یا بکمال ندارد و حال هر یکی ازین شش گانه بعد از مفارقت
بر تفاوتست موقوف بالتامل **باب** در سخن اهل تناسخ
در بیان معاد انسان و آنچه تعلق بمعاد انسان دارد بدانک معاد جایی را
گویند که یک نوبت در آنجا باشند و باز بهمان جای خواهند که روند و این یک
جای را مبدا و معاد نام خوانند باعتبار آمدن مبدا خوانند و باعتبار
بازگشتن معاد خوانند اضافت با آمدن تا منش آغاز شد و اضافت با باز
گشتن تا منش انجام گشت **فصل** بدانک اهل تناسخ میگویند
که آنچه فرود فلک قمر است که عالم کون و فساد است و عالم طبایع و شهوات است
دوزخ و درکات دوزخست و آنچه بالای فلک قمر است عالم بقا و ثبات است و عالم
نفوس و عقول است بهشت و درجات بهشتست و فلک قمر واسطه است میان
بهشت و دوزخ و جای نفوس اطفال است و جای نفوس کسانی است که

که در معنی اطفال باشد چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه نفس جزوی
از عقول و نفوس باین عالم طبایع و شهوات بطلب کمال آمده است و درین
عالم غربت و کمال بی آلت حاصل نتوان کرد که اگر کمال بی آلت حاصل
شدی هرگز باین عالم نیامدی و آلت قالب اوست و تا قالب نیست تجرد یافت
عالم عالم نمی تواند شد پس هر نفسی که باین عالم آمد و بمراتب انسانی
رسید و کمال خود حاصل کرد و بصفات قالب موصوف شد و بدوستی مال
و جاه فریفته گشت بعد از مفارقت بعالم خود نتواند باز گشت و درین
عالم بماند و باز بقالبی دیگر محتاج شود و هر نفسی که باین عالم آمد و بمراتب
بمرتبه انسانی رسید و کمال خود حاصل کرد و بصفات قالب موصوف
نشد و بدوستی مال و جاه فریفته نگشت بعد از مفارقت ازین عالم
خلاص یابد و بعالم خود پیوندد و پیوسته در راحت و آسایش باشد اینست
معنی و ان منکم الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا ثم ننجی الذین
اتقوا و نذر الظالمین فیها جثیا **فصل** بدانکه چون نفوس
جزوی بعالم خود پیوندد هر یکی را بقدر کمال جای معین و مقامی معلوم باشد
بعضی بنفس فلک اول پیوندند و بعضی بنفس فلک دوم پیوندد و همچنین تا بنفس
فلک الافلاک که نفس کل و عقل کل است و اینست خلاصه و جوار حضرت
باری تعالی و تقدس اینست معنی یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی
ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی **فصل**
بدانکه کمال آدمی در چهار چیز است یکی علوم حقیقی دوم اخلاق نیک
سوم تجرد و انقطاع از دنیا و از لذات و شهوات بدنی چهارم
رغبت و اشتیاق بآخرت و بادراکات و لذات روحانی هر که این

چهار چیز

چهار چیز حاصل کرد بکمال خود رسید و علوم حقیقی چهار چیز است یکی معرفت نفس
دوم معرفت پروردگار سوم معرفت دنیا چهارم معرفت آخرت و لوازم آن
فصل بدانکه اهل تناسخ فرق بسیار اند و در مسخ هر یکی را
قولی دارند اما در نسخ جمله را اتفاق است و نسخ عبارة از آنست که چیزی
صورتی رها کند و صورتی دیگر غیر از صورة اول یا مثل صورة اول بگیرد ما ننسخ
من آیة او ننسها نأت بخیر منها او مثلها یعنی جمله را درین اتفاق است که
نفس جزوی باین عالم آمد اول صورة عنصری گرفت و باز صورة عنصری رها کرد
و صورة حیوانی گرفت و باز صورة حیوانی رها کرد و صورة انسانی گرفت و باز
صورة انسانی رها کرد و صورة ملکی گرفت و نسخ عبارة ازین است اما مسخ عبارت
از آنست که چنین صورتی رها کند و صورتی دیگر فرود صورة اول بگیرد یعنی صورة
انسانی رها کند و صورة حیوانی بگیرد و صورة حیوانی رها کند و صورة نباتی بگیرد
و صورة نباتی رها کند و صورة معدنی یا صورة عنصری بگیرد و مسخ در مقابله
نسخ است چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه بعضی از اهل تناسخ میگویند
که چون نفس جزوی بمراتب برآمد و صورة انسانی گرفت باز ازین صورة
امکان ندارد که باز گردد و صورة فرود صورت انسانی گیرد جهت آنکه
بدار آخرت و روز قیامت رسید و هر که بدار آخرت و روز قیامت رسید
امکان باز گشت نیست پس اگر درین قالب انسانی کمال خود حاصل کرد
بعد از مفارقت بعالم خود پیوندد و اگر درین عالم کمال خود حاصل نکرد بعد از
مفارقت بقالبی دیگر محتاج شود تا دران قالب کمال خود حاصل کند پس تا آنگاه
که کمال خود حاصل نکند درین عالم از قالب انسانی بقالبی دیگر حشر میشود اما
از صورة انسانی بیرون نرود و چون کمال خود حاصل کرد بعد از مفارقت بعالم
خود باز گردد

و صورة انسانی رها کند و صورة ملکی گیرد یعنی بعالم افلاک و انجم حشر شود
و صورة عقول و نفوس بحث شود و تمامی دانستن این سخن بدانستن چند مسئله
موقوفست **مسئله** اول آنست که چون نفس جزوی بعد از مفارقت
محتاج قالب دیگر شود و در عالم قالب بسیار است در کدام قالب حشر شود
بدانکه در قالبی حشر شود که مناسب او باشد یعنی تا کدام صفت بروی غالب
باشد در صورت آن صفت حشر شود اگر صفت علم بروی غالب باشد در قالب
عالم حشر شود و اگر صفت جهل بروی غالب باشد در قالب جاهل حشر شود
و در عدل و ظلم و تقوی و فسق و سخا و بخل همچنین میدان اینست معنی المرء علی
ما عاش علیه و یحشر علی ما مات علیه **مسئله** دوم آنست که
چون نفسی که از علم با نصیب باشد و بعد از مفارقت بقالبی دیگر محتاج شود
و در عالم علما بسیار باشد بقالب کدام عالم حشر شود بدانکه در قالب
عالمی حشر شود که در عالم از وی عالمتر باشد از جهه آنکه پیوستن چیزها با چیزها
مناسب دو چیز است یکی میل و یکی جذب میل صفت چیزی ناقص است
و جذب صفت چیزی کامل است و هر کدام پیش که عالمتر باشد کمال او زیاده
باشد و چون کمال او زیادت باشد پس جذب او هم زیادت باشد و بعضی
گفته اند که معنی شفاعت اینست از جهه آنکه شفاعت از شفع است و شفع
جفت کردن و چیزی را بخود کشیدن است یعنی میل صفت فرودست و جذب صفت
کل و آن عزیز از سر همین نظر گفته است ع بسوی کل خود باشد همیشه جنس را
و این چنین که در علم دانستی در عدل و ظلم و سخا و بخل و تقوی و فسق همچنین میدان
مسئله سیوم آنست که چون در یک قالب چندین نفوس جمع آیند در میان
ایشان امتیاز نباشد و کار جمله یکی باشد و آن طلب کمال است از جهه آنکه
امتیاز نباشد

که امتیاز

که امتیاز نفوس بقالبست و چون قالب یکی بود امتیاز نفوس نباشد و درین
قالب چون یک نفس بکمال شود جمله کامل شوند و چون یکی بعالم خود باز گردد
جمله با خود ببرد و بعضی گفته اند که معنی شفاعت اینست **فصل**
بدانکه میگویند که دار آخرت عالم افلاک و انجم است نه قالب انسانی
از جهه آنکه دار اول و آخر یکیست اما باعتبار آمدن دار اول گفتند و باعتبار باز
گشتن دار آخر خواندند پس هر که بعالم افلاک و انجم رسید امکان باز گشتن نباشد
اما از عالم انسانی امکان باز گشتن باشد پس اگر نفس جزوی در قالب انسانی
کمال خود حاصل کرد بعد از مفارقت باز بعالم افلاک و انجم باز گردد و اگر کمال
خود حاصل نکرد بعد از مفارقت باز بعالم افلاک و انجم باز نگردد حیوان باز
گردد تا صفت کدام حیوان بروی غالب باشد در صورة آن حیوان حشر شود
مانند شتر و گاو و سگ و گربه و امثال این اما از حیوانات فرود نگردد
و در قالب حیوانات از قالبی دیگر حشر میشود تا آنگاه که بقدر گناه عذاب
کشند و بقدر جنایت قصاص یابد اینست معنی کلما نضجت جلودهم بدلناهم
جلودا غیرها لیذوقوا العذاب آنگاه باز بمرتبه انسانی آید **فصل**
بدانکه بعضی میگویند که از عالم حیوانات هم فرو گردد و بعالم نباتات حشر شود
اینست معنی لا تفتح لهم ابواب السماء و لا یدخلون الجنة حتی یلج الجمل فی سم الخیاط
و بعضی میگویند که از عالم نباتات هم فرو گردد و بعالم جمادات حشر شود زیرا
که مسخ در مقابل نسخ است و نسخ از جماد بر می آید تا بانسان رسید پس در
مسخ از انسان فرو آید تا بجماد رسد و بقدر گناه عذاب کشند و بقدر جنایت
قصاص یابد آنگاه و باز بمراتب باز آید و بمرتبه انسانی رسد و کمال خود
حاصل کند و بعد از مفارقت بعالم خود پیوندد و اگر کمال خود حاصل نکند باز

بعالم حیوانی باز گردد و از حیوانات به نبات آید و از نبات بخاک رسد همچنین
یک بار و دو بار و ده بار و صد بار تا آنگاه که کمال خود حاصل کند **فصل**
در سخن اهل وحدت در بیان معاد انسان و آنچه بمعاد تعلق دارد بدانکه
بدانکه اهل وحدت دو قسم اند اصحاب نار و اصحاب نور بعضی از اصحاب نار دو
طایفه اند و هر دو طایفه میگویند که وجود حقیقی یکی بیش نیست و آن وجود خدای
تعالی و تقدس است و بغیر وجود خدای چیزی دیگر وجود ندارد و تمام افراد عالم خیال
و نمایش است و وجود ندارد الا وجود خیالی و ظلی و عکسی و نمایشی و وجود
حقیقی که وجود خدایست این چنین موجود می نمایند بچون موجوداتی که در خواب
و آب و مرآت نمایند و عکس و ظل و خیال را معاد نباشد **فصل**
بدانکه اصحاب نور هم دو طایفه اند و هر دو طایفه میگویند که وجود یکی بیش نیست
و آن وجود خدای تعالی است و بغیر وجود خدای چیزی دیگر وجود ندارد اما این وجود
ظاهری دارد و باطنی هم دارد و ظاهر او را خلق می گویند که عبارت از عالم اجسام است
و باطن او را امر میخوانند که عبارت از عالم ارواح است آنگاه یک طایفه از اصحاب
نور میگویند که عالم اجسام با عالم ارواح است و عالم ارواح با عالم اجسام است
و هر دو بهم اند و از یکدیگر جدا نیستند و امکان ندارد که جدا باشند هر دو از
نقصان بکمال می رسند و باز هر دو از کمال بنقصان میروند یعنی از خاک بمراتب
بر می آیند و بکمال خود میرسند و چون بکمال خود رسیدند باز بخاک میگردند اینست
معنی کل شیء یرجع الی اصله چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه جسم و روح
آدمی هم با یکدیگر اند و از یکدیگر جدا نیستند و امکان ندارد که جدا باشند
هر دو از مرتبه خاک بمراتب بر می آیند و در هر مرتبه نامی دیگر میگیرند تا بمرتبه انسانی
رسند چون بمرتبه انسانی رسیدند بنهایه خود رسیدند باز بازگشت انسان

بخاک خواهد بود همچنین یک بار و دو بار و ده بار الا ما شاء الله اینست معنی
منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخری چنین میدانم که تا
فهم نکردی روشن تر از این بگویم بدانکه جوهر خاک و طبیعت خاک که مبدا
عالم اجسام و مبدا عالم ارواح اند هر دو بهم اند و از یکدیگر جدا نیستند و امکان
ندارد که از یکدیگر جدا باشند هر دو بمراتب بر می آیند و در هر مرتبه نامی دیگر
میگیرند تا به نهایت و غایت خود رسند چون بنهایه خود رسیدند انسان
ظاهر شد چون انسان ظاهر شد باز بازگشت انسان بخاک خواهد بود
یعنی قالب بجوهر خاک باز گردد و روح بطبیعت خاک باز گردد و بازگشت هر دو
چیز با اصل خود باشد و چون بجوهر خاک باز گردند در جوهر خاک و طبیعت امتیاز
نباشد و میان خاک زید و خاک عمر تفاوت نبود یعنی چون خاک شدند خاک
انسان و خاک حیوان و خاک نبات یکی باشد و هر نوبت که بر می آیند مراتب
نوبت اول است که می آیند از جهت آنکه اگر صد بار کوزه را از دریا پر کنند و باز
در دریا ریزند هر نوبت آن آب را نوبت اول باشد که در کوزه آید و آن عزیز از سر
همین نظر گفته است **بیت** بود و نابود تو یک قطره آبست همی
که ز دریا بکنار آمد و با دریا شد :: این بود سخن این یک طایفه از اصحاب
نور **فصل** بدانکه این طایفه دیگر از اصحاب نور میگویند
که عالم اجسام از عالم ارواح و عالم ارواح از عالم اجسام جداست و هر یک
عالمی جداگانه دارند و در وجود محتاج یکدیگر اند اما از هر دو عالم با یکدیگر اتصال
می یابند و از اتصال هر دو عالم فرزندان ظاهر میشوند و از عالم غیب بعالم
شهادة می آیند و باز از انفصال ایشان با فراق مبدل میشود و هر یک
بعالم خود باز میگردند یعنی روح بکل خود و جسم بکل خود اینست معنی

کل شیء یرجع الی اصله پس معاد روح انسان عالم ارواح شد و معاد جسم انسان
عالم اجسام گشت و در عالم ارواح امتیاز و تفاوت نیست و در عالم اجسام هم
تفاوت و امتیاز نیست چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه نزدیک
این طایفه عالم ارواح بمثابه چراغیست و عالم اجسام بمثابه مشکاة یا خود
چنین گوی که عالم ارواح بمثابه شمع است و عالم اجسام بمثابه آبگینها
یا خود چنین گویم که عالم ارواح بمثابه نور آفتابست که از مشرق تا بمغرب
تافته است و نامحدود و نامتناهی بود پیوسته در استوا باشد و عالم اجسام
بمثابه خانها و نور آفتاب در روزنها خانهاء هر کسی تافته است چون این
مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه تغیر و تبدیل و آمدن و رفتن در نور آفتاب
نیست که نور آفتاب در استوا همیشه بر یک حال است تغیر و تبدیل و آمد
و رفتن در خانها است که همیشه در عالم در موضعی خانها خراب میشود و در موضعی
خانه معمور میگردد پس روح آدمی را تغیر و تبدیل و آمدن و رفتن و مبدا و معاد نباشد
قالب آدمی را باشد که از خاک می آید و باز بخاک میرود ای درویش غرض و مقصود
این یک طایفه از این جمله سخنان که گفته شد آنست که عالم ارواح که جان موجودات
یک نور است و آن نور را تغیر و تبدیل و آمدن و رفتن و مبدا و معاد نیست از
جهة آنکه این نور همیشه بر یک حال بوده است و همیشه بر یک حال خواهد بود اما
عالم اجسام که قالب موجودات است از تو بسیار دارد و تغیر و تبدیل و آمدن و رفتن
و مبدا و معاد دارد از خاک بمراتب بر می آیند و باز بخاک میروند و هر فردی از
افراد عالم اجسام دریچه ایست که نور سر از آن دریچه بیرون کرده است و
بصفتی موصوف است و آن عزیز از سر همین نظر گفته است که هر صورتی که
در این عالم ظاهر شود بصفتی موصوف گردد و باسمی منسوب شود باز چون آن

صورت پوشیده شود آن صفت و آن اسم باقیست چون صورتی دیگر ظاهر
شود بهمان صفت موصوف شود و بهمان اسم منسوب گردد باز چون این صورت
پوشیده شود همان صفت و همان اسم منسوب گردد و این آنست از
روی تناسب نه از روی تناسخ یعنی بصفت عدل موصوف شود و باسم
عادلی منسوب گردد یا بصفت ظلم موصوف شود و باسم ظالمی منسوب گردد
و در جمله صفات همچنین میدان این بود سخن یک طایفه دیگر از اصحاب نور
فصل بدانکه بعضی از اصحاب وحدت می گویند که نور
گاهی در عالم منتشر است و گاهی مجتمع و چون منتشر است آثار ثبوت
نمی تواند بود و اظهار خود نمی تواند کرد در وقتی که مجتمع می شود از جهة آنکه
مثل نور است که اگر مشکاة یک دریچه باشد از آن یک دریچه بیرون تابد
و اگر ده دریچه باشد از ده دریچه بیرون تابد و در حقیقت نور هیچ کثرت
و افزونی لازم نیاید اما اگر از ده دریچه بیرون تابد انجا آن قوت نباشد و اظهار
خود نتواند کرد که از یک دریچه بیرون تابد مثلا خاک درختی که او را ده
شاخ باشد آن جان قوت نباشد و اظهار خود نتواند کرد که او را یک
شاخ بود پس اگر مشکاة ده دریچه بود نه را استوار کنند و اگر درخت را
ده شاخ بود نه را ببرند قوة جمله در یک شاخ بود و ظهور جمله در آن یک دریچه
بود چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه هر آدمی که هست
دریچه ایست بلکه هر چیز که هست دریچه ایست و نور سر از این جمله بیرون
کرده است پس جمله عالمان که در عالم اند دریچها اند و علم از آن دریچها
بیرون تافته است و جمله قادران که در عالم اند دریچها اند و قدرت از آن
دریچها بیرون تافته است و در جمله صفات همچنین میدان پس اگر در عالم

عالمان بسیار باشند علم و ظهور علم آنچنان تفاوت نباشد که در عالم یک
عالم باشد و اگر در عالم قادران بسیار باشند همچنین پس در عالم وقتی که قبل
عالم یا او با ظاهر می شود از جهت این حکمت که جمله روح یکی گرده می شود
پس علم گاهی در عالم منتشر می شود و گاهی در یک کس جمع می آید و آن یک کس
یا حکیمی از حکمای بزرگ بزرگ باشد یا پیغمبری از پیغمبران بزرگ بود یا ولی
از اولیای بزرگ و قدرت گاهی در عالم منتشر می شود و گاهی در یک کس
جمع می آید و این چنین عالم و این چنین قادر پیوسته در عالم نباشد بر مدتی یکی
ظاهر شود و آن مدت را بعضی پانصد سال و بعضی هزار سال و بعضی هفت
هزار سال گفته اند و مراد این طایفه از این سخن آنست که جمله را یک روح ا
و جمله بیک روح زنده اند و جسم و روح قابل زیادت و نقصان نیستند
که اگر قابل زیادت و نقصان باشند ذات خدای قابل زیادت و نقصان
بود و این محال است و اگر علمست صفت خدایست و اگر قدرتست هم
صفت خدایست و اگر قهر و لطفست هم صفت خدایست و در جمله صفات
همچنین میدان و صفات خدای هم زیادت و نقصان نیست پس هر چیز که در عالم موجود ا
از صورت و معنی آن چیز قابل زیادت و نقصان نتواند بود و هر چیز که در مرتبه که
هست تا آنگاه که آن چیز از آن مرتبه در نگذرد امکان ندارد که دیگری بآن
مرتبه رسد زیرا که اگر ممکن باشد افراد موجودات از آنچه هستند زیادت
شوند و این محال است از جهت آنک اگر فردی از افراد موجودات قابل زیادت
و نقصان باشد لازم آید که ذات و صفات خدای قابل زیادت و نقصان بود چون
این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانک تقدیر اگر علم هزار فرد باشد همیشه هزار
فرد باشد و امکان زیادت و نقصان ندارد و در جمله صفات همچنین میدان

اما

اما افراد کل خود می پیوندند و باز کل بکل اجزا باز میگردد یعنی هر کرا او جزو علم باشد
او محل باشد پیش از آنک او را یک جزو باشد و در جمله صفات همچنین میدانی
و همه اجزای کل خود می پیوندند کل با کمال زیادت می شود تا وقت باشد که از این
هزار جزو علم یا بعضی جزو یا زیادت بکل پیوندد و چون کل در گردد باز علم وی در
عالم منتشر شود و هر کس بقدر قابلیت و استعداد خود از آن علم نصیب گیرند
و هر نوعی از انواع موجودات کلی دارند و افراد دارند و همیشه افراد بکل خود می پیوندند
و باز کل بکل اجزای خود باز میگردد و مجموع موجودات هم کلی دارند که جمع موجودا
و در این کل هرگز تغیر و تبدیل نبوده است و نخواهد بود اینست معنی کل شی
هالک الا وجهه و اینست معنی کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال
والاکرام **فصل** بدانک بعضی از اهل وحدت میگویند که چون
علم و قدرت که صفات خدای اند قابل زیادت و نقصان نیستند و آن مقدار
که هستند همیشه بوده اند و همیشه خواهند بود و همیشه باشند عالم و قادر که ذات
خدائیست هم قابل زیادت و نقصان نباشد پس آن مقدار عالم و قادر در معنی
که این ساعت در عالم هستند همیشه بوده اند و همیشه خواهند بود و در جمله صفات
و صورتها همچنین میدان یعنی چنانک صفات قابل زیادت و نقصان نیستند
چون صفات قابل زیادت و نقصان نیستند مثلا اگر این ساعت ده عالم ده
انسان دانا است همیشه در عالم ده انسان دانا بوده اند و همیشه خواهند بود
و اگر این ساعت در عالم انسان دانا نیست هرگز در عالم انسان دانا نبوده است
و هرگز نخواهد بود که اگر چنین باشد ذات و صفات خدای قابل زیادت و نقصان
بود و در جا در و سخن در جمله همچنین میدان یعنی هر چه هست همیشه بوده است
و پیوسته خواهد بود و هر چه نیست هرگز نبوده و هرگز نخواهد بود پس هر چیز در

که در کدر رود دیگری ساخته و پرداخته در قفای او ایستاده است تا چون وی قدم بردارد
وی قدم بجای وی نهد و اگر همچنین باشد وجود خدای قابل زیادت و نقصان باشد
و این محال است ای درویش عالم همه پارس نیست اگر چنین در پارس نباشد در
عالم نباشد که اگر در ولایت پارس نباشد در هند باشد و اگر در عجم نباشد در عرب
باشد **فصل** بدانک بعضی هم از اهل وحدت میگویند که جواهر را آمدن
و رفتن و مبدا و معاد نیست اما اعراض را آمدن و رفتن و مبدا و معاد هست
و حقیقت این سخن آنست که وجود در قسمت اول بر دو قسمت جوهر یا عرض ا
و جوهر دو عالم دارد خلق و امر جسم از عالم خلق است و روح از عالم امر و جسم
که خلقیت هرگز امر نشود و روح که امر است هرگز خلق نشود پس روح را آمدن
از عالمی بعالمی دیگر و رفتن از عالمی بعالمی دیگر نیست پس روح را مبدا و معاد نیست
و جسم نیز همچنین میدان و جسم و روح مراتب دارند و در مراتب خود بسکل و ابزار
بسیر و سفر میکنند و عرض هم دو عالم دارد قوه و فعل و گاهی در عالم قوه پنهان و بالقوه
موجود می شود و گاهی در عالم فعل پیدا می آید و بالفعل موجود می شود پس عرض را آمدن
از عالمی بعالمی دیگر و رفتن را از عالمی بعالمی دیگر باشد پس عرض را مبدا و معاد باشد
از عالم قوه بعالم فعل می آید باز از عالم فعل بعالم قوه باز میگردد پس عالم چهار قسم
آمد خلق و امر و قوه و فعل و هر یکی از این اقسام چندین قسم میشوند و عالم غیب
و عالم شهادت جمله را شامل است چنین دانم که تمام فهم نکردی روشن تر از این بنوعی
دیگر بگویم **فصل** بدانک این طایفه میگویند که جسم حد و نهایت
ندارد و عالم مالامال جسم است و روح هم حد و نهایت ندارد و عالم مالامال روح است
و این روح با این جسم همچنین است که روغن در کنجد تا بوده اند با هم بوده اند تا باشند چنین باشند و این
جسم را با صفات و اعتبارات باسامی مختلف ذکر کرده اند عالم ارواح و عالم

و عالم نورانی

نورانی و عالم علوی و آخرت و مانند این گفته اند و بعضی کس این را که جان
عالم اجسام و محرک عالم اجسام است خدا گفته اند و عالم اجسام و عالم اعراض را
خلق خدای گفته اند و اینجا یک طایفه اند از اهل اتحاد و بعضی این مجموع را
یک وجود گفته اند و اینها یک طایفه اند از اهل وحدت تا سخن دراز نشود و از
مقصود باز نمانیم چون دانستی که جسم و روح حد و نهایت ندارد و عالم مالامال
جسم و روح است و خدا همین نیست و دیگر دانستی که جسم روح نمی شود و روح
جسم نمیگردد پس جسم و روح را آمدن و رفتن از عالمی بعالمی دیگر نباشد لاجرم
جسم و روح را مبدا و معاد نباشد اما چون اعراض را دو عالم است قوه و فعل
از قوه بفعل می آیند و باز از فعل بقوه باز میگردند پس اعراض را مبدا و معاد
باشد ای درویش عالم فعل عالم اشکال و صور است و عالم تضاد و تقابل ا
و عالم خلق عالم اشکال و صور است و قابل تضاد و تقابل است و عالم
امر اشکال و صور و تقابل ندارد و قابل صور و تضاد و تقابل نیست اما
مراتب و ترتیب دارد و عالم قوه عالمیست بی نام و نشان و بی شکل و صورت
و بی تضاد و بی تقابل و بی مراتب و ترتیب بی صفات و اسامی سخن دراز شد
و از مقصود دور افتادم غرض ما از این فصل آن بود که این طایفه میگویند که جواهر
که در عالم اجسام و عالم ارواح اند مخصوص نیستند و آمدن و رفتن و مبدا
و معاد ندارند چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشن تر از این بگویم انشاء الله تعالی
فصل بدانک جواهر بی اعراض و اعراض بی جواهر امکان
ندارد اما اعراض قایم بجواهر اند و جواهر مراتب دارند و در مراتب خود دایم در سیر
و سفر اند و در هر مرتبه اعراضی معین دارند یعنی در هر مرتبه عرضی رها می کنند و عرضی
دیگر میگیرند اینست معنی مجموع آنچه ما تناسخ و تشبیه و عقیده اهل الکتاب

چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه این عرضی که از جوهر جدا شد نمی
توان گفتن که نیست شد و نمی توان گفتن که بمحلی دیگر پیوست و نمی توان گفتن
که بی محلی باقیست زیرا که هر سه محال است پس یقین معلوم شد که اعراض را
دو عالم است از قوه بفعل می آیند و باز از فعل بقوه باز میگردند چون این مقدمه
دیگر معلوم کردی اکنون بدانکه علم و قدرت عزیز که قایم بعزیز اند بعد از آنکه
عزیز از این مرتبه در گذرد امکان ندارد که بکسی دیگر پیوندد که نقل اعراض محال است
و امکان ندارد که بی عزیز موجود باشند که وجود اعراض بی وجود محل هم محال است
پس تا عزیز درین مرتبه باشد علم و قدرت عزیز قایم بعزیز باشند و چون عزیز از این
مرتبه در گذرد جمله صفات عزیز از عالم فعل بعالم قوه باز گردند **فصل**
بدانکه آنچه طایفه اول گفتند که نور اگر از ده دریچه بیرون تابد چنان نبود
که از یک دریچه بیرون تابد و علم و قدرت را با آن که جمله صفات برین قیاس کردند
ای درویش این سخن ایشان در روح است که عالم اجسام را یک روح است و روح
جوهر است و آمدن و رفتن ندارد پس شاید که یک روح را دریچها بسیار باشد
و دریچها وقتی بسیار و وقتی اندک بود و چون از ده دریچه بیرون تابد آنچنان نبود
که از یک دریچه بیرون تابد اما این سخن در علم و قدرت و جمله صفات
راست نیاید که صفات اعراض اند و از محلی بمحلی دیگر نقل نمی توانند کرد پس
علم و قدرت کسی بکسی دیگر نتوانند پیوست و کسی بعلم و قدرت کسی دیگر دانا و بینا
و توانا نتوانند شد و حقیقت این سخن آنست که علم و تقوی و طهارت یا صفات
عزیز اند یا صفات روح عزیز یا صفات جسم عزیز اگر صفات روح عزیز اند
روح را رفتن و آمدن نیست پس صفات روح را هم آمدن و رفتن نیست
و یا روح سر از سر دریچه بیرون میکند و گاه گاه دریچه فراخ و یا بسبب استعداد قوی تر
می افتد

و ظهور

و ظهور نور در آن دریچه زیادت از دریچهای دیگر می باشد و اگر صفات عزیز
اند چون عزیز بمیرد صفات عزیز از عالم فعل بعالم قوه باز گردد و بی
هیچ شکی علم و تقوی و قدرت و طهارت و مانند این صفات عزیز اند نه صفات
روح و نه صفات جسم بعرف با تمثیل چون معلوم شد که علم و تقوی و طهارت
صفات عزیز آمد و از عالم قوه بعالم فعل آمده اند پس بکثرت و قلت
علما علم عزیز ضعیف و قوی و کم و زیاده نشود مثلا عزیز میداند که محموده
مسهل صفرا است و دو درم و چهار دانگ است و خدا یکیست اکنون اگر صد
کس دیگر اینها بدانند بی هیچ شکی علم عزیز از این جهت هیچ کم نشود و بسبب
دانستن ایشان ضعفی در علم عزیز پیدا نیاید و اگر عزیز با صد کس دیگر میدانند
که محموده مسهل صفرا است و دو درم و چهار دانگ است و خدا یکیست اگر آن
صد کس بمیرند و عزیز در حیات باشد بی هیچ شکی علم عزیز از آن کم نشود و زیاده
نشود و بسبب مردن ایشان قوتی در علم عزیز پیدا نیاید و در جمله صفات
همچنین میدان غرض از این جمله آن بود که جواهر را آمدن و رفتن و مبدا
و معاد نیست اما اعراض را آمدن و رفتن و مبدا و معاد هست از قوه
بفعل می آیند و باز از فعل بقوه باز میگردند **فصل**
بدانکه قوه و فعل را بعضی دو دریا گفته اند یکی محسوس و یکی معقول
و بعضی دو عالم گفته اند یکی غیب و یکی شهادت و یک نوبت گفته شد که عالم
قوه عالمی است بی نام و نشان و بی شکل و بی صورت و بی تضاد و تقابل است
و عالم فعل بر عکس این و دایم کاروان در هر دو عالم از یک جانب در می آیند
و از جانب دیگر بیرون میروند بهمان مقدار که در می آیند بهمان مقدار بیرون
میروند که یک سر موی تفاوت نمی کنند و چون بعالم فعل میرسند و نشان

و نشان و شکل و صورت میگیرند و از اینجاست که یکی را قریب و یکی را بعید
می خوانند و یکی را یوسف و یکی را گرگ میدانند و یکی را خوب و یکی را
زشت می شناسند و چون باز بعالم قوه باز میگردند لاجرم قرب
موسی و بعد فرعون یکی میگردد و گرگ با گوسفند و باز با تذرو یکی
می شوند تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم غرض آنست که
اعراض می آیند و میروند اینست معنی یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده
ام الکتاب ای درویش جوهر خاک ام الکتابست پس مراتب اعلا
و اعراض اعراب کتابست پس اعلا و اعراب اعراض است اما تغییر و تبدیل
امکان زیادت و نقصان ندارد آن مقدار شکل و صورت که این
ساعت در جمیع مراتب موجود است همیشه بوده و همیشه خواهد بود بطریق
بدل ای درویش مجموع عالم را چون کدخدایی یک خواجه میدان و خواجه
چون نانی از سفره خود بردارد و یکی از جهت این کار ایستاده است
تا نانی دیگر در سفره نهد و یکی نان از تنور می کند و یکی در تنور می بندد و یکی خمیر بر سر کار
آرد و یکی خمیر کرد و یکی آرد از آسیا آرد و یکی گندم درود و یکی کارد و در جمله کارها
دیگر همچنین میدان هر یکی در مراتب خود ساخته و پرداخته و مهیا و آماده شده اند
و از قطار یکدیگر می آیند چون آن یکی قدم برداشت دیگری قدم بجای وی
نهاد چون حال چنین باشد سفره خواجه هرگز خالی نباشد و تنور هرگز خالی نبود
و آسیا هرگز بیکار نشود و مزرعه همیشه معمور باشد پس این چنین که حال یک
خواجه را دانستی مجموع عالم را همچنین میدان و این نه بتدبیر و اختیار کسیست
این وجود خود چنین افتاده است که خود میروند و خود می آیند و خود میروند
و خود می آیند پس هر که اینها گمان میبرد که می بیند و گر مگر کان از برای خود میکنند

نهایت

نهایت دور افتاده است بمرور شیطان او را مسخر کرده است
و میگوید که اگر چنین کنی شود و اگر چنین نکنی نشود ای درویش چندین هزار کس
آمدند و رفتند و چندین هزار کس دیگر آیند و روند و هر یک کاری آمدند چنین
گمان میبردند که این عالم مگر از جهت ایشانست و همیشه درین عالم بر یک حال
خواهند بود اگرچه بزبان میگویند که مدت حیات آدمی شصت و هفتاد است
اما گفتن زبان چه فایده چون باندرون قرار گرفتها و اندیشه در چیزها چنانی
می کنند که مگر همیشه برین حال خواهند بود ای درویش دریاییست که هر لحظه موج
می آرد پیداست که بقای موج چند بود و آن هم از سر ... نظر گشته
نه یکساعت نه یک لحظه نه یک دم ... دیگرگون میشود و احوال عالم
فصل در بیان بهشت و دوزخ بدانکه دوزخ صفات و اخلاق
بد و صحبت ناموافق و بهشت صفات و اخلاق نیک و صحبت موافق است
و بعضی گفته اند که دوزخ جهل و تفرقه و پیوند است و بهشت علم و جمعیت
و آزادی است و بعضی گفته اند که درکات دوزخ دو است یکی آنکه چیزی
که باید که باشد نباشد دوم آنکه چیزی که نباید که باشد باشد و درجات بهشت هم
دو است یکی آنکه چیزی که باید باشد و چیزی که نباید نباشد و بعضی گفته اند که
درکات دوزخ هشت است مرض و خوف و بی چیزی از آنچه مالا بد است و طلب
هر چیز که باشد و پیوند با هر چیز که باشد و اخلاق بد و صحبت بد اخلاقان این هشت
چیز درکات دوزخ است و حرص و طمع مالک دوزخ اند و درجات بهشت هم هشت است
صحت و امن و بودن آنچه مالا بد است و دانش و ترک طلب و آزادی از هر چیز
که باشد و اخلاق نیک و صحبت نیک اخلاقان این هشت چیز درجات بهشت است
و رضا و قناعت خازن بهشت اند **فصل** در صحبت چون مبدأ

و معاد هر چهار طایفه را معلوم کردی اکنون بدانکه غرض و مقصود جمله آنست
تا آدمی بحقیقت حقیقت خود را بشناسد و عاقبت کار خود ببیند از آنکه فضولات
و چیزهای که با وی نخواهد ماند خلاص یابد و آسوده گردد و اینست معنی و من حسن
اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه ای درویش هر که بحقیقت حقیقت خود را دانست
و دنیا را چنانکه دنی است شناخت علامت آن باشد که چون او را
صحت بدن باشد و قوت یک روزه و مسکنی که دفع گرما و سرمای وی بکند حاصل
شود خیال دارد که همه دنیا از آن ویست اینست معنی من اصبح معافا
فی بدنه آمنا فی سربه عنده قوت یومه فکانما حیزت له الدنیا بحذافیرها
و آن عزیز از سر همین نظر گفته است

نظم

درویش هر آنکه نیم نانی دارد — یا در خور خویش آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی — گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

فصل

ای درویش اگر این سخن فهم نمی کنی بنوعی دیگر بگویم
اگر چه این سخن که گفته شد بغایت روشن و واضح است اما کسی که هنوز
در تنگنای طبیعت باشد با وی از آخر کار سالکان گفتن هیچ فایده
نباشد همچنانکه فرزند که در رحم مادر است و غذای وی خون است با وی
گفتن که بیرون عالم تنگ و تاریک عالمی دیگر هست که فراخ و روشن است
و در وی جویهای شیر است روان و شیر غذای بغایت لطیف است
و گوارنده است هیچ فایده نکند تا آنگاه که خود از آن در گذرد و بآن مقام
رسد و جویهای شیر را مشاهده کند همچنانکه بار دیگر هر چند که گویی که غیر
ازین عالم عالمی دیگر هست که در وی غذاهای رنگارنگ و طعامهای گوناگون
هیچ فایده نکند همچنین تا بدینجا رسد که مقام بلوغ و وقت این چنین

خواهد بود

خواهد بود و هر کس در هر مقامی که باشند مقامی که بالای آنست فهم نکنند
چون فهم نکنند انکار آن مقام کنند و اهل آن مقام را منکر باشند و بکفر و ابای
نسبت کنند تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم بدانکه ای درویش
که غرض و مقصود این هر چهار طایفه آنست که دوستی مال و جاه و طلب
آن و حرص و طمع و شرک و ناشناختن خدای تعالی و مانند این دوزخ است
یا سبب دوزخ است و دشمنی مال و جاه و ترک طلب آن و قناعت
و رضا و توحید و شناختن خدای تعالی بهشت است یا سبب بهشت است
اگر بهشت است تو ترک مال و جاه بگوی و قناعت و رضا و توحید و شناختن
خدای تعالی خود را آراسته کن که از دوزخ خلاصی یافتی و به بهشت
رسیدی و اگر سبب بهشت است اینها ترا بعاقبت به بهشت رساند
اینست معنی فاما من طغی و آثر الحیوة الدنیا فان الجحیم هی المأوی
و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی

فصل

ای درویش اگر این سخن فهم نکردی روشن تر ازین بگویم
بدانکه یکی از دانایی سوال کرد که مردم هر کسی طریقی دارند و آن طریق را
طریق نجات نام نهاده اند و هر کسی نفی طریقی از آن دیگران می کنند
و من سرگردانم و نمی دانم که کدام طریق پیش گیرم که نجات من در آن
طریق باشد و از آن مرا عاقبت پشیمانی نباشد چنانکه آن عزیز گفته

مستور و مست هر دو چو یک قبیله اند — ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

جواب

دانا فرمود که برو و نیکو سیرت باش که با دنی نیکو سیرت
در دنیا و آخرت هرگز بد نرسد و نیکو سیرت هرگز از کار خود پشیمان نشد

سوال کردند که نیکو سیرتی چون باشد دانا فرمود که با هیچکس بدی مکن
و با همه کس نیکی کن و هیچ کس را بد مخواه و همه کس را نیک خواه که خاصیت
نیک نفسی و نیک خواهی آنست که اول حال کار نیک نفس نیک خواه
نیک شود و خاصیت بدنفسی و بدخواهی آنست که اول حال و کار
بدنفس و بدخواه بد شود پس هر که بدی می کند و بدی خلق می خواهد بحقیقت
با نفس خود می کند و خبر ندارد اینست معنی یخادعون الله والذین آمنوا
ما یخدعون الا انفسهم وما یشعرون ای درویش آدمی بدنفس و بدخواه
خالی نشود در دوزخ است و در آتش میسوزد از جهة آنکه دل آدمی بدنفس
بدخواه رنجور است بسبب احوال مردم هر چند احوال مردم نیکوتر می شود
دل بدنفس بدخواه رنجورتر میگردد و آتش و عذاب وی سخت تر میشود
اینست معنی فی قلوبهم مرض فزادهم الله مرضا ولهم عذاب الیم
و اگر خاطرت مراد نه این بودی هرگز خدای و رسول خدای فرمودندی
که فزادهم الله مرضا ای درویش اگر میخواهی که حال تو نیکو شود هم در دنیی
و هم در آخرت نیک نفس و نیک خواه شو و دل را نگاه دار تا رنجور نشود و اگر
رنجور است علاج کن تا از رنجوری خلاص یابد که چون
دل از رنجوری خلاص یافت از دوزخ خلاص
یافت اینست معنی یوم لا ینفع مال ولا بنون
الا من اتی الله بقلب سلیم
تمت الرساله و حسن موقعه
والصلوه والسلام علی
نبیه محمد واله اجمعین

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین رساله ششم از کتاب کشف الحقایق
در بیان دنیی و آخرت و در بیان شب قدر و روز قیامت و در بیان
حیات و ممات بدانکه دنیی بچند معنی آمده است اما آنچه ظاهرست دو معنی
دارد یکی خاص و یکی عام آنچه خاص است بنفس هر کسی تعلق دارد و آنچه
عام است بنفس عالم تعلق دارد فصل در سخن اهل شریعت
در بیان دنیی و آخرت بدانکه اهل شریعت میگویند که ترکیب و اجتماع اسباب
یعنی ترکیب قالب و اجتماع روح با جسم دو نوبت است و کنتم امواتا فاحیاکم
ثم یمیتکم ثم یحییکم چون دانستی که ترکیب و اجتماع دو نوبت است اکنون بدانکه
اول فانیست و دوم باقی ترکیب و اجتماع دوم را که باقیست آخرت میخوانند
و حیوة ترکیب اول را حیوة دنیی میخوانند و حیوة ترکیب دوم را
حیوة آخرت میگویند آنچه خاص بود و بنفس هر کس تعلق میداشت
این بود که گفته شد فصل بدانکه آنچه عام است و بنفس
عالم تعلق دارد آنست که از آن وقت باز که خداوند تعالی و تقدس
این افلاک و انجم و عناصر و موالید را از عدم بوجود آورد دنیی است
تا آن وقت که باز این جمله را بعدم برد الا ما شاء الله و چون از وجود
بعدم برد بعد آخرت خواهد بود و آنرا انقطاعی نباشد خانه
بهشتیان را بهشت و دوزخیان را بدوزخ صفت میکند که خالدین فیها
ابدا این بود تمامی سخن اهل شریعت در بیان دنیی و آخرت که گفته شد

که بوجود آید و فطرت اول عبارة ازان مفروضات و مقدورات که
دران تبدیل نیست اینست معنی فطرت الله التی فطر الناس علیها
لا تبدیل لخلق الله ذلک الدین القیم چون معلوم کردی که جمله مقدورات
او در فطرت اولی بوده است عبارة از مبدا است و کس را بران اطلاع
نبود پس بدین اعتبار که کس را بدان اطلاع نبود مبدا را نسبت بشب
کردند و بدین اعتبار که تقدیرات بوی بود شب قدر گفتند و چون در معاد
جمله پوشیدها ظاهر خواهد شد و همه کس را بران اطلاع خواهد بود بدین
اعتبار معاد را نسبت بروز کردند و چون در آن روز جمله از گور قالب
برخیزند و از خواب غفلت بیدار می شوند بدین اعتبار روز قیامت
گفتند باب در سخن اهل تناسخ بدانکه نزول و هبوط
ارواح عبارت از شب قدر است تنزل الملائکه والروح فیها باذن
ربهم و عروج و صعود ارواح عبارت از روز قیامت تعرج الملائکه والروح
الیه فی یوم کان مقداره خمسین الف سنه از جهة آنکه
اول غروب نور است پس شب باشد و دوم طلوع نور است پس روز
باشد فصل بدانکه بعضی از اهل حکمت می گویند که هر که بمیرد صورة
مرد و روح او از قالب گور قالب او برخاست یوم القیمه است
و چون روح بعالم خود پیوست یوم الجمع است و چون این ترکیب
قالب متفرق شد و خاک بخاک و آب باب و هوا بهوا و آتش
باتش بازگشت یوم الفصل است و این فصل است که متعلق جمع است
هذا یوم الفصل جمعناکم والاولین و چون آنچه پوشیده بود بروی آشکارا
شد یوم تبلی السرایر است باب در سخن اهل وحدة

در بیان

در بیان موت و حیات و بعث و ولادة و قیامت بدانکه موت و حیات
نوعیست و حیوة چهار نوعست زیرا که موت عبارة از نیستیست و حیات
عبارت از باخبری و خبر و آگاهی انواع و مراتب دارد پس بضرورت حیات
را که عبارت از خبر و آگاهیست انواع و مراتب باشد و مراتب حیات از
چهار زیادة نیست حیات طبیعی و حیات معنوی و حیات طیبه و حیات حقیقی
و چون حیات را انواع و مراتب باشد بضرورة بعث و قیامت هم انواع
و مراتب باشد از جهة آنکه انواع و مراتب موت و حیات و قیامت شوانند بود
قیامت صغری و قیامت وسطی و قیامت کبری و قیامت عظمی
چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه چون فرزند در شکم مادر موجود شد
و حیات یافت و از شکم مادر باین عالم بعث شد یوم القیمه است زیرا که
زنده شد و از گور مادر برخاست و چون به بلوغ رسید یوم الجمع است
زیرا که حیات و عقل و شرع جمع شدند و چون هر چیز را جدا کرد آن جدا است
یوم الفصل است زیرا که حق را از باطل باز شناخت
و چون پیش از مردن خود را بمیرانند و خود را از میانه بر داشت و نیستی
خود را تعین دانست و نیستی خود را بحقیقت بشناخت یوم تبلی السرایر
زیرا که آنچه پوشیده بود ظاهر شد و چون در نیستی خود و نیستی خدا بینش
حاصل کرد و از همه جهت راضی شد بمعرفت و رضوان رسید یوم
الدین است زیرا که جزاء عمل و سعی خود یافت یعنی بینش جزاء عمل است
اینست معنی واعبد ربک حتی یاتیک الیقین چنین میدانم که تمام فهم
نکردی روشن تر از این بگویم چون فرزند از مادر
در وجود آمد و باین عالم تعبیه شد این زادن را ولادة طبیعی و این

باب در سخن اهل حکمت در بیان دنیی و آخرت
بدانکه بنزدیک اهل حکمت ترکیب قالب آدمی و اجتماع روح با قالب آدمی
یک نوعیست و اگرچه زادن و زنده شدن دو نوعیست اما یک نوبت عالم
حس و محسوسات زنده میشوند و میزایند و یک نوبت عالم عقل و معقولات
زنده میشوند و میزایند اینست سخن عیسی علیه السلام که من لم یولد مرتین لم
یلج ملکوت السموات والارض و بنزدیک اهل حکمت دنیی هم دو معنی دارد
یکی خاص و یکی عام آنچه خاص است نفس هر کس دنیی او و آنچه عام است
نفس عالم تعلق دارد و آنچه خاص است ظاهر هر کسی یعنی جسم هر کسی دنیی
وی است و عالم ارواح آخرت وی است و آنچه عام است ظاهر عالم است
یعنی عالم اجسام دنیی است و عالم ارواح آخرت این بود بیان دنیی
و آخرت باب در بیان شب قدر و روز قیامت
بدانکه اهل شریعت میگویند که شب قدر شبیست از تمام شبهای سال
و در هر سالی یک شب شب قدر باشد و آن شب را خداوند تعالی فضیلت
بسیار داده است و آن شب بهترین شبهاست بلکه بهترین روزهاست
و بهتر از هزار ماه است لیلة القدر خیر من الف شهر اکنون بدانکه
بعضی از اهل شریعت میگویند که شب قدر یک شبیست نامعین در تمام
شبهای سال و بعضی میگویند که یک شبیست نامعین از تمام شبهای ماه
رمضان و بعضی میگویند که یک شبیست نامعین از تمام شبهای طاق ماه
رمضان اما روایتی که مشهور است بنزدیک اهل سنت شب قدر
شب بیست و هفتم ماه رمضان است این بود تمامی سخن اهل شریعت در
بیان شب قدر فصل در بیان روز قیامت بدانکه

اهل

اهل شریعت میگویند که یوم الله و در قرآن مجید معنی روز برخاستن آمده است
لا اقسم بیوم القیامة و روز جمع شدن آمده است یوم یجمعکم لیوم الجمع
و روز جزا و روز گور گزیده آمده است یوم الفصل و ما ادریک ما یوم الفصل و روز
ظاهر شدن آمده است یوم تبلی السرائر و روز جزا و پاداش آمده است
مالک یوم الدین و امثال این در قرآن و حدیث بسیار آمده است
مردن را قیامت گفته است من مات فقد قامت قیامته چون این
مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه روز زنده شدن و برخواستن
از گور روز قیامت است و چون برخواستند هرآینه قوم اولین و آخرین
جمع شوند یوم الجمع است و چون جمع شدند هرآینه حق از باطل جدا کنند یوم
الفصل است و چون حق را از باطل را جدا کنند هرآینه هرچه پوشیده
بود آشکارا شود یوم تبلی السرائر است و چون بعضی را به بهشت فرستند
و بعضی را بدوزخ یوم الدین است اینست تمامی سخن اهل شریعت در
بیان شب قدر و روز قیامت باب در سخن اهل حکمت
در بیان شب قدر و روز قیامت بدانکه بنزدیک اهل حکمت مبدا عبارت
از شب قدر است و معاد عبارت از روز قیامت از جهت آنکه مبدا
نسبت بشب دارد و معاد نسبت بروز دارد زیرا که حقیقت شب آنست
که چیزها در وی پوشیده باشد و هر کس را بدان اطلاع نباشد و حقیقت
روز آنست که چیزها در وی ظاهر باشد و آنچه در شب پوشیده باشد در روز
آشکارا شود و همه کس را بدان اطلاع افتد چون این مقدمات معلوم
کردی اکنون بدانکه جمله آنچه هست و بود و خواهد بود جمله بتفصیل پیش از آنکه
و چیزی که در علم باری تعالی و تقدس مفروض و مقدور بود در باشد تا آن

و این زندگی را حیات طبیعی و این برخواستن را از گور مادر قیامت
صغری گویند یوم البعث است و فرزند درین حیوة از هیچ آگاه نباشد یعنی
هیچ علم نداند نه باجمال و نه بتفصیل همچون طوطی که هرچه بشنود همان باز گوید
پس درین مرتبه بزبان خدا را یکی گوید و این درجه اول اسلام است و درین
عالم طفولیت او را دوزخ نیست از جهت آنکه مرتبه حیوانست و این عالم صورت
و حس است و حاکم حقیقی درین عالم حس و شهوت اند و درین مرتبه او را
مسلم گویند و هرکه در معنی وی باشد هم مسلم گویند اگرچه بصورت پیر است اینست
معنی قالت الاعراب آمنا قل لم تومنوا ولکن قولوا اسلمنا ولما یدخل
الایمان فی قلوبکم تا بعالم بلوغ رسد و از عالم حس و صورت بعالم معنوی
و اطلاع یافتن بر طبایع اشیا و این جمع شدن حیات از چیزها باخبر شدن
بگرد باجمال نه بتفصیل پس درین مرتبه بدل خدا را یکی داند و این درجه
اول ایمانست و درین عالم مخاطب باشد و هرچه کند باز باید کرد و حاکم
حقیقی درین عالم عقل و شرع اند و درین عالم او را مومن گویند تا بعالم انتها
رسد و از عالم اجمال بعالم تفصیل برآید و بعث شود و هر چیز را چنانکه آن
چیز است بتفصیل بداند این زندگی را حیات طیبه گویند من عمل صالحا
من ذکر او انثی وهو مومن فلنحیینه حیوة طیبة و این اطلاع یافتن دل بر
طبایع و خواص اشیا و این جدا کردن حق از باطل قیامت کبری گویند
که یوم الفصل است و درین حیوة چیزها را بتفصیل بداند و ایقان روی
نماید و این درجه اول ایقانست و درین عالم او را یقین گویند و دعا کردن
که اللهم ارنا الاشیا کما هی درین عالم بود تا بعالم عیان رسد و از عالم
تفصیل و علم الیقین بعالم معاینه و عین الیقین برآید و بعث شود و حقیقت

اشیا را

اشیا را معلوم کند و هستی خدا را بحقیقت بشناسد و هستی خود را
به تعیین بداند این زندگی را حیات حقیقی گویند و این ظاهر شدن هستی
خود و آشکارا شدن هستی خدا را و این اطلاع یافتن بر طبایع و خواص اشیا
و حقایق اشیا قیامت عظمی خوانند که یوم تبلی السرائر است و این اول
درجه عیانست و درین عالم او را ولی خوانند و اجابت دعای اللهم ارنا الاشیا
کما هی درین عالم بود فصل بدانکه اهل شریعت و اهل حکمت میگویند
که حیات دنیی چند روز بیش نیست و حیوة آخرت را هرگز انقطاع نیست پس هرکه
حقیقت حیات دنیی را بشناخت و غرض و مقصود حیات دنیی را دانست
و اجتماع نور را با ظلمت یعنی اجتماع روح که نور محض است با قالب که ظلمت
محض است معلوم کرد و دانست که فایده وی چیست و حیوة دنیی را بهمان کار
که غرض و مقصود است صرف کرد و حیوة دنیی را فدای حیات آخرت کرده باشد
و درین حیوة دنیی همه رنج و مجاهده اختیار کرد با مید آنکه در حیات آخرت همه آسایش
و مشاهده باشد یعنی تمام دنیی را بکسب عمل صالح و طلب علم نافع که تخم حیات طیبه
و سبب لذات دایمه است صرف کرده باشد در حیوة آخرت در آسایش
و راحت افتاد و هرکه حقیقت دنیی را نشناخت و ندانست که غرض و مقصود
از حیات دنیی چیست و در حیات دنیی همه راحت و آسایش اختیار کرد
یعنی تمام حیات دنیی را بطلب لذات و شهوات بدنی که تخم عذاب و عقوبت
است صرف کرده باشد در حیات آخرت بعذاب و عقوبت گرفتار شد اینست معنی
الدنیا مزرعة الآخرة و اینست معنی من کان یرید حرث الآخرة نزد له فی
حرثه و من کان یرید حرث الدنیا نوته منها وما له فی الآخرة من نصیب
و اینست معنی من کان یرید العاجلة عجلنا له فیها ما نشاء لمن نرید ثم جعلنا

الجهنم يصليها مذموما مدحورا ومن اراد الاخرة وسعى لها سعيها وهو مومن
فاولئك كان سعيهم مشكورا اى درويش درين حيوة دنيي بتكثير اموال
واولاد بطلب لذات وشهوات بدنى مشغول بودن كار عاقل نباشد
كه حيوة دنيي وكثرت اموال واولاد واسباب لذات شهوات بدنى
همچون گل ورياحين است كه در بهارات در بيابانات پيدا آيند ومردم
از طراوت وجوانى آن در عجب مى مانند ناگاه در مدة اندك باد خزان
بر مى آيد وجمله را زرد مى كند وجمله خشك ميشود واز هم فرو مى ريزند چنانك گوئى
كه هرگز نبوده اند يا همچون زرع وكشت اند كه بغايت سبز وتازه باشد وزراعان
كه خداوندان آن زرع وكشت باشند در عجب آن مانده باشند ناگاه در يك
طرفة العين آفتى وبيمارى بدان زرع وكشت رسد وجمله زرد شوند وخشك گردند
واز هم فرو ريزند چنانك گوئى كه هرگز نبود پس هر كه درين حيات دنيى
بتكثير اموال واولاد از جهت مفاخرت وبزرگى را وبطلب لذات وشهوات
بدنى از جهت خوش آمدن نفس را مشغولست چند روز بيش نخواهد بود ودر حيات
آخرت كه آنرا انقطاع نيست بعذاب شديد گرفتار خواهد شد وهر كه در حيات
ترك لذات وشهوات بدنى كرد وبمال وجاه فريفته نشد وبامتثال اوامر
واجتناب مناهى وبكسب عمل صالح وبطلب علم نافع مشغول است هم چند
روز معدود بيش نخواهد بود ودر حيات آخرت كه آنرا انقطاع نيست بمغفرت
ورضوان خداوند خواهد رسيد اينست معنى اعلموا انما الحيوة الدنيا لعب
ولهو وزينة وتفاخر بينكم وتكاثر فى الاموال والاولاد كمثل غيث
اعجب الكفار نباته ثم يهيج فتريه مصفرا ثم يكون حطاما وفى الاخرة عذاب
شديد ومغفرة من الله ورضوان وما الحيوة الدنيا الا متاع الغرور تمت
الرساله وحسن توفيقه

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين رسالة هفتم از كتاب كشف
الحجاب در بيان آنك هفت آسمان وهفت زمين كدام است وتبديل
زمين وطى آسمان چيست وزمين قيامت وزمين عرصات كدام است
وچگونه است وچند نوع است بدانك اهل شرع ميگويند
كه سموات عبارت ازين اجرام افلاك است كه بالاى سر ماست وهفت
طبقه است چنانك ميفرمايد الله الذى خلق سبع سموات ومن الارض مثلهن
وطبقات زمين مسطح است فوقها بعضها فوق بعض ودر هر زمينى خلقى اند
از خلقان خداى وستبرى هر زمينى پانصد ساله راهست واز زمينى تا زمينى
پانصد ساله راهست وطبقات آسمان مدور است فوقها فوق بعض اما
بهم وابسته پيش نيست همچون خرگاهيست وجاى حس ملايكه است ودر
هر آسمانى نوعى از ملايكه مقيم اند بطاعت وعبادت مشغول در جميع اوقات
بعضى در قيام اند وبعضى در ركوع اند وبعضى در سجود اند وبعضى در قعود اند وبعضى
حاملان عرش اند وبعضى بكارهاى ديگر مشغول اند وهر كس را مقام وشغل
معين است كه هرگز از مقام خود در نگذشته اند ونخواهند گذشت وما منا
الا له مقام معلوم وستبرى هر آسمانى پانصد ساله راهست واز آسمانى تا آسمانى
هم پانصد ساله راهست ودر هر آسمانى يك كوكب بيش نيست ازين كواكب
همگنان باقى كواكب بآسمان اول اند كه بمانند وگوهرست چنانك ميفرمايد
انا زينا السماء الدنيا بزينة الكواكب وحفظا من كل شيطان مارد

وكوه قاف گرد زمين بر آمده است وگرانهاى آسمان بر كوه قافست وكرسى
بالاى هفت آسمانست وسع كرسيه السموات والارض فى ستة ايام
ثم استوى على العرش وعرش وكرسى وهفت طبق زمين ساكن اند وحركت
ندارند فصل بدانك اشارتها كه گفته شد در ازل هيچ نبود چنانك
ميفرمايد كان الله ولم يكن معه شيئ وديگر ميفرمايد كه الله خالق كل شيئ
جمله را خداوند تعالى پيدا كرد بى ماده وهيولى چنانك ميفرمايد الحمد لله فاطر
السموات والارض وفطر چيزى را گويند كه او را ماده نباشد باز چون روز
قيامت بيايد آسمانها در نوردند چنانك ميفرمايد يوم نطوى السماء كطى السجل
للكتب كما بدانا اول خلق نعيده وديگر ميفرمايد كه والسموات مطويات بيمينه
اى بقدرته وقوته وزمين را بزمينى ديگر تبديل كنند چنانك ميفرمايد يوم تبدل
الارض غير الارض والسموات وبرزوا پس آسمان وزمين را بآسمان وزمين
ديگر بعيد خواهد برد وآن آسمان وزمين قيامت گويند وآن زمينى زمينى باشد
چون نقره خالص وبدان زمين هيچ كس عصيان خداى تعالى نكرده باشد چنانك ميفرمايد
عن عبد الله بن مسعود رضى الله عنهما انه قال فى معنى هذه الاية يوم تبدل الارض
غير الارض والسموات تبدل الارض كالفضة بيضا نقية لم يسفك فيها دم ولم
يعمل فيها خطيئة وبهشت ودوزخ را درون قيامت دران زمين حاضر گردانند
باب در سخن اهل حكمت بدانك نزديك اهل حكمت سموات
كه عالم بقا وثباتست هفت طبقه است واز زمين كه عالم كون وفساد است
هم هفت طبقه است از جمله آنك هوا چهار طبقه است يك طبقه دخانيست
كه زير آتش است وآتش با هوا آميخته است ويك طبقه هواى صرفست
كه زير دخانيست ويك طبقه زمهرير كه زير هواى صرفست وتولد برف وژاله

وباران وابر وباد ورعد وبرق درويست ويكى طبقه نسيم كه مجاور خاك است
پس برين تقدير جمله هفت شوند يعنى طبقه آتش وطبقه دخانى وطبقه هوا
صرف وطبقه زمهرير وطبقه نسيم وطبقه آب وطبقه خاك وبعضى گفته اند
كه زمين يكى بيش نيست اما ازين يك زمين بسبب هفت اقليم است وزمين
مدور است همچون گوى وزمين را سنه چنان جاى آسمانست ليكن هيچ
تفاوتى از چهار جهة وهيچ طرف علاقه وهيچ طرف تكيه گاه ندارد وآب گرد
زمين در آمده است ويك نيمه كره خاك در آب نيست واين يك نيمه كه
بيرون نشست ربعى مسكون است وربعى غير مسكون وهوا محيط است بر خاك
وخاك وآب را وآتش محيط است مر خاك وآب وهوا را وفلك قمر
محيط است بر جمله را اينچنان تا فلك نهم كه فلك الافلاك است هر يكى محيط
يكديگر اند وفلك الافلاك محيط همه است مانند بيضه مرغ كه در بيضه مرغ
زردى بمثابت خاك است وسپيدى بمثابت سموات است وآن پرده
تنك كه گرد سپيدى در آمده است بمثابت فلك ثابتات است كه فلك
هشتمست وپوست بيرونى كه گرد همه در آمده است بمثابت فلك نهم است
كه فلك الافلاك است ودر فلك الافلاك هيچ كوكب نيست وجمله كواكب در
فلك هشتم اند الا هفت كوكب سياره كه هر يكى در آسمانى اند وافلاك نه گانه
وعناصر چهارگانه كه جمله سيزده ميشوند متصل آمده يكديگر واز يكديگر جدا
وفلك الافلاك متحركست از مشرق بمغرب وهر گشت در جمله افلاك
هشتگانه را وتمام كواكب را هم از مشرق بمغرب ودر فلك ثابتات
بر خلاف حركت فلك الافلاك است يعنى حركت فلك ثابتات از مغرب
بمشرق است وهفت فلك ديگر كه درون اند با خود از مشرق بمغرب مى برد

وحرکت فلک الافلاک را حرکت معدل النهار خوانند و حرکت اوّلی
هم خوانند و حرکت فلک ثامن ثابتات را حرکت ثوابت خوانند و در فلک
الافلاک بزرگترین دایره که در میان دو قطب افتد آنرا دایره معدل
النهار گویند و آنچه بر زمین موازی آن دایره افتد آنرا خط استوا
گویند و آفتاب در هر سالی دو وقت در زیر خط معدل النهار دوره کند
و در آن وقت دو روز تابستان برابر باشند یکی در اول حمل و یکی در اول
میزان باقی شش ماه در جانب شمال میماند و شش ماه در جانب جنوب
و بدین سبب ایام و لیالی در بلاد متفاوت باشند

فصل

بدانکه افلاک و عناصر که جمله سیزده باشند هر یک از یکدیگر لطیفتر اند
و بدین سبب جای هر یک بالای دیگر آمد هر کدام لطیفتر بود بالاتر
آمد و طبقات عناصر که عالم طبیعت و ظلمت اند خاک سرد و خشک است
و آب سرد و تر است و هر دو ثقیل اند و میل بمرکز دارند و هوا گرم و تر است
و آتش گرم و خشک است و هر دو خفیف اند و میل بمحیط دارند اما طبقات
افلاک که عقل و نور اند نه گرم و نه سرد و نه تر و نه خشک نه خفیف و نه ثقیل اند
و این افلاک و انجم و عناصر اگرچه موجودات ممکن اند وجود ایشان از واجب
الوجود است اما با واجب الوجود همیشه بوده اند و همیشه خواهند بود چنانکه
شعاع آفتاب با قرص آفتاب و خلافی که میان اهل حکمت و اهل شریعت
در قدم عالم است که گفته شد یعنی اهل شریعت میگویند که خدا بود
و هیچ از اینها نبود و اهل حکمت میگویند که هرگز نبوده که اینها نبودند
همیشه خدا بود و همیشه اینها بودند و همیشه خدا باشد و همیشه اینها باشند
اما در موالید خلاف نیست و جمله را اتفاق است که موالید حادث اند

اندروی

اندروی زمان

باب در بیان طی سموات

بدانکه
کتاب الله دیگر است و کلام الله دیگر از جهت کلام امر است و کتاب
خلقی و کلام چون مشخص گردد کتاب شود چنانکه امر کون امضا یابد
فعل شود اینست معنی کن فیکون و عالم امر از تضاد و از کثرت
منزه است وما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر و عالم خلق مشتمل بر تضاد
و کثرت است ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین از جهت
آنکه کتاب عبارت از صور محسوسات است و کلام عبارت از معانی
و معقولات است پس عالم اجسام کتاب خدا است و هر جنسی
سوره‌ای از سور این کتاب است و هر نوعی آیتی از آیات این
کتاب و هر فردی حرفی از حروف این کتاب است و اختلاف ایام و لیالی
و تغیر و تبدیل در آفاق و انفس اعراب این کتاب است پس زمانه و روزگار
هر روز این کتاب را سوره بسوره و آیه بآیه و حرف بحرف بر تو عرضه
میکنند و بر تو میخوانند و آن روز است بعید روزی که می‌آید و میرود
و حالیست بعید حالی که بر تو میگذرد و بر مثال کسی که نامه بر تو عرضه
میکنند و میخوانند سطری بعد سطری و حرفی بعد حرفی تا معانی که در آن سطور
و حروف مکتوب مضمون است ترا معلوم شود اینست معنی سنریهم آیاتنا فی
الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق اما چه فایده چون ترا چشم بینا
و گوش شنوا نیست یعنی چشمی که هر چیز را چنانکه آن چیز است بیند و گوشی
چنانکه هر چیز را چنانکه آن چیز است شنود اینست معنی اولئک کالانعام
بل هم اضل اولئک هم الغافلون ای درویش بر تو لازم است که این
کتاب را بخوانی و معنی خوانی از آنکه این چشم نداری فانها لا تعمی الابصار

ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور و بر تو لازم است که الحدی نو آیات خواندن اگر بر تو خوانند بشنوی و قبول کنی چونکی کی از آنکه آن گوش را نمی
بشنود آیات الله تتلی علیه ثم یصر مستکبرا کان لم یسمعها کان فی اذنیه
وقرا فبشره بعذاب الیم چون این مقدمات معلوم کردی الحق آن
بدانکه هر که چشم و گوش گوش پیدا کند و از عالم خلق بگذرد
و بعالم امر رسد بر همه کتاب یکبار مطلع شود و هر که کتاب تمام مطلع
شود و دل از آن کتاب فرو پیچد و از دست بنهد مانند کسی که نامه بوی
رسد و آن نامه را چند نوبت مطالعه کند و مضمون نامه را تمام مطالعه کند
هر آینه در پیچد و در پیش نهد اینست معنی یوم نطوی السماء کطی السجل
للکتب و اینست معنی والسموات مطویات بیمینه از آن جهت بیمینه میگویند
که اصحاب الشمال را از طی آسمانها نصیبی نیست

باب در بیان تبدیل زمین و آسمان بدانکه انسان را دو نشاءتست و نفخ صور هم دو بجهت
دو نشاءت اول هر زمین قالب و آسمان طبیعت حاکم غضب و شهوت اند
و درین نشاءت جمله خلایق در خواب و جهالت و غرور و پندار اند پس نفخه
اول از جهت آنست تا اهل زمین که صفات قالبیت و اهل آسمان که
صفات طبیعت از غضب و غرور و پندار غیره که اند کی از صفات
نشاءت اول زنده مانند که ایشان تا آن صفات نقد ضرورت و جهت
انسانی محتاج باشند اینست معنی و نفخ فی الصور فصعق من فی السموات
و من فی الارض الا ما شاء الله ثم و نفخه دیگر از جهت احیاء اموات است
یا اهل زمین که صفات قالبیت و اهل آسمان که صفات روحست از
موت جهالت قالبیت و اهل آسمان که صفات روحست از موت جهالت

وخواب

وخواب زنده شوند و بر خیزند و روی او محسوسات و لذات جسمانی
که عبارة از دنیی است بگردانند و روی بمعقولات و لذات روحانی که
عبارة از آخرتست آرند و هر چه را خالقه آنجاست بدانند اینست
معنی ثم نفخ فیه اخری فاذا هم قیام ینظرون و حاکم در نشاءت دوم در
قالب و آسمان روح عقل و شرع آمد اینست معنی و اشرقت الارض
بنور ربها و وضع الکتاب و جی بالنبیین پس زمین ظلمانی را بزمین نورانی
تبدیل کردند و آسمان طبیعت را با آسمان روح تبدیل کردند اینست معنی
یوم تبدل الارض غیر الارض والسموات و برزوا لله الواحد القهار

باب در بیان تاریک شدن کواکب و بی نور گشتن ماه و آفتاب
بدانکه نور کواکب عبارة از نور حواس ظاهر و حواس باطنست که هر یکی در برجی
از بروج آسمان نفسانی می تابند و نور ماهتاب عبارة از نور نفس انسانیست
که نفس انسانی بحقیقت نور ندارد اما استفاضت نور از آفتاب عقل میکند
و بر ما دون خود افاضت می کند و نور آفتاب عبارة از نور عقل است
چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه پیش از ظهور نفس انسانی
نور حواس از آسمان روح نفسانی می تافت و در کار نبود عقل است و چون
نور نفس انسانی ظاهر شد حواس از عمل خود معزول میگردند و اذا النجوم
انکدرت و چون نور عقل ظاهر شود نفس انسانی از عمل خود معزول میگردد
و خسف القمر و مستفیض با مفیض جمع میشوند و بمثابت یک چیز میگردند
و جمع الشمس والقمر و چون نور الله و علم لدنی که عبارت از الهام است
ظاهر شود عقل از عمل خود معزول میگردد و اذا الشمس کورت

باب در سخن اهل تناسخ بدانکه اهل تناسخ میگویند که عرب

از امام جعفر صادق

تمام ارضین را تبدیل کرده و تمام سموات را طی کرده تجلی اول فاعل مطلق که واجب
الوجود است رسید و عدل بروی ظاهر شد اینست معنی یوم تبدل الارض
غیر الارض والسموات و برزوا لله الواحد القهار و اینست معنی والسموات مطویات
بیمینه

باب در سخن اهل وحدة بدانکه نزدیک اهل وحدة سما را
عبارت از چیزیست که علوی و مفیض باشد بمرتبه که فرو دی است و این مفیض شاید
شاید که از عالم اجسام باشد و شاید که از عالم ارواح باشد و ارض عبارت از چیزیست
که بنسبت سفلی و مستفیض است از مرتبه که بالای ویست و این قبول کنند شاید که
از عالم ارواح بود پس یک چیز شاید که هم ارض و هم سما باشد و بدین سبب سما
و ارض عام تر از روح و جسم اند و سما و ارض را آدم و حوا خوانند چون این مقدمات
معلوم کردی اکنون بدانکه از اجسام ارض و سما باشد و از ارواح هم ارض و سما
چنانکه میفرماید ان الله تعالی ارضا بیضاء مسیرة الشمس فیها ثلثون یوما هی مثل
ایام الدنیا ثلثین مرة مشحونة خلقا لا یعلمون الله تعالی یعصی فی الارض ولا یعلمون ان الله
تعالی خلق آدم و ابلیس و این زمین بیشتر نه زمین عالم اجسام است چون
معلوم کردی که فیض هر نوعی که هست سماست و مستفیض هر نوعی که هست ارض است
پس برین تقدیر عدد سموات و ارضین کسی را معلوم شواند بود خلق سبع سموات
دلالت نمیکند بر آنکه بغیر هفت دیگر نیست

فصل بدانکه اگرچه سما
مفیض و ارض مستفیض است اما مرتبه ارض قبل از مرتبه سماست پس چرا قبل
از آدم باشد اگرچه هرگز نبوده که ارض نبوده و سما نبوده زیرا که همیشه ارض بوده و همیشه
سما بوده اما مرتبه ارض پیش از مرتبه سماست و از اینجاست که اول ذکر زمین میکند
و آنگاه ذکر قلم چنانکه میفرماید نون والقلم و ما یسطرون و موجودات ازین
سه قسمت بیرون نیستند یا فیض رسانند اند یا فیض قبول کنند یا آنچه از

جمان

فصل در بیان تبدیل آسمان و زمین
بیان ایشان پیدا آید
بدانکه انسان را چهار نشاءتست و نفخ صور چهار نوبتست در نشاءت اول صور
اشیا زنده است و از طبایع اشیا مرده است و در نشاءت دوم بصور و طبایع
اشیا زنده است و از خواص اشیا مرده است و در نشاءت سیوم بصور و طبایع
و خواص اشیا زنده است و از حقایق اشیا مرده است و در نشاءت چهارم بصور
و طبایع و خواص و حقایق اشیا زنده است و در اول جمله در خواب غفلت و ظلمت
و جهالت اند ظلمات بعضها فوق بعض و جمله در نصیب و جبال و غرور و پندار اند
و چنین میدانند که مگر وجودی و حیاتی و ذاتی و صفاتی دارند و ملکی و ملکی و جاهی و مالی
حاصل کرده اند پس در نشاءت اول از یک خواب بیدار شوند و در نشاءت دوم از دو
خواب بیدار شوند و در نشاءت سیوم از سه خواب بیدار شوند و در نشاءت چهارم از
چهار خواب بیدار شوند و درین بیداری تمام شوند و بکمال خود رسند و خدا را
بحقیقت بشناسند و معلوم کنند که وجود و حیات خدا راست و ذات و صفات
آن اوست و ملک و ملک و جاه و مال ویراست تا سخن دراز نشود و از مقصود
باز نمانیم پس در نشاءت چهارم جمله بدانند که آنچه در نشاءت اول و دوم و سیوم خود را
دانسته اند نه آن بوده اند و آنچه خدا را شناخته اند نه آن بوده است
و آنچه زمین و آسمان را معلوم کرده بودند نه چنان بوده است پس در نشاءت
زمین نه آن زمین باشد و آسمان نه آن آسمان غیر که ایشان میدانستند
اینست معنی یوم تبدل الارض غیر الارض والسموات و برزوا لله الواحد القهار

فصل بدانکه هر که در نشاءت اول است و بصور اشیا و محسوسات
زنده و داناست چنین می پندارد که عالم غیر این نیست و آنچه می بایست دانستنی
دانست پس نفخه سیوم از جهت آنست تا ازین غرور و پندار هم بمیرد و ازین

هر چیز را که صفت فوقی دارد آنرا سماوی گویند و هر چه صفت تحت دارد ارض میخوانند پس ارض و سما اضافی و اعتباری باشند چون این مقدمه معلوم کردی که لطفا اکنون بدانک لطایف چیزها تعلق بفوق دارد و کثایف چیزها صفت تحت دارد چون جسم لطیف که بنسبت جسم کثیف لطیف است جای او بالای جسم کثیف است پس ملکوت که تحقیق لطیف و ملک که تحقیق کثیف است بطریق الاولی فوق عالم ملک باشد چون این هر دو مقدمه معلوم کردی اکنون بدان از این هر دو مقدمه لازم آمد که ملکوت هر چیز سمای آن چیز باشد و ملک هر چیز ارض آن چیز باشد

فصل چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانک جسم عناصر هر یک طبقه از اطباق سما باشد و جسم نبات یک طبقه از اطباق ارض باشد و روح انسانی یک طبقه از اطباق سما باشد و اجرام افلاک سیارات یک طبقه از اطباق ارض باشد و نفس فلکی یک طبقه از اطباق سما باشد فلک ثوابت یک طبقه از اطباق ارض باشد و نفس فلک ثوابت یک طبقه از اطباق سما باشد و فلک الافلاک یک طبقه از اطباق ارض بود و نفس فلک الافلاک یک طبقه از اطباق سما باشد پس هفت زمین و هفت طبق آسمان باشد و امر خداوند درین سموات و ارضین نزول می کنند و عروج می کنند اینست معنی الله الذی خلق سبع السموات و من الارض مثلهن یتنزل الامر بینهن و آسمان و زمین با آدم و حوا خوانند پس سما و ارض هفت نوع آمد و آدم و حوا هفت نوع آمد و جسم و روح هفت نوع آمد

فصل چون هفت آسمان و هفت زمین را معلوم کردی اکنون بدانک اینجا زمین چهارم است و در آخر عالم طبیعت و ظلمت و در اول عالم عقل و نور افتاده است و ازین جانب که انسان مرکب از عقل و طبیعت و نور و ظلمت افتاد پس سعادت

انسان

انسان آنست که از عالم طبیعت و ظلمت بیرون آید و خود را تمام نور کرده اند تا بعالم علوی تواند پیوست که بهشت جاودانست و شقاوت وی آنست که از عقل و نور بیرون آید و خود را تمام ظلمت کرده اند تا بعالم سفلی پیوندد که دوزخ است اینست معنی الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور والذین کفروا اولیاءهم الطاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات اولئک اصحاب النار هم فیها خالدون و ازینجاست که آدمی را قلب عالم میخوانند از جهت آنکه قلب در میان است و بر کل اجزا و اناپنه و کل اجزا را بر احوال قلب اطلاع نباشد اما قلب را بر احوال اجزا اطلاع است

فصل چون معلوم کردی که انسان اقلیم چهارم است اکنون بدانک یک جانبش اقلیم ملایکه و عقول و ارواح اند و یک جانب دیگرش اقالیم شیاطین و شهوات و طبایع اند و ازینجاست که این جمله در انسان جمع اند یعنی تمام حقایق این هفت اقلیم در اقلیم چهارم که وجود انسانست جمع آمد پس بدین سبب انسان بر سه قسم است بعضی میل با قلیم شیاطین و شهوات و طبایع کردند و اینها اصحاب شمال و اهل دوزخ اند و بعضی میل با قلیم ملایکه و عقول و ارواح کردند و اینها اصحاب الیمین و اهل بهشت اند و بعضی از هر هفت اقلیم بگذشتند و بحضرت حق سبحانه و تعالی و تقدس رسیدند و اینها سابقان و اهل الله اند و ایشان ازین هر سه قسم بیرون نیستند یا اصحاب یمین اند یا اصحاب شمال اند یا سابقان اند اینست معنی و کنتم ازواجا ثلثة فاصحاب المیمنة ما اصحاب المیمنة و اصحاب المشئمة ما اصحاب المشئمة والسابقون السابقون اولئک المقربون

باب در بیان تبدیل زمین و طی آسمان بدانک هر که از یک اقلیم گذشت یک زمین را تبدیل کرد و یک آسمان را طی کرد و هر که از دو اقلیم گذشت دو زمین را تبدیل کرد و دو آسمان را طی کرد و همچنین طی کرد همچنین تا از هر هفت اقلیم بگذرد و چون از هر هفت اقلیم گذ

خواب نیز بیدار گردد و هر که در نشاه چهارم است و بتصور و طبایع و خواص و حقایق اشیا دانا شد و به تبیین برهان و کشف دانست که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدایست تعالی و تقدس و نهایت علم رسید که علم تا باینجا بیش نیست چنین می پندارد که این وجود را چنانک اینک وجود است دانست پس نشاه چهارم از جهت آنست تا کلین غرور و پندار هم بمیرد و ازین خواب هم بیدار شود که این وجود را چنانک این وجود است هیچکس ندانست و نخواهد دانست

فصل در تاریک شدن کواکب و دوری نور گشتن ماه و آفتاب بدانک کواکب عبارت از مبادی و ابتدای نور است و آفتاب عبارت از نهایت و کمال نور است و ماه عبارت از متوسطات از کل استفاضه می ستاند و بر اجزا افاضه می کند چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانک چون نور آفتاب که نور کل است ظاهر شود و منبسط گردد و وحدت نور پیدا آمد و نور کواکب و نور ماه در نور آفتاب محو شوند منتفی مستقی نماید واذا النجوم انکدرت و متوسط متوسط نماید وخسف القمر و مستفیض مفیض پیوندد وجمع الشمس والقمر و چون مستفیض مفیض یکی شود نه از افاضه اثری ماند و نه از استفاضه اذا الشمس کورت بوقت بانتهای چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشن تر ازین بگویم بنوعی دیگر بدانک بعضی از اهل وحدت می گویند که نور یکی بیش نیست اما این نور وقتی متفرق است و از چندین هزار دریچه بیرون می تابد و وقتی مجتمع است و از یکدریچه می تابد نمودار آن نور نور آفتابست وقتی آن نور متفرق و از چندین هزار دریچه بیرون می تابد نمودار از آن نور کواکبست چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانک چون آن نور متفرق شد و از چندین هزار دریچه بیرون تابد اذا الشمس کورت و چون این نور مجتمع شد و از یکدریچه بیرون تابد واذا النجوم انکدرت

درپیان

باب در بیان زمین قیامت بدانک زمین قیامت را روز قیامت که اهل قیامت در آن زمین جمع کنند و خلق عالم در آن زمین حاضر باشند چنانکه میفرماید یوم یجمعکم لیوم الجمع و در آن زمین حق را از باطل جدا کنند چنانکه میفرماید یوم الفصل و ما ادریک ما یوم الفصل و در آن زمین جمله پوشیدگیها آشکارا گردد چنانک میفرماید یوم تبلی السرائر و در آن زمین جزای هر یک بدهند چنانک میفرماید الیوم تجزی کل نفس بما کسبت لاظلم الیوم و در آن زمین بهشتی از دوزخی پیدا شود چنانک میفرماید فریق فی الجنة و فریق فی السعیر چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانک ازین مقدمات لازم آید که زمین قیامت جز زمین وجود انسان نیست از جهت آنکه قیام در هیچ زمینی دیگر تصور ندارد و الا در زمین وجود انسان نیست پس یوم القیمة درین زمین وجود انسانست و خلق عالم در هیچ زمینی امکان ندارد که حاضر شوند الا در زمین وجود انسان پس یوم الجمع هم زمین وجود انسانست چرا که هر کسی بهیچ کسی نرسد الا در زمین وجود انسان پس یوم الدین درین وجود در انسانست

باب در بیان زمین عرفات بدانکه زمین عرفات عبارت از زمینی است که خلق جمله عالم که قصد حج در زمین و بیت قاله کعبه دارند روی در آن زمین دارند و بسی دیگر کششی مرحبا منزل و سیر و سفر اند تا بدان زمین رسند و چون بدان زمین رسیدند سیر و سفر ایشان تمام شد پس اگر در آن زمین روز عرفه دریافتند حج تمام شد و تا آن را گذاردند و حاجی شوند شدن و از آن سفر برخوردار شدند و مقصود از آن سفر حاصل گردید چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانک ازین مقدمات لازم آید که زمین عرفات وجود انسانست زیرا که جمله موجودات سفلی و علوی در سیر و سفر اند تا بمرتبه انسان رسند و چون بمرتبه

ایشان رسید تدبیر و سعی جمله عام گشت و اگر در زمین زمین وجود انسان نیست
روز عرفه را که معرفت خداوند است دریافتند بکعبهٔ مراد رسیدند و حج کرده
و حاجی شدند و مقصود از سعی حاصل کردند و اگر در زمین وجود انسان روز عرفه را
که معرفت خداوندست دریافتند بکعبهٔ مراد نرسیدند و مقصود از سعی حاصل
نکردند. باب در بیان آنکه حج کنار دون چند نوعست بدانکه معنی
حج در لغت عرب قصد کردنست علی الاطلاق و در شریعت قصد کردن مخصوص
یعنی قصد خانهٔ خدای تعالی و تقدس چون این مقدمات معلوم کردی اکنون
بدانکه خداوند را تعالی و تقدس دو خانه است یکی در آفاق و یکی در انفس انکه
در آفاق است خانه ایست که ابراهیم علیه السلام بنا کرده است و آن در مکه است
و انکه در انفس است دل بندهٔ مومن است چنانکه بموسی علیه السلام خطاب کرد که
یا موسی فرغ لی بیتا حتی اسکنه موسی علیه السلام گفت خداوندا تو از جای و مکان
منزهی ترا خانه کی باشد و کدام خانه لایق تو باشد خداوند فرمود لا یسعنی ارضی
ولا سمائی وانما یسعنی قلب عبدی المومن و آن خانه که در آفاقست از عالم خلق است
و این خانه که در انفس است در عالم امر است آن خانه آب و گل است و این خانه
جان و دل است آن خانه صورتست و این خانه معنیست این خانه مجرد و
آن خانه نامجرد است آن خانه جماد است و این خانه جانست آن خانه را
ابراهیم عمارت کرده است و این خانه را خداوند ابراهیم منور کرده شرف
و رتبه زایر بقدر شرف و رتبه مزور باشد چنانکه قدر و شرف علم بقدر
شرف معلوم بود تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم. فصل
بدانکه حجیست در شریعت و حجیست در طریقت و حجیست در حقیقت آن
حج که در شریعت است معروفست و معانی رسیدنست بخانهٔ خدای که در آفاقست

وان حج که در طریقت است رسیدنست بخانهٔ خدای که در انفس است و طواف و سعی است
بحقیقت خود و وجود را شناختن آنجا سعی در ظاهر نیست و اینجا سعی در باطن
آنجا قطع منازل ... است و اینجا وصل مقامات ... است و آن حج که در حقیقت است
رسیدن بخداوند خانه است چنانکه چون ابراهیم بخداوند خانه رسید
و از کثرت هستی خود خلاص یافت و بعالم توحید رسید آواز برآورد که
انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا و ما انا من المشرکین
در حج شریعت ترک شهر خود می باید کرد و در حج طریقت ترک ظاهر خود می
باید کرد و در حج حقیقت ترک هستی خود می باید کرد اذ قال له ربه اسلم
قال اسلمت لرب العالمین در حج شریعت سفر را ... بر کمند بیت
و در حج طریقت باطن را بر ظاهر ترجیح کردنست و در حج حقیقت
خود را بر هستی خود اختیار کردنست و آن عزیز از سر همین نظر گفته بیت
تا هست علم خودت زنجیر پایندت ... تا با تو تو است هیچ نمایندت
تا از خود و کفر نیون فارغ نشوی ... این در ... خواجه که ... گشایندت

تمت الرساله والحمد لله رب العالمین
والصلوة والسلام علی نبیه محمد و آله
اجمعین الطیبین الطاهرین
برحمتک یا ارحم
الراحمین

رسالهٔ هشتم

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله وليه والصلوة علی محمد نبیه اما بعد
صاحب الحق والفتح المبین روزی از روزها که بیاری دولت و اقبال همراهی
ایشان بحکم فرموده قل سیروا فی الارض عصای سیاحت بدست قبول
گرفته گرد سراپای کون میگشت و بدیدهٔ اعتبار در هر بازاری میگذشت
و حاصل حاله هر طایفه بر محک عیاری میزد ناگاه گذار بر مدارس علوم رسوم
که میدان بساتین و تجارت فهومست افتاد و بدید که بحث شق قمر و تحقیق بیان
آن بساط مناظره گسترده بزبان اهل ظاهر و متکلمان اثبات آن معانی
میکردند و آن دولت خانهٔ نبوت و اعجاز که از نظر سیاحان عقل و کوی
فکر پوشیده است و دست ادراک نابالغان مرتبهٔ فتوت و مردی بطاق
عصمت ایشان نرسیده بلباس مصطلحات علوم رسمی در جلوه می آورند زبان
وقت را بگفته جای که بیت چون سرو اندر بوستان یا پای چوبین چند
با سر در رقص آوریم این سیم و سیم اندام را ... نترنم فرزندم آینه بر خاطر
شکسته گذشت که از نجامه خانهٔ ... جوامع الکلم که کلید وراثت
آن بیامن مخارج و متابعت حضرت ختمی بدست خاکساران کوی فقر
افتاده و خلقی درخور اقتضای وقت و مساعدت زمان هر دیو شایند و بهر تا
بهر طایفه از ره روان شاه راه کمال ازین سر پوشیده سراپرده ختمی نشانی
نماید و این قبای عصمت و غرش ... حیز بگشاید و تکلم فرموده ان للقران
سبعه ابطن آن نو عروس خلوت معنی را نه نهفتگی کرده برجلهٔ قبول

طالبان

طالبان در جلوه آرد و صورتی از طبع خود انگیخته از قالب نو بخته خوان برا
این دو تواله دست بهدایت باد و بت آن و انبا از تقدیم ... تکبیر ...
و ببالش آنست که از معنی او بهشت جوامع الکلم که از شارها حاکمهٔ حضرت رسالت
پناه جمعیت جان روشن میشود که بحیان جهانی ترجمان او جامع همه اطوار باشد
یعنی همچنانکه سیاحان جهان معنی از بساط لطایف او هر لحظه نوای با کمال می
یابند محصور آن شهر بستان صورت هم بی نصیب نمی مانند اگرچه دریاکشان واقعات
عیش هر دم از خمخانهٔ فیضش سیراب شراب لطایف جان میگردند جرعه نوشان
صوامع تقلید نیز از رشحات جام کمال انجاش بهره میکنند بیت
ای ترا با هر دلی کاری دگر ... بر سر کوی تو بازاری دگر
در هر آفریده بقدر حوصلهٔ خویش و قوه استعداد اصلیش از خوان بخشش
عام او نوالی داده و از رحمت بی انتهایش نصیبه کالی بیت
اگر جامی بدینشاری زخم جای بود بر می ... وگر پیمانه داری شو پیمانه بپیماید
همانه ان پرده نشین سراپرده نبوت و رسالت بیش برش تعدد باید که
در مدارک هر طایفه بصورتی که مناسب قوای ادراک او باشد بر وجلوه کند و بر حسب
بینش هر دیده هر قوی او را نمودی خاص مقرر و معین باشد بیت
هر کسی روی ترا بر حسب بینش خویش ... بینی گرو به چیزی و تو چیزی دگری
و چون طبقات مراتب هر طایفه بر طبق و علو شان بود مدارج شعاوت واقع
گشته هر آینه طبقات کلام و اصول هر یک در بنای مستحف شرح بیان در رشتهٔ انتظام
کشیده تا مستبصران ملیح ادب و منتظران منازل طلب را در مباحث
نمودی شود و شافی و فصلی کافی و آن هفت طبقه است طبقهٔ اول
اهل ظاهر اندر یعنی محدثان کلام نبوی و حافظان صعودان که ریشت المبانی

به مسکای تقلید نوده و ارتکابوی کوی طلب آرمیده و خرقه کشیده اند و اعتقاد
ایشان در مسئله و امثال این است که جزم کنند مثلا بر شکافتن قمر ظاهرا
و سوال از چگونگی آن بدعت بدشناسند که مخصوص دانند معنی شق القمر در
نبی و چون فکر بیشتر عوام از بن بکذرد و ایشان جهت پیشوای این طایفه اند
سزاست که مکتوب نامه حکیم علیم کلمات اقتضا کرده که فکر ایشان نیز ازین مرتبه نکذرد
در گلشن حالش خار دست علم ظاهر   مسکین کسی که زان گل جان شعورش بار د

طبقه دوم هم اهل ظاهر اند و لیکن از مرتبه تقلید گذشته اند و به پای مردی فکر
و طی سر حد تحقیق و تفتیش راه برده اند و ایشان را حکمای اسلام و متکلمان خوانند
اعتقاد ایشان درین مسئله و امثال این زبان اعتقاد طایفه اول است
و لیکن ایشان منع سوال نمی کنند بلکه دلیل می گویند بر امکان و چگونگی آن چه
ایشان را در اصول خود اثبات کرده اند که خدای تبارک و تعالی فاعل مختار است
یعنی اجبار کنند که با اختیار خود هر چه خواهد تواند کرد و نیز مقرر کرده اند که جرم
فلک بمجرد دیگر اجرام عنصری محسوس است تواند بود که از برای معجزه نبی از انبیا
علیه الصلوة و السلام آن صورت با شارت او ظاهر شود و هر دلیلی که حکما گویند
بر آنکه جرم آسمان قبول دریدن و شکافتن نمی کند آنها جواب می گویند و باطل
می کنند و چون اصول اعتقاد طایفه اول تجانی این طایفه منوط است و منسوبه
حکمت حکیم جهان اقتضا کرده که از کتاب و سنت و هم از کتاب و سنت دلیلی بنمای
آن نیز چنانچه درین صورت که چون بدلیل عقلی ثابت شد که فلک شکافتن می شود در قرآن
مجید آمده است که اقتربت الساعة و انشق القمر و در حدیث نیز موبدان مروی است
هر آینه حکم می کنند بر آنکه این مؤده شده است با شارت سعادت بشارت نبوی
بر مسکران که طلب مرده گرده اند خیابان عرض کنند که
بیت

قرص قمر بگاشته کرد و ن فرو شکست   از خوان معجزش چو خسیسی نوا رفت

طبقه سیوم حکمای ظاهر و متاخران ایشانند که بدلیل خاطر ان کوشش شده اند
بر خاطر ایشان که این قمر محسوس بواسطه آنکه جزوی از فلکیست شکافتن نتواند
و استیلای قدرت بر محالات صورت نمی بندد پس شکافتن قمر که در قرآن آمده
معنی دیگر داشته باشد و این معنی بزبان ایشان گفتن و ذکر معتقد نیست از
احوال ایشان که تحقیق کرده شود و آن اینست که هر فلکی و هر کوکبی که هست ایشان
باطنی اثبات می کنند و عقل می خوانند و باطن قمر را از آنجمله عقل فعال می خوانند
و هم در اصول ایشان مقرر شده که غایت مرتبه کمال آدمی که مرتبه حقیقت آنست که
بعقل فعال پیوندد با او یکی شود در اینجا خلاف کرده اند و این مرتبه را عقل مستفاد
خوانند و هر که بدین مرتبه برسد هر چه را متوجه شود در حال معلوم کند بی آنکه
در آن فکر نو بکند و هیچ مرتبه در کمال آدمی و رای این نیست پس ایشان هر گاه که
این مقدمه مقرر شد پس شکافتن قمر کنایت باشد از کشش ظاهر او و بباطن او
که عقل فعال است پیوستن و چون هیچ مرتبه در کمال آدمی نزد ایشان و رای این
نیست و مرتبه ختمی عبارت از نهایت کمال نوع او نسبت از برای آن شکافتن
قمر خاصه حضرت ختمی شد اینست تحقیق شق القمر بزبان حکمای ظاهر که ایشان را مشائیان
خوانند که ارسطاطالیس معلم ایشانست و ابن سینا رئیس و شیخ
بیت
چو یونان آب کرفشت نجاک ما و شیر ب شو   که یک جنان را این ما هند ره یونان   یونانی

طبقه چهارم حکمای قدیم که بوف زبان ایشان را اشراقیان خوانند و بر اصول
ایشان نیز شکافتن قمر محسوس محال است و معنی این بطریق ایشان هم موقوفست
مقدمه ایست که از اصول ایشان بیان کرده شود حال آنکه نور که عبارت از پیدایی   اصلی
عالم است و هر چه در وست اند دو قسم نهاده اند یکی نوری که هیچ گونه ظلمت و تاریکی   جسم
با او نباشد و دوم نوری که تاریکی جسم ممزوج تواند شد و قسم اول را اعلم بکلیات

و حقایق مجرده آن ماده حاصل است و ظهور نمود ایشان را از غریبان مطلقا خالی
افتاده است و اما قسم دوم از نور که بظلمت آمیخته شده و نیز ظهور طرف اند اخته
علم او بکلیات و جزئیات محیط می تواند شد بعد از آنکه از قوه بفعل آید و هم در اصول
ایشان مقرر شده که نهایت سلسله موجودات و غایت تمامیش آنست که علم
بتمامی ظاهر شود بکلیات و جزئیات هر هیچ در مرتبه قوه نماند هر گاه که این مقدمه
مقرر شد پس شکافتن قمر بزبان ایشان عبارت از آن نیز که نور ممزوج که قابلیت
آن دارد که همه علمها که در وی بالقوه نهانست بفعل آید و بواسطه تاریکی پس
اشعه کمال پیدایی و ہویدا گشته که در وی محو شده علمها چنانچه هست از وی بیرون آید
پس قمر کنایت از آن ممزوج باشد و شکافتن آن عبارت از بروز علوم و کمال
پیدایی و ہویدا گشتن کیست که در باطن او بود و شق صورت کرده بیرون آمد و بر
عالمیان ظاهر گشت و روابط مناسبات هر یک ظاهر است حاجت بتبیان نبود اند
و چون نهایت موجودات و غایه مرتبه کاینات که مرتبه حقیقت آنست که علمها
چنانچه هست ظاهر شود پس شق قمر بدین معنی نیز خاصه مرتبه ختمی باشد که در وی هر چه
هست ہویدا شود و ہویدا بکرد اند فی الجمله مظهر اشیاست ذات نبی
بل اسم اعظم تحقیقت چو بنگرم

طبقه پنجم محققان صوفیه اند و اهل شهود و بیان
این معنی بزبان ایشان هم موقوف مقدمه ایست که چندی از اصول ایشان
یاد داشته کرده اند و بیان آن اینست که سبب تنزل اهل وجود در مراتب الهی
و عالمهای کتابی و بر آمدن ظهور او بهر صورتی ظهور کمال اوست و این کمال
از دو گونه است و او را دو نسبت اول مرتبه ظهور و پیداست که هر چه هست
چنانچه هست بتمام ظاهر شود و آن در تمام صورت نتواند بود که آدم بوف ایشان
عبارت از آنست یعنی حقیقتی که جامع همه مراتب موجودات است چنانچه که هیچ چیز
از کلیات و جزئیات بر تحقیق و نمود مال هذا الکتاب لا یغادر صغیره و لا
کبیره

الا احصاها از و فوت نباشد و همه با او در خبر صورت و پیدایی در آید
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست   از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی
من کل شیء له و لطیفه مستودع فی بدنه المجموعه و مرتبه دوم از کمال وجود
پیدا کنندگی و اظهار دست که هر چه هست چنانچه هست پیدا کرده اند و خاتم
بوف ایشان شخصیست که این منصب او را تواند بود و این کار در بزرگ
از و بیابد و در بیرون آمدن تمام معنی باشد در مرتبه خود و ہویدا نمودن آن
صورت در عالم هر گاه که این مقدمه مقرر شد پس قمر در عبارت هر کو ر
کنایت از آن صورت تام است چه در عرف صورت در آن صورت کامل را
تم تعیین کردن متداول جمهور اهل است چنانچه شاعر گفته
بیت
روی بپوشش ای قمر خانگی   تا نکند عقل بدیوانگی
و شق او کنایت از بیرون آمدن تمام معنیست از آن صورت کامله فی محل الا
جلی و ترتیب متعدات کسبی چنانچه موعود حضرت حقیقت
بیت
ای نور دیده دور ظهور ولایتست   وقتست در آب ستون چو جای حکایت

طبقه ششم رمز خوانان حروف قرآنی اند که علم این طایفه اند
بی وسیله فکر و نقل و واسطه کسب و نظر ایشان از جهان حضور تنها بیرون آمد
که با بلیا فرو آمده است از آسمان قدس و محیط شده و بیان آن شق بدین
طرق هم از مقدمه نا گریز خواهد بود و تحقیقش آنست که وجود را مراتب بسیار
هست که متفاوت اند در قبول وجود چنانچه بعضی مستقل اند در آن که بذات خود
موجود تواند بود چون مرتبه ارواح و اجساد و اجسام و بعضی مانع و غیر
مستقل چون افعال و اقوال و امثال آن و از اعلی مراتب وجود یکی مرتبه
کلام است که هر چه در سایر مراتب الهی و کتابیست از جزئیات حقایق و کلیات
آن همه در و موجود اند بلکه سایر صفات و کمالات نیز که در آن مراتب موجود نیستند

همه درین مرتبه موجودی توانند شد و از خصایص این مرتبه جامعه آنست
که معنیهای همه ازین مرتبه ظاهر گشتند و جمله حقایق و معارف بدین مرتبه هویدا
و روشن شده اند و به عالمیان آشکارا گشته و تمام معنی که کنه مراد
حسن و محبوب مطلق هم برین نحو جلوه خواهد کرد   بیت
باشی تا سر او شود پیدا   باشی تا کار او رسد بظهور
و لیکن وجود این مرتبه مشتمل نیست علی کل اشیا پس بروز ظهور از مشکل کنند
و وجود او تابع وجود معشوق هرگاه که این مرتبه مبین گشت پس فرق نیست ازین
مرتبه خواهد بود اولا ثابت نیست پیدایی که کلام هنوز ظهور نکرده ظاهر
چنانچه قمر هنوز طلوع نیز اعظم وی او در تاریکی عدم است و ثانیا آنکه صوری
که ازین مرتبه ثابت او قابلیت و آثار و احکام وجود برو ظاهرتر است
از دیگر صورتها صورت رقمیست چه صورة نطقی او یک لحظه در وجود قرار ندارد
و ثابت نمی تواند بود و بعد ازین هر دو صورتی دیگر در وجود خارجی ندارد و پوشیده
نیست که همان شعر است با اصل حروف و سخن آن و درین باب کنایت از
بیرون آمدن معنی اصلیست از صورة رقمی کتابی بی واسطه مگر بیرون آرند
و وسیله سعی او چنانکه مفهوم معانی وضعی و علوم رسمیست که انها بواسطه
جهل جاهل و ترتیب او بیرون می آید بر سینه دیگر باشند و بر سینه دیگر   نظم
کابت سوداً من شعوب کنده   ولم ار سعداً مثل سعد بن مالک   طبقه هشتم
مرتبه اولوا الایدی و الابصار است که خادمان خاص حضرت ختمی و وارثان کامل
ارجمند او بند و ظهور این طور مخصوص زمان میمنت سعادة قرانست کما اعتذرت
ایامنا عن ذنوبها و شغلته بیان این رمز آنست که کلام کامل خاتم النبوة علیه
من الصلوة افضلها و من التحیات اتمها و اکملها که کمال صورة بیان از آن
بی شکل متضمن تمام معنی است و معنی هرچه بوده و هرچه هست و خواهد بود همه

بالایش

باغایت کمالی در وجود حضرت و لیکن تا غایه کسی راه بیرون شد او نداشته و بعضی
اساطین اهل بیت روی دلجوی او را کسی ندیده اگرچه بسی کاملان حقایق بایات
علایل اذواق کشف آثار و معارف بعنی شعار متوجه صوب صواب آن گشته اند
و معنیهای بزرگ بر ایشان ظاهر شده و لیکن تمام معنی و کنه مراد از آن کلام بر هیچ
یکی از ایشان روشن نگشت   بیت   روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست   بلی هم خوانده واده حضرت ختمی علیه الصلوة
والسلام یعنی امیر و اولادش و امجادش علیهم السلام وصفی مانده جعفر نام
که راه بیرون شد معنی تمام نموده هرگاه که این مقدمه مبین گشت معلوم می باید
کرد که شکافتن قمر بعبارتی که کلام کامل حضرت ختمی بتلمیح آمده و در آی فرموده
اقتربت الساعة و انشق القمر آن راه نموده و نشان آن داده بطرفی
کریم ایشان لب ام لب ۱۳ و خادمان نشان دلند   مصرع
یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین بس   بیش ازین درین رساله گنجایی ندارد
اگر طالبی حوصله ذوق طلب پیشه کند در مبسوطات مطالعه فرماید بالخیر
والسعادة والصلوة والسلام علی محمد و آله
الطیبین الطاهرین برحمتک
یا ارحم الراحمین

رساله هفتم

بسم الله الرحمن الرحیم   سپاس و ستایش پروردگاری را که ظروف
حروف و کلمات مستقر جواهر معارف و شناسای حضرة شهنه بعزت خود کرده اینده
از آسمان قدس و سماء استغنا فرو فرستاده تا پویندگان شاهراه
آفرینش و جویندگان جوهر دانش و بینش را ره نمایی کنند و سرانجام تمام
مرام رسانند تبارک الذی نزل الفرقان علی عبده لیکون للعالمین نذیرا
و هزاران درود و صلوات بر برگزیده که فرستاده آسمانی هدایت بدو نشست
رسالت او تمام فرود آمده و فرسوده زمین ضلالت با قبال دولت و ارشاد
او از حضیض نقصان باوج کمال برآید   بیت
محمد کاصل هستی شد وجودش   جهان گردی ز شادروان جودش
نماند که درین ریاض عالم آرایش و آمیزش درخت برومند سعادة دیگر امیر تخجیر
عرفان ثمره گرامی پیکر تمام گوهر آدمیست که سرو چمن پرورش او گوهر و نهال گلشن
دانش و بینش است   بیت   بجنبین فطرت پیش شمار
تویی خویشتن را بیازی مدار   و ازین روشن که نوباوه حضرات
قدس و ثمر میوهٔ بوستان بقا و انس یعنی حروف کلامی و کتابی براورده درخت
جمعیت اوست و برگزیده بستان وجود او اگرنه جیامن روایح آن ثمره نامدار
بودی خاکیان عالم هیولانی از جناب جلال حضرة احدیت نشان نیافتندی
و اگرنه بوی دلجوی او لطف نمودی و رهنمونی کردی مجوسان معلوم غنچه طلانی
از صفا رگرویان ملأ اعلی و مقدسان عالم روحانی چه اثر تجلی پسندیدی

کرباد

کرباد نبودی که بر زلف نبودی   رخساره معشوق بعاشق که نمودی   عربیه
فلولا شد الحمام اهتدی نیاحایله   ولولا سفنا ها ما نضورها الوهم   و از جمله آیات
ترقی زمان و قرب انتهای آن بادراک علوم حقایق آنست که درین وقت
دولت منشی خبیر که صنوف ملکات ملکی را پیرایه عظایم کارها ملکی کرده اند
فنون حقایق و معارف درویشانه با فر و احتشام بزرگانه در سلک انتظام
کشیده اند و دیده همت بلند جناب ایشان ازین حجله مال رنگ جاه بوی دنیا نشد
بلکه مخدره مدرسه و خانقاه شیوه علم و دلایل کمال بازار دلربایی ایشان
نومید باز گشت   بیت   همه را دیده در جلوه حسن   همه را دوی از جنبره ح
بکمرا خیال نموده اند که مخدره درخور ایشان نیست که جامع اطوار علم حروف باشد
خیابچه منبدی از فهم آن و امعان در وسوس صورة و معنی حروف کنندی و بهره ور
گردد هرچند وصول بمرای آن مرتبه نه در وسع این زمانست و نه حلاین شعر
بیرون اوج از جو من کردی چه خند و د   که برای جارشه آتش بر جز د
و لیکن بحکم فرموده ارباب الطول مضمون امتثال فرموده الهام انجامشان
ناگزیر بود و هر آینه بر طبق مساعدة زمان آنچه عجالة الوقت مقتضی ذوق
برگزیده مشاعر ایشان دانست بعبارتی شکسته بسته   مصرع
چو زلف یار پریشان چو کار من درهم   صورت تحریر یافت تا مسافران
اقلیم طلب و سیاحان بیابان جد و جهد را حضری باشد از ماید
وقت و نوباوه از بستان زبان   بیت   خوان تمنا این دو نواله سخن
دست ندیدست بد خود دست کن   و چون ادب تصنیف اقتضای بیان
ترتیب تالیف می کند اولا بعد ازان شروع در مقصود هر آینه این رساله
منطوی شد بر مقدمه که معرفت از معنی حرف و تحقیق اقسام اولی آن و اصل
که مبین اقسام حروف و احکام کلی هر یک باشد علی التفصیل و تذییلی که مشتمل بر

معانی سبع المثانی بوجه تماشا می شود و ادراک آن اصول بالا مقدمه در
بیان معنی حروف و اقسام او بی او و تحقیق احکام کل هر یک حرف از روی لغت
عرب طرف و نهایه هر چیز را گویند و از روی تحقیق عبارت از صورتیست فرود
فرستاده از آسمان قدس که هر چه هست او پیدا می کند و آشکارا می گرداند
بلکه آنچه نیست و در دایره وجود در نیامده است هم پیدا می کند و در جلوه گری او را
هویدا می گرداند هر آینه احاطت او شامل است از وجود و نفی و هر جا که باشد که تصور
کنند بیش او بر همه اشیا محیط باشد و او را پیش و یکسان است بوجه که هیچ طرف میل
نکرده و مقابل اند آنکه اشتر چنانچه وجود که عدم را اکنون اشتر و همچنین نفی و امکان
و هر چه تصور کنی الحمد لله الذی انزل علی عبده الکتاب ولم یجعل له عوجا قیما
و این صورت مذکوره سه تجلی آفریده شده است که در آنجا حرف را نمایند و نعایت
هر چیز و کنه او را هویدا گردانیده اول آن حرفست که عین عبد بدان اشتمار
دوم قلب که با بدان مشعر است سیوم سمع که دال بر آن دلالت می کند
پس حرف بدین تعبیر منقسم به سه قسم شود اول حرف رقمی کتابی که در جهت اباری
ابادی و اصابع بر الواح بیاض و فضای آن صورت تسطیر و تصویر می یابد و بر مجالی
بصایر و ابصار کشف حقایق می کند و ارباب فهم آنها اولوا الایدی و الابصار اند
دوم حرف لفظی کلامی که بقوه الیسنه و طبقات مخارج بر هوای متنفس
صورت تقریر و تصویر می گیرد و بر مجالی اسماع و عقول تعبیر معنی از حقایق می کند
و اصحاب آن اهل ذکر اند و سیوم حرف الهامی که بقوه عاقله و متخیله در فضای
فسیح معانی بر مجالی قلب صورت تحقیق و تعیین می پذیرد و اهل آن اولوا
الالباب اند و هر یکی ازین اقسام بشری از مشاعر ثلثه انسانی مخصوص
یعنی دل و سمع و بصر و ازین روی آن مشاعر ثلثه در آیات بزرگ قرآنی بیشتر
در یک سلک منتظم است و اگر با تقدیم قلب نموده چنانچه در آیه ان فی

ذلک لذکری لمن کان له قلب او القی السمع و هو شهید و آیه لیس کمثله شیء
و هو السمیع البصیر با تقدیم سمع نموده چنانچه در آیه جعل لکم السمع و الابصار
و الافئده و همانا در ترتیب اول تقدم ذاتی اصلی ملاحظه شده که قلب را
و افضت نسبت با سایر جوارح بلکه با جمیع موجودات و از ترتیب
ثانی همانا تقدم معتبر شده که در حین ایجاد و خلق است چه در آن باب
تقدم سمع است که سماع کلمه کن بر وجود دیگر جوارح و ادراک ایشان
متقدم است و لیکن چون ادب تعلیم و تفهیم اقتصار تقدیم فرو اظهر می کند
چنانچه در آیه ابصر به و اسمع ما له و از دوست هر آینه تقدیر صورت رقمی
درین مقام انسب است و طبع صواب اقرب و تحقیق صنعت صنعت آن
درین آیه کریمه اشعار بمقام تعلیم و تفهیم است و در اینجا نکته انیست که هر چند
صورت اظهر و صورت معنوی احق و لیکن اول محتاج با کتساب و تعلم است
و ثانی احتیاج ندارد چه موقوف اعداد او و در ابتدا آن بکسب محتاج نیست
بخلاف موقوف رقوم حروف و اشکال که بی کسب فهم آن صورت نه بندد و آن
معنی منبست بر اصلی از اصول توحید که بر اهل آن پوشیده نماند
بدت با حجاب و اختفت بمظاهر علی صبغ التکوین فی کل برزه
جمالش از هویدایی نهانست چنان که عین پیدایی هویداست
اینجا سخنی دیگر هست در مقدمه و بستن آن ناگزیر است که چون علم حروف
از علوم کلمه است که محتوی بر بسی علمهاست که هر یکی از جلایل علوم
و عجایبات از چند دارد و هر حرفی ترتیب منسوبان این علم هر آینه طوایف
مختلفه اند و لیکن علی اختلاف طبقاتهم از دو صنف بیرون نیستند صنف
اول و اشهر اهل خواص اند که بحث از خواص هر یکی کنند بحسب صورتی او با

صورت ثلثه اگر کسی بوضعی معین و شرایط مخصوص آنرا بخواند بالکاه وارد
فلان خاصیت بدهد از روی مراتب دینوی یا معاملات اخروی و مدار جمله
آن چنانچه شیخ ابو العباس بونی و غیره از مشایخ و اتباع انفاس
در مسایل هست بسیار هست و بیشتر مردم که منسوب اند بدین علم و منتحلان
غرضشان همین نوعست و صنف دوم اهل حقایق اند که بحث ایشان از
جهه معانیست و علوم کلی که بهر حرفیست از صنوف معارف و علوم خواه
حضرت الهیه و خواه مکاشف امکانیه و آنچه در حوادث میشود جمله از کمال
اسمای و حروف مقطعه قرآنی فهم کنند و همچنین خواص هر چه درین عالم ظاهر شده
و خواهد شد من الازل الی الابد همه را در یابند و بقدر قوه فهم و استعداد
معلوم گشته و غرض ما ازین رساله خبری از اصول این طایفه است که ظاهر
منتشر شده انواع انسی باشند مرشد کم شود و بعد از آن بحسب جد و اجتهاد
و قوه استعداد در احوال کمال آن ترقی کنند و شعر آه تعالی

اصل

در بیان حرف رقمی کتابی و هو الذی انزل الیکم الکتاب مفصلا و چون
رقوم کتابی را مناسبت بطور و لایه که معاینست و حقایق بیشتر افتاده
و ازین رو نبی بزرگان ولایت شعار طریق استکشاف حقایق را بدین
منصور کردانیده اند وی تکلف بسی لطایف جلیله و دقایق ارجمند در طی
هر رقمی سند رجست ازین رو چنانچه در آیه کریمه گوشت و از جمله ظهور
هر آینه بر تحت او مقدم داشته شد حرف آب حیوتست و سیاهی ظلماتش
هر کس که بدانست تن شود جانش و این مشتمل بر چهار وصل است

وصل ۱ در بیان آنکه بنیات آن رقمها و آن عباده از بسایط
اشیا عینت و صورتست اصلی و بیت و دو شطه فرعی چنانچه بجموع نجاه

صورت

صورت پنجاه نماز که بر محمد علیه واجب شد لیله المعراج و این تمام صورت
که کلام عرب عبارت از تمام کلام است مشتمل بر آن خواهد بود و محمد عربی فرود
آمده است و ازین روکه او تمام صورتست و جوامع الکلم و موهب از نهایت
و کنه هر چیز هر آینه صاحب او خاتم الرسالت باشد چه هر که صاحب تمام صورت
بود و بدو فرو آمده بیش و او واضع او شده بین الامم عیز او خاتم النبوه والرسالت
شوانده بود و بیشتر از محمد عربی در زمان انبیا سابق که قبل از ابراهیم علیه بوده اند
و در زمان او به بیست و چهار رسید هر که صاحب تحقیق با بعاد شوند حفت و حکم
فرموده و اذ یرفع ابراهیم القواعد من البیت و اسمعیل و موسی بنیان حقایق
ختمی شد ازین حیثیت که در صلوة محمد اشعاری بتقدیم او ما ثور آمده چنانکه در
جایکه در شرح کتاب فصوص الحکم تحقیق آن مبسوط گشت اگر خواهند آنجا طلب کنند
و در زمان حضرت رسالت باربعه موره که منطوی بر عدد کامل است تمام
سبع المثانی شد چنانکه تحقیق آن ظاهر خواهد شد

بیت

چل صورت از آن سبب گل آدم سرشته بود تا قهر دین نخست وجوه شود تمام
و واضع اشکال این رقوم حضرت ولایت انقطاع امیر المومنین علیه بوده بطریقه
که رسم الخط کوفیست بعد از آن این شکلها که رسم الخط ظاهر است بوده از عباسیان
از آن تغییر کرده بعد از آن بحسب هر زمان تبدیل از بساطت زاویه بتقویس و تمایل
میل کرده از برای نکته که تحقیق آن در غیر این محل کرده شد

وصل ۲

در بیان ترتیب ارقام و آن بر دو وجه واقع است یکی ترتیب ابجدی که در
همین جانب ظاهر رقوم مرتبست چنانچه بحث آن خواهد آمد و دیگر ترتیب
افرادی و فرعی در آن صورت معنوی بعدد بیست چنانکه در وصل ثالث تحقیق آن می آید
و در ترتیب اول اختلافی نیست اما در ترتیب دوم بیان مغاربه و اهل مشرق

در خود حرف معین اختلاف نیست و چون تحقیق آن معنی منتبت با عراض ما خوذان
دخلی ندارد و دران شروع نمی رود و بر هر تقدیر صور اصول این حروف مذکور
پانزده بیش نیست یا شانزده اینست ا ب ج د ر س ص ط ع ف
ق ک ل م ن و ه لا ی و اگر همزه را اعتبار کنند که او نیز صاحب صورت است
هرچند که نقطه گرا اینجا مجال تحقیق آن نیست معدود می شود هفده پنج که عدد
رکعات صلوة مفروضه است این وضعیت که حرف با طلاق خود در حضرت
قدس و تنزیه باشد و بجهان آفرینش و آلایش نشده و صورت ترکیب کونی
نگرفته هرگاه که بعالم آفرینش ترکیبی ظاهر گردد از صور فی حد که مظاهر شوند
ابتدا با آنکه دید می شود و آن نه صورتست که ظهور آن نه عرض می آید که مبانی
ظهور عالم شهادت برانست و این سه حرکتست که در افراد و ازواج مستعمل
می شوند و سکون و تشدید بدان آمد و تطبیق میانه هر دو کتاب یعنی کتاب ظهوری
وجودی که عالم عبارت ازانست و کتابت رقمی الهامی که کلام اشارت بدانست
سخن مبسوط در کتاب خصایص کمالی رفت اینجا مجال بیش ازین نیست والله اعلم
وصل چون معنی انتزاع که کتاب بدان ظاهر گشت حرکتست
از بالا بزیر و از بلندی وحدت ذاتی و بود سوی پستی کثرت فعلی و نمود و از روش آن
که صورتی که اول ازان حرکت حاصل می شود صورت خطیت و آن صورت الف است
که مقدم حروفست و بعد ازان چون حقیقت ظهور نمود که غایت آن حرکت انزال است
جز منبع دیگر حرکات ابتدالی خواهد بود بالضرورة که ذات الیمین و ذات الشمال
مشغول گردد و بدایره منتهی شود پس اگر نهایت جمعیت آن حرکات ببینند و تمام
صورتی که ازان ظاهر گردد آن میم است و اگر واسطه و برزخ میان دو طرف
ملاحظه کنند که نه بساطت الف باشد و نه جمعیت میم آن لام است چنانکه

[illegible]

در اسم او اشعاری ظاهر بدین معنی هست پس الف لام میم جامع سایر صور حرفی باشد
بدین تقدیر چنانچه ارباب فطانت بعد ازان بعنه بجا نا پوشیده نماند و آنچه
موید این اصل است از حقایق حکمی آنست که برهان ثابت شده است که
صورت جلی جسم که هرچه در عالم حس و خیال ظاهر گشت مسبب تلبس ملابس او
بلکه هرچه در طی صورت در آمده ازان عاری نمی تواند بود اصول آن از سه بیرون
نیست یا خطیت که آن طول تنهاست یا سطحیت که آن طول است
با عرض یا جسم است که آن طول و عرض و عمق است و ا صورت اولست و ل
صورت دوم و م صورت سیوم و وجه تطابق بین الکلامین ظاهر است
چنانچه پیشترک بدان اشارتی رفته وصل بباید دانست که
صور حرفی که اصول این رقوم اند اعتبار با هم جهات امتیازیست که بدان متباین
و متمایز اند از هم و وجوه اشتراکی که بدان وجود با هم اتحاد دارند و هر یکی ازین جهت
تباین و اشتراک یا تام است چنانچه ه را با ط و ج را با ح یا غیر تام
چنانچه ه را با م و ح را با ع و هر یک ازین وجوه متضمن شئون و دقایق
و صنوف حقایق است و این رساله لایق بیان آن نیست در خصایص کمالی
جمل مبین گشته الخ آنچه ناگزیر است از بیان آن یک وجهست که این
تقسیم کاشف آنست که هر حرفی که هست یا مفرد است که شریکی ندارد در صورت
رقمی همچون الف و ها و کاف یا ثنائی که یک شریک بیش ندارد و یا ثلاث
که دو شریک دارد و در میان این اقسام نقطه ثنائی برزخ واقع شده و صاحب
جمعیت اوست و لهذا در ترتیب ازدواجی که ملحوظ فرا آنجا صورت در ثلث
ثنائی در میان واقع شده و جای قلب گرفته و آن چهارده حرفست که دو دو یک
صورت دارند از ازدواج با یا تا و در میان آن ترتیب واقع شده اند

و هفت حرف متقدم شده است که یکی از آنها الف است که تقدم اصلی دارد
و شش دیگر مثالث که از نوران حکم کثرت و غلبه امر وحدت جمعی صورت تقدم
یافته اند و هفت دیگر که مفردات اند در آخر واقع گشته و ازین وصل وجه سر
اجمالی مجموع مرد و وجه که ملاحظه صور رقمی کتابی رفته معلوم می شود و وجه تفصیل
اسرار در مبسوطات طلبند اصل دوم در بیان حروف کلامی
و وجه شرف آن در مطلع رساله شمه گذشته است و پوشیده نماند که اگر
نه میامن انوار حروف و حسابت ذکر و کلام بودی از ظلمات سیئات اگر آن عالم
بگیر شده و می ماندی چنانچه فحوای آیت کریمه قرانی بدان مفصح است که ان
الحسنات یذهبن السیئات ذلک ذکری للذاکرین و اصل این مشتملست
بر چهار وصل وصل اول در بیان ترتیب آن و بعضی احکام کلی
حال آنست که ترتیب وضعی او همان ترتیب رقمیست بدان وجه که بیان آن
کرده شد و آنچه خاصه اوست ترتیب طبیعی است که در مخارج حروف واقع گشت
چه حروف کلامی عبارت از هوای متموج است که در طی مخارج صورت تموج او محسوس
میشود و صاحب تقدم درین ترتیب هم الفست که از اقصای مخارج که مبدا تموج
آن هواست ظاهر میگردد و سایر حروف باعتبار این ترتیب منقسم میشوند به سه قسم
حروف حلقی و زبانی و لبی و از اصول مقرره این فنست که هر قاعده که بکار برد
مقطعات حروف نورانی منطبق باشد و بدان مفصح آن قاعده مقرر باشد
و نشاید که در استنباط معانی قرآنی آنرا استعمال کنند اما هر حکمی کلی و قاعده
حرفی که این صورت مذکوره محل انطباق آن باشد آن دلیلی بین باشد بر اثبات
آن حکم چنانچه الف لام و میم سبب آن اصل کتابی که گذشت و نسبت
با این اصل کلامی هم که بر این اصل نیز صاحب جمعیت کلیه واقع گشت چه الف

صاحب تقدم است در حلقی و لام در زبانی و میم در لبی پس این سه حرف
جامع سایر حروف باشد بنا برین اصل چنانچه در اصل سابق کتابی بعینه
وصل دوم در بیان تفسیر معانی اسمای حروف و اسمای ایشان
هر حرفی از حروف تهجی که مستقلا ملفوظ میگردد آن لفظ را اسم آن حرف خوانند
و اول آن اسم هرچه واقع شده است مسمای او و صورت شخص همان حرف است
که مکتوب میشود پس هر اسمی که هست مشتمل بر مسماست و زبانی که از انتها
آن حروف خوانند و آن در حرفی دو حرف بیش و در بعضی یک و آنچه یکی بود الف
باشد چنانچه با تا ثا و آنچه دو باشد از آن دو یکی حرف مد باشد مگر الف
که در اسم مد دخل ندارد و در عین و غین که در اسم او حرف مد هست
ولی نه بصورت مدی پس این اسم بر علت [illegible] و صاحب جمعیت در میان اقسام
عین و غین است و تعداد ولالت ایشان بطرف ظهور [illegible]
که [illegible] واقع می شود [illegible] که حامل عرش الهیات و صور اسمای [illegible]
و تجلی عرش [illegible] ثمانیة [illegible] الف و [illegible] جامع [illegible]
اصول کلیه [illegible] جامع حروف [illegible] و حروف [illegible] وصل سیوم
چنانچه در حروف کتابی بعضی مشتمل است بر تمام دایره چون ه و بعضی بر بعضی
دایره چون نون همچنین حروف کلامی نیز بعضی تمام دایره است چون واو که
ابتدای ظهور از لب کرده و با قصای مخارج رفت و باز گردید و بهمان جا که نهاد کرده
بود قطع کرد و این را حرف دایر خوانند و حروف منقطع نیز خوانند و آن سه حرفست
و میم و واو که محو جامع ایشانست و حروف ثلثه مد که یا و واو الف باطن هم
حروف هر یکی باطن یکی از ثمانست و الف که در میان ایشان مخصوص
تقدم است باطن واو است پس او در میان ایشان صاحب تقدم باشد

اعظمت
ولهذا هرگاه که بحرف داید تعالی می جمع میشود هوست که صورة اسم بر
وجون در ابدایات معقول مبین است آن صورت جمعیت کامله است هرآینه
این حروف صاحب جمعیت باشند در میان حروف و لهذا دلالت ایشان بر جمعیت
و علامت جمع واقع می شود **وصل چهارم** هر حرفی را ظاهریست و باطنی
ظاهرش آنست که در وقت ترکیب آن حرف در جهان آمیزش و را بیش او
ظاهر می شود و همانست که باعتبار دیگر او را مسما خوانند چنانچه معلوم شد
و باطنش آنست که در اسم وقتی که هستند در مواطن اطلاق استقلال خود
باشند پیشتر از آنکه عالم امیزش قید ترکیب در آید ظاهر گردد و اگر اسم
صورة تفصیل مسماست یعنی اجزایی که در و مجمل واقعست و ازین رو فهم و
ادراک آن خاطر است و عاجز و اسم تفصیلی می یابد و ظاهر می شود و بیان
حقیقت او می کند چنانچه در حد عقلی نسبت با محدود واقع است که صورة
تفصیل اوست و در صناعت میزان مبین گشته و ازین رو آنچه در اسم با...
شود از حروف از ابیات مسما می خوانند چون لام که حرف بینات اوست
و باطنش پس حروف بدین اعتبار منقسم بدو قسم می شود که حروف ظاهر و آن
وقتیست که مسما باشد و حروف باطن و آن وقتیست که اسم شود و حروف ظاهر
متفاوت اند در مراتب ظهور و هیچ حرفی ظاهرتر از صاد نیست که در هیچ
مرتبه مسطور نیست از طبقات بطون چنانچه ازین تقریب معلوم می شود
و لهذا در هر جا که صاد بود او را والی بر طرف ظهوری هست و این سخن که باطن
بینات ظاهر گشت و او را ظاهری کرد الام از آن اشکلست که ذکر رفت
در معنی توحید باطن لااله و جلی که من این اصطلاح روشن و شب بیاد دارم
اصل سیوم در بیان صوره معنوی حرف و وجه تنابی آن که عبارة

۱۸

از جنس عدد است چه هر حرفی مرتبه از مراتب عدد نیست که در مجلای خارج و در نشیه
حس ظاهر گشت چنانچه در مرتبه افرادی ابجد معلوم شود و این صورة منبع
بسی عجایب و معدن مجموع لطایف و غرایب آن چنانچه درین حدیث نبوی
بدان اشعاری فرموده تعلموا اباجاد و تفسیرها فان فیها الاعاجیب کلها فویل
لعالم جهل اباجاد و تفسیرها و این اصل هم مشتمل بر چهار وصلت **وصل اول**
در بیان جلالت حال این صوره و کمال مرتبه این عالم پوشیده نماند که علم عدد
از اجل علوم انبیاست و وادی مکاشفات خلص اولیا و لهذا از خصایص
حضرت ختمیت که در زمان حقایق نشان ایشان این علم ظاهر گردد و خدام
ایشان معارف آیشان اهل حضرت را بکمال آن راه باشد چه از غایت
نهایت معلومات اوست که هر علمی که نه میزان قویم او راست شود یا بر
مستقیم او تمام شود یا از نهایت بی ضبطی خالی از فایده ماند و عاری از عاقبة
و در جریده لغو ثبت گردد یا باطل و فاسد و سمت کذب موسوم شود
لا یسمعون فیها لغوا و لا کذابا جزاء من ربک عطاء حسابا چه جای
این که هر صناعتی جزئی و هر معاملتی عرفی که نه بر محک او زنند و عیار زر آن
او باز دانند صحیح آن از فاسد ش متمیز نگردد و نیک از بد جدا نگردد **بیت**
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که در و غش باشد
و این جلیله حقیقی چندست که متنوع برآمد بظاهر عددست که عوام بنوع
انسانست و خواص در آن گفتار کنند و انبیا که اگر در مواطن علم عدد و حراص
نسبت آن نگاه کنند مخزن سایر عجایب غرایب یابند چنانچه بطاق نطق را
قوه احاطه بر عشری از معشار آن نیاید **بیت**
نبطق لن یحصی و او فلت قلبی و لهذا اقدار حکما گفته اند که کیمیا

ا

حل علوم و اکبر صنوف غرایب و عجایب علم عدد است و از حضره امام جعفر
علیه تعظیم این علم بسیار ظاهر گشت و از علمای ایشان و لایت ایشان
بسی تصانیف درین باب منتشر است لیکن چون مسلک بیان آن منصور بر
رمز و اشارت خفیه است چنانچه داب بزرگان و ادب تحریر ایشانست
هرآینه هر کس حمل آن بچیزی دیگر می کنند و فوه فهم آن از انوار حضرت
خاتمی خواهد بود و زمان بدایت نشانش که بمحوای فرموده یوم یقوم الحساب
بر منصه ظهور در جلوه آید **شعر** باش تا خط نباکوش و لعل تو بار
غلغل را گوش گرفته بدیشان آرند باش تا خاربن کوی تو را نرگس وار
دست بندند و سوی مجلس سلطان آرند و مدتی مدید بود که آثار انه
راس بر معالم آن علم شریف نشسته بود تا زمان ما که عیان من علمای زمان حضرت
سیدی سلام الله علیه باز احیای این نوع علم شد و خواهد شد و ادام
وصل دوم چنانچه حرف از روی صور کتابتی ظاهری و باطنی دارد
و از روی معنوی نیز هم ظاهری دارد و هم باطنی ظاهر او همان عدد است
که معلوم است در ابجد و باطن او عددیست که تعلق به بینات دارد او دو ا... نیز
و التزام را ابتدات از طرف بطون چه هر بیناتی عددی دارد آن عدد بینات نیز
و عددی و همچنین تا آنجا که قوت فهم و وفا تواند نمود و پیشتر ازین معلوم شد
که هر چند که باطن که طرف بطون متوغل میشود در تبیین ظاهر و افصاح
آن می افزاید چنانچه گفته اند **شعر** از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم متفطن ذکی را در استنباط معنی
برین طریق وجوه بسیار است که تحقیق آن و تبیین آن نه بطور این رساله
و نه حد این زمان و اهالی آنست که بمیامن انوار هدایت آثار حضرتی باید آن
تواند بود

لکھ...

د لک مقبل آنکه بو تیه من شبیار **بیت** ره دو انزار تاریک ز ویلی باید
ماه بوی خوشش آن زلف سیاه آمده ام **وصل سیوم** پوشیده نماند
که هم چنانچه بظاهر حروف سخن گفتن مسلک مردم عامه است و بدلالت
وضعی جعلی قصد مطالب عرفی و غیره کردن راه معهود ایشانست همچنین بنای
سخن بر باطن حروف نهادن و بدلالت حقیقی ذاتی از مقاصد کلی خبر دادن
و از معانی و حقایق مرحظر بخصوصیت پرده التباس گشودن و خاصیت
اشیا کماهی نمودن مذهب خاص اهل کمال انسانیست یعنی انبیا و خواص
اولیا که وارثان انبیا اند و چون معلوم شد که حرف را بحسب هر صورتی از این
صور ثلثه که دانستی ظاهری دارد و باطنی هرآینه سخن را بوجوه سخن اهل کمال را
معانی و مقاصد خواهد بود و لیکن طرف بطون این وجه معنوی لسانی از همه
اعلی است و احکام آن عند الامعان از همه اشمل و اجمع اما چون مانوس
طباع نشده است پیشتر فهمها از ادراک حقایقی که تعلق بدین وجه دارد
دور افتاده و ازین رو قاصر می مانند و آنچه دلالت بدین معنی میکند آنست که
در حدیث مبارک نبوی آمده که انا اول من تکلم بالضاد چه اگر متفطن
ابیب حساب بینات تمام حروف بکنند هرآینه فهم معنی این حدیث را قابل
گردد و بداند که دلیلیست مطابق اصل مذکور **بیت** یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین بس
وصل چهارم عدد بذات خود منقسم بدو قسم می شود حقیقی
و وجودی و اعتباری و عددی **قسم اول** از عدد آنست که بذات خود قایم و ثابت
تواند بود بی آنکه اعتبار غیری بکنند و حکمی که او راست بغیری باشد و وجود
او در حمل و مند چنانچه از یکی تا نه **قسم دوم** از عدد آنست که وجود
او بملاحظه غیر صورة نه بندد چنانچه باقی مراتب عدد که بی ملاحظه وجود اعداد

وهمچنانکه پیش ورثه و شاگردان انبیا اند فهم این معنی وضع رموز معنوی
کرده اند از انجا استکشاف این معنی باید کرد خبایا فی الزوایا جهر کس که
با معانی فهم و وقت نظر این نخستین را در یابد و درین رموز مسطور تامل بسی علوم
و حقایق باطن او فرود آید بشرط انکه محل او از شوائب رسوم عادی
و نقوش تقلیدات اعتقادی پاک گردانیده باشد و عادة دواعی القیل و القال
و انچه عوادی و عادی صدقها فقد سمعه ٤ دل چو بزم خاص شد از مجلس عام خش بگو
و ایش رقوم اینست آدم ٤٥ من ١ الی ٣٩١ و من الی ید ٩٩
و از جملهٔ انجا رو فهم می شود معنی آدم است و انچه نهایت کمال است
یعنی خاتم و لی فهم این نوع علم از زبان اشارت طلب کنند نه از نحو و عبارت
شعر اصل دولت این سخن که سعدی گفت نه هر که گوش کند معنی سخن داند
خاتمه در بیان معنی سبع المثانی بباید دانست که بحسب هر وجه
ازین وجوه ثلثه که حروف را بیان کرده شد معنی جدا دارد که مخصوص بدان
وجهست و لیکن ظاهر تر و جامع تر انست که مثانی از روی لغت عرب جمع مثنی است
و معنی مثنی دو دو است پس مثانی چهار چهار باشد چه اگر اقل جمع پیش
محققان درین موضع دو چند مزدوج است چنانکه شیخ محی الدین قدس سره
در کتاب فتوحات مکی آورده که حضرت رسالت صلوات الله و سلامه علیه
و علی آله بجواب دیدکه از وی پرسیدی که اقل جمع دواست یا سه تحقیق آن
چون سه جواب اشاره فرموده که اگر زوجیت دو بار مزدوج و فرد کرد سه است
پس چون مثنی زوجیت دو بار مزدوج خواهد بود و دو دو چهار باشد پس معنی
سبع المثانی بدین وجه بیست و هشت باشد و اگر معنی سبع المثانی بیست و هشت
چهار باشد و ان بیست صور اصلی عربی خواهد بود که تمام کلام و کتاب

و بغیر از خاتم کسی را قابلیت فرود آمدن آن صور تمامست جز که
تمام صور باشد خاتم النبوة او تواند بود این معنی جامع است بیان
ثلثه حروف چنانچه پوشیده نماند و باعتبار با هر یک ازین صور سه که
معنی خاص دارد اما باعتبار با صور کتابی معنیش آنست که در اصل اول
شد که قلب از ان رو واقع گشت دو دو بریک صورة آمده اند و نیز معلوم
که درین ترتیب قلب ازانرو واقع گشت که صاحب حیثیت اند ازانچه
آمده اند میان وحدة و کثرت پس سبع المثانی را درین ترتیب کتابی با چه
مطابقی هست که آن عبارة از قوای سبعه انسانیست که از عرف او بصورة
محسوس دو دو ظاهر شده چنانچه عینین و اذنین و شفتین و منخرین
و یدین و ثدیین و رجلین و این صورة از سبع المثانی که در کتابین ظاهر
گشته منطوی بر معانی جلیله است که امثال این رساله جای آن نخواهد بود
وفقنا الله تعالی لبیانه اینست معنی ظاهر سبع المثانی باعتبار با صور کتابی
حروف و اما اعتبار با صور کلامی معنی ظاهر او صورت صادین است که در
اقصای غایات صورة واقع شده اند از انرو که هر یک را ختم مرتبه از
مدارج بطون هست که بیانات ایشان می شوند و هیچ حرف از سه و چهار ملکوت
و ازین رو در میان ترتیب فرد و جه کلامی واقع اند و جای قلب گرفته اند و هر
انا اول نیز موید این معنیست و اما باعتبار با صور معنوی کتابی که کنه مرتبهٔ ان
ظاهر و مبین میگردد آنست که از اصول ان اصل اخیر معلوم شد که چاه
تمام مراتب و جوهی عدد نه است که تمام رقوم هندسه است که عبارة از اندازه
معقولاتست و آدم درین زبان بدان اشارتست و شک نیست که این حقیقت
آدمی وقتی بکمال وجود خود رسد و تمام شود که انچه در وبالقوه باشد از خصایص

١٢٣ گ ب

اند رونی و کمالات معنوی بطونی که مبدا آثار غرایب و عجایب
ست بالفعل ظاهر کرده و ان معنی در نود و نه صورت می شود که مرجع
بالقوه است از سنعت اندرونی و احکام او محدود و بالفعل ظاهر
شد و صورة تحقیق آن عقد کامل چهارده است چنانچه بر اهل آن
پوشیده نماند پس معلوم شد که چهارده عبارة از صوره خاتمست که کامل
ادر باشد پیش ازین کوشش نشاید کرد و ازانجا زبان وقت با امالی
سیاحت نمود از معانی سبع المثانی بیش ازین امثال این محقرات
احتمال نخواهد کرد با وجود انکه عقد منتشی قلم آن شده که سر رشته دیگر ان
فرو بیارد بعد از نو باوه وقت هیچ برزبان نرانده و دست تحریر
و تسطیر از سخنان نوشته و فرسوده کشته هر زبان کوتاه دارد
بیت گوش وار این نکته های او حدی گر تو تو تو باز دانی ای عزیز
اگر طالبی بعد ازانکه ذائقه فهم او اینها هضم کند اشتها شوق بیش
طالب دیگر معانی باشند کتاب خصایص کمالی را طلب کنند که در انجا
استیفاد این حقایق بیشتر کرده شد وفقنا الله
تعالی لاتمام المرام و الانخراط فی سلک
قطان دار السلام بحرمة خیر الانام
محمد و آله و صحبه الکرام و سلم الله
علیه و علیهم اجمعین
تم الرساله بعون الله
تعالی